

زائران غریب

گابریل گارسیا مارکز



ترجمہ: صفدر تقی زاده

ذات‌الکران غریب

زائران غریب

دوازده داستان

از

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه

صفدر تقی‌زاده



مرغ آمین

تهران ۱۳۷۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

STRANGE PILGRIMS
Twelve Stories by
Gabriel García Márquez
Translated from the Spanish
by Edith Grossman
Jonathan Cape , LONDON

زائران غریب

دوازده داستان

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

مترجم: صفدر تقی‌زاده

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۷۳

حروفچینی و لیتوگرافی: فردوسی؛ تلفن: ۶۴۶۵۲۹۲

چاپ: رخ؛ تلفن: ۳۹۲۱۶۰

صحافی: شیوا؛ تلفن: ۳۳۱۹۹۱



نشر مرغ‌آمین

تهران - خیابان کریم‌خان زند، پلاک ۱۴۴؛ تلفن: ۸۳۶۸۷۳

فهرست

۷	مقدمه مترجم
	پیشگفتار
۱۱	چرا دوازده، چرا داستان، چرا زائران
۲۱	سفر بخیر، آقای رئیس جمهور
۶۱	سنت
۸۳	زیبای خفته و هواپیما
۹۳	خواب‌هایم را می‌فروشم
۱۰۵	«من فقط آمدم که تلفن کنم»
۱۳۱	ارواح ماهِ اوت
۱۳۷	ماریا دوس پرازِرس
۱۶۱	هفده مرد انگلیسی مسموم
۱۸۱	ترامونتانا
۱۹۱	تابستانِ خویش دوشیزه فوربس
۲۱۱	روشنایی مثل آب است
۲۱۷	ردِ خونِ تو بر برف

مقدمه مترجم

در میان تنی چند از نویسندگان دنیا که به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نایل آمده‌اند و همچنان زنده و حی و حاضرند، گابریل گارسیا مارکز، شاید تنها نویسنده‌ای باشد که هر کتاب تازه‌ای که می‌نویسد، بی‌درنگ به زبان‌های زنده دنیا ترجمه می‌شود و به نقد در می‌آید و خوب یا بد، نام او و نام امریکای لاتین را بار دیگر بر سر زبان‌ها می‌اندازد. دیگر نویسندگان، پس از ایراد سخنرانی در مراسم دریافت جایزه نوبل، انگار ناگهان از نفس می‌افتند و آثار تازه‌ای که در سطح جهانی بدرخشد با دست‌کم برتر از آثار پیشین‌شان باشد، خلق نمی‌کنند. منباب نمونه، سال بلو، رمان نویس امریکایی، در این هفده هیجده سالی که جایزه گرفته است، نه تنها اثر برجسته‌ای نیافریده که در خود امریکا هم دیگر کم‌تر نامش بر سر زبان‌هاست.

آخرین کارِ گابریل گارسیا مارکز، «زائران غریب» مجموعه دوازده

داستان کوتاه است که پس از انتشار، بی‌درنگ به زبان‌های زنده دنیا ترجمه و منتشر شده است. ترجمه این کتاب به زبان فرانسه، عنوان «دوازده داستان کوتاه سرگردان» نام گرفته است.

همان‌طور که مارکز خود در پیشگفتار کتاب می‌گوید، بسیاری از این داستان‌ها را پس از انتشار در نشریه‌های ادبی، بار دیگر بازنویسی کرده است و لاجرم متن بعضی از داستان‌های این کتاب، با داستان‌هایی که قبلاً در جاهای دیگر منتشر شده، تفاوت‌هایی دارد. از آن گذشته، سلیقه مترجمان مختلف نیز در برگرداندن داستان‌ها، کمابیش تفاوت‌هایی در متن ترجمه پدید آورده است.

«زائران غریب»، کتابی که اکنون در دست دارید، از روی ترجمه انگلیسی ادیت گراسمن از متن اسپانیایی، به فارسی برگردانده شده است. در ترجمه یکی دو داستان کتاب نیز بنابر مقتضیاتی، به ناگزیر تغییرات مختصری داده شده است که به گمان مترجم هر چند ظرایفی از دست داده، در ساخت داستان‌ها تأثیر چندانی به جای نگذاشته است.

«زائران غریب» تقریباً همزمان با ترجمه کتاب به زبان‌های زنده دنیا، با چند ماهی تأخیر به فارسی ترجمه شده و بخش‌هایی از این ترجمه نیز با همکاری مینو مشیری با ترجمه فرانسه آن مقابله شده است و اگر اختلافی میان متن ترجمه انگلیسی و فرانسه بود، که بود و گاهی بسیار هم تعجب‌آور بود، آن متنی که متناسب‌تر می‌نمود، انتخاب شد، هر چند تعداد این موارد بسیار اندک است.

گابریل گارسیا مارکز در این کتاب، شیوه نوینی از روایت‌پردازی به

دست داده و همان‌طور که خود گفته است، چندین سال متعادی در جستجوی زبان و بیان و ساختار داستانی تازه‌ای کوشیده است، و این خود می‌تواند یکی از رازهای توفیق نویسنده‌ای پرآوازه باشد که با هر کتاب تازه‌اش، حادثه‌ای در عرصه ادبیات جهان می‌آفریند.

صفدر تقی‌زاده

پیشگفتار:

چرا دوازده، چرا داستان، چرا زائران

دوازده داستان کوتاهی که در این کتاب آمده، در هیجده سال گذشته نوشته شده است. پنج داستان از این مجموعه، پیش از این که به شکل حاضر درآید، فیلمنامه و داستان‌هایی بوده که در نشریه‌های گوناگون به چاپ رسیده و یکی از داستان‌ها نیز شکل یک سریال تلویزیونی داشته است. پانزده سال پیش، داستان دیگری را ضمن مصاحبه با دوستی در ضبط صوت نقل کردم و آن دوست، داستان را از روی نوار پیاده کرد و انتشار داد و اکنون من این داستان را بر اساس نسخه او بازنویسی کرده‌ام. این کار، تجربه خلاقه غریبی بوده است که باید به شرح آن پرداخت، حتی اگر صرفاً به این انگیزه باشد که کودکانی که می‌خواهند، وقتی بزرگ شدند، نویسند، بار آیند، بدانند که هیچ داستانی، نویسند را چنان که باید ارضا نمی‌کند و وسوسه حک و اصلاح و

بازنویسی از دلمشغولی‌های همیشگی اوست.

موضوع نخستین داستان در اوایل دههٔ هفتاد به ذهنم رسید و حاصل خوابی الهام‌بخش بود که پس از پنج سال زندگی در بارسلون دیده بودم. خواب دیدم که در مراسم تشییع جنازه خودم شرکت کرده‌ام و با تنی چند از دوستانی قدم می‌زنم که لباس سیاه عزاداری به تن دارند اما خوش و سرحال‌اند. همه از باهم بودن خوشحال به نظر می‌رسیدیم و من از همه خوشحال‌تر، چون که مرگ برایم فرصتی عالی و کم‌نظیر فراهم آورده بود تا دوباره با دوستان امریکای لاتینی‌ام دیدار کنم، قدیمی‌ترین و عزیزترین دوستانم، دوستانی که زمانی دراز آن‌ها را ندیده بودم. در پایان با قاطعیت تمام به من تفهیم کرد که تا آنجا که به من مربوط می‌شود، ضیافت به پایان رسیده است و کار من دیگر تمام است. گفت «تو تنها کسی هستی که نمی‌توانی از اینجا بروی.» تنها در این هنگام بود که فهمیدم مردن یعنی دیگر هرگز دوستان خود را ندیدن، یعنی «کز این دوراه منزل، چون بگذریم دیگر، نتوان بهم رسیدن.»

نمی‌دانم چرا، اما آن خواب عبرت‌آموز را به آزمون دقیق هویت خودم تعبیر کردم و با خود اندیشیدم که این، نقطه عزیمت خوبی است برای نوشتن درباره بلاهای عجیب و غریبی که بر سر مردم امریکای لاتین در اروپا می‌آید. کشف دل‌انگیزی بود، زیرا که تازه کتاب «پاییز پدرسالار»، دشوارترین و پرماجرترین کتابم را به پایان برده بودم و نمی‌دانستم از آن به بعد، تکلیفم چیست.

دو سالی از موضوع‌های داستانی که به ذهنم می‌رسید، یادداشت‌هایی بر

می‌داشتم اما نمی‌دانستم با آن‌ها چه کنم. از آنجا که دفتر یادداشتی در خانه نداشتم، شبی که تصمیم گرفتم کار را شروع کنم، بچه‌هایم یکی از دفترهای انشایشان را در اختیارم گذاشتند. و همان‌ها بودند که در سفرهای مکرری که داشتیم، آن دفتر را از ترس این که مبادا گم شود در کیف مدرسه‌شان نگه می‌داشتند. شصت و چهار موضوع داستان گرد آوردم و آن قدر یادداشت از دقایق و جزئیات هر موضوع در اختیار داشتم که تنها کاری که باید می‌کردم، این بود که بنشینم و داستان‌ها را بنویسم.

در سال ۱۹۷۴ وقتی از بارسلون به مکزیک برگشتم، بر من معلوم شد که این کتاب نمی‌تواند آن رمانی باشد که اول در نظر داشتم، بلکه مجموعه داستان‌های کوتاهی است که بر اساس واقعیت‌های ژورنالیستی استوار است، واقعیت‌هایی که باید با شگردهای زیرکانه شعری از نابودی نجات یابند. تا آن زمان، سه مجموعه داستان کوتاه منتشر کرده بودم، با این همه هیچکدام از داستان‌ها چنان نطفه نبسته و نوشته نشده بودند که مجموعه‌ای یک پارچه به دست دهند. به عکس، هر داستانی برای خود قطعه‌ای مستقل بود و زمینه‌ای دیگرگونه داشت. و بنابراین فکر کردم که اگر بتوانم این شصت و چهار موضوع داستانی را به یک سیاق و یک وحدت لحن و سبک درونی بنویسم چنان که این داستان‌ها در ذهن خواننده یک پارچه جلوه کنند، ای بسا که خود تجربه‌ای جذاب باشد.

دو داستان اول - «رد خون تو بر برف» و «تابستان خوش دوشیزه فوربس» - را در سال ۱۹۷۶ نوشتم و چیزی نگذشت که آن‌ها را در ویژه‌نامه‌های ادبی نشریه‌های گوناگون کشورهای دیگر منتشر کردم. همچنان

بی‌وقفه کار می‌کردم، اما در وسط داستان سوم، همان که موضوعش تشییع جنازه خودم است، حس کردم که بیشتر از نوشتن یک رمان، خودم را خسته می‌کنم. همین وضع در مورد داستان چهارم هم پیش آمد. در حقیقت این قدر نیرو نداشتم که آن‌ها را تمام کنم. اکنون می‌دانم چرا: تلاشی که وقف نوشتن یک داستان کوتاه می‌شود، به همان شدت تلاش، در آغاز یک رمان است که همه چیز باید در همان پاراگراف اول توصیف شود: ساخت، لحن، سبک، ضرب‌آهنگ، طول و گاهی حتی خلق و خوی یک شخصیت. آنچه باقی می‌ماند، لذت نوشتن است، صادقانه‌ترین و احترام‌آمیزترین لذتی که می‌توان تصور کرد، و اگر باقی عمر آدمی صرف تصحیح رمان نمی‌شود، به این علت است که همان شور و انضباط آهنینی که برای شروع رمان مورد نیاز است، برای پایان‌بندی آن نیز ضرورت دارد. اما یک داستان کوتاه، نه آغازی دارد، نه پایانی: یا از کار در می‌آید یا در نمی‌آید. و اگر در نیاید، تجربه خود من، و تجربه دیگران نشان می‌دهد که بیشتر وقت‌ها برای حفظ سلامتی آدمی، بهتر آن است که با طریق دیگری را در پیش گیرد یا داستان را در سبد آشغال بیندازد.

کسی که حالا به یادش نمی‌آورم، این نکته را با این جمله تسلی‌بخش روشن کرده است: «نویسندگان خوب را بیشتر برای آنچه پاره می‌کنند قدر می‌شناسند تا برای آنچه منتشر می‌کنند.» درست است که من دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های اولیه‌ام را پاره نکردم اما در عوض کار بدتری کردم: آن‌ها را به دست فراموشی سپردم.

یادم می‌آید که آن دفتر انشا، تا سال ۱۹۷۸ روی میز کارم در

مکزیک، در زیر انبوهی از کاغذپاره‌های دیگر گم و گور شده بود. یک روز که داشتم دنبال چیز دیگری می‌گشتم، متوجه شدم که مدت‌هاست دفتر را ندیده‌ام. این چندان مهم نبود. اما وقتی مطمئن شدم که حقیقتاً دیگر روی میز کارم نیست، وحشتم گرفت. همه گوشه و کنار خانه را گشتیم، مبل‌ها را جابه‌جا کردیم، قفسه‌های کتابخانه را جلو کشیدیم تا مطمئن شویم پشت کتاب‌ها نیفتاده باشد و خدمتکاران خانه و دوستانمان را چنان سؤال پیچ کردیم که هرگز قابل بخشش نیست. اما اثری از دفتر نبود. تنها احتمال امکان‌پذیر - یا باورپذیر؟ - این بود که ضمن یکی از یورش‌های مکرری که به کاغذها بردم تا نیست و نابودشان کنم، کتابچه یادداشت هم در میان آشغال‌ها گم و گور شده باشد.

واکنش خودم، خودم را هم به حیرت انداخت: موضوع‌هایی که تقریباً چهار سالی بود فراموش‌شان کرده بودم، برای من دغدغه‌خاطر و مسأله‌ای وجدانی شده بود. در این تلاش که به هر قیمتی شده باید آن‌ها را پیدا کنم با چنان مصیبتی که دست‌کمی از مصیبت نوشتن نداشت، توانستم یادداشت‌های مربوط به سی داستان را بازسازی کنم. از آنجا که همین تلاش برای یادآوردن موضوع داستان‌ها خود همراه با پاکسازی هم بود، با کمال بیرحمی داستان‌هایی را که هیچ‌امیدی به نجات آن‌ها نبود حذف کردم. هیچ‌ده داستان باقی ماند. این بار دیگر تصمیم داشتم که بی‌وقفه بنویسم، اما چیزی نگذشت که فهمیدم شور و شوقم را نسبت به آن‌ها پاک از دست داده‌ام. و با این همه، به عکس توصیه‌ای که خودم همیشه به نویسندگان جوان می‌کنم، یادداشت‌ها را دور نریختم. در عوض، بایگانی‌شان کردم. با این تصور که

شاید روزی به کار آیند.

وقتی «وقایع نگاری یک مرگ از پیش اعلام شده» را در سال ۱۹۷۹ شروع کردم، بار دیگر این واقعیت بر من آشکار شد که در وقفه‌ای که بین نوشتن کتاب‌ها ایجاد می‌شود، کم‌کم تنبلی مرا می‌گیرد و دیگر دست و دلم به کار نمی‌رود و شروع کار برایم سخت دشوار می‌شود. به همین دلیل بود که بین اکتبر ۱۹۸۰ و مارس ۱۹۸۴ بر آن شدم تا برای نشریه‌های کشورهای مختلف هر هفته یک ستون مطلب بنویسم. این کار یک جور انضباط و ریاضت بود تا دستم همچنان گرم بماند. آنگاه به نظرم رسید که مشکل کلنجار رفتن با مواد و مصالح آن دفتر یادداشت، در واقع پیدا کردن ژانر ادبی مناسب آن‌ها بود. این یادداشت‌ها باید در واقع شکل قطعه‌های روزنامه‌ای پیدا کنند و نه داستان. اما بعد از انتشار پنج ستون مطلب بر اساس آن یادداشت‌ها دوباره نظرم تغییر کرد: فکر کردم بهتر است به صورت فیلم سینمایی درآیند. و به این ترتیب، پنج فیلم سینمایی و یک سریال تلویزیونی تهیه شد.

آنچه هرگز پیش‌بینی‌اش را نمی‌کردم این بود که کار در زمینه ژورنالیسم و سینما، بعضی از فکرهایم را درباره‌ی این داستان‌ها دگرگون کند، طوری که وقتی آن‌ها را به شکل نهایی درآوردم و خواستم فیلمنامه‌شان کنم، بایستی چنان دقت می‌کردم که با منقashes نظریه‌های پیشنهادی کارگردانان را از نظریه‌های خودم جدا کنم. در حقیقت، ضمن همکاری همزمان با پنج شخصیت مختلف آفرینشگر عالم سینما، روش تازه‌ای در نوشتن داستان‌ها به ذهنم رسید: داستانی را به هنگام فراغت شروع می‌کردم، وقتی خسته می‌شدم

یا برنامه پیش‌بینی نشده‌ای پیش می‌آمد، کنارش می‌گذاشتم، و بعد دست به کار داستان دیگری می‌شدم. یک سال و اندی که گذشت، شش موضوع از هیجده موضوع داستان را به سبد آشغال انداختم. در میان آن‌ها، داستان تشییع جنازه خودم هم بود، چون هرگز نتوانستم داستان را به آن شکل پرشور و شادمانه‌ای دریاورم که در خواب دیده بودم. با این همه به نظر می‌آمد که باقی داستان‌ها سرنوشت درازی در پیش دارند.

و این‌ها همان دوازده داستانی هستند که در این مجموعه آمده‌اند. سپتامبر گذشته، پس از دو سال کار نامنظم آماده چاپ شدند. و اگر در آن لحظه‌های آخر کار دچار آن تردید کشنده‌ای که همه وجودم را می‌جوید نمی‌شدم، چه بسا که از سرگردانی بی‌پایان و رفت و آمد به درون و بیرون ظرف آشغال نجات پیدا می‌کردند. از آنجا که محل وقوع داستان‌ها را در شهرهای مختلف اروپایی از روی حافظه از راه دور توصیف کرده بودم، می‌خواستم از دقت و درستی خاطره‌های خودم پس از گذشت بیست سال مطمئن شوم. این بود که برای آشنایی دوباره و تجدید خاطره با بارسلون و ژنو و رم و پاریس، به سفری شتابزده دست زدم.

حتی یکی از این شهرها هم ربطی به خاطره‌های من داشتند. بر اثر دگرگونی حیرت‌انگیز، همه این شهرها، همچون سراسر اروپای امروز، به صورت غریبی درآمده بودند: خاطره‌های واقعی من، به ارواح می‌ماندند، اما خاطره‌های ساختگی‌ام، چنان باورپذیر بودند که جای واقعیت را گرفتند. این بدان معنا بود که نمی‌توانستم مرز میان سرخوردگی و نوستالژی را تشخیص دهم. راه حل نهایی همین بود. سرانجام به آن چه که برای کامل کردن کتاب

بیش از هر چیز نیاز داشتم دست یافتم. چیزی که تنها در گذر سال‌ها به دست می‌آمد: پرسپکتیو یا دورنمای زمانی.

وقتی از آن سفر خوش عاقبت برگشتم، همه داستان‌ها را در عرض هشت ماه پرتب و تاب از نو بازنویسی کردم و به علت شک و بدگمانی سودمندم در این که نکند همه آن تجربه‌های بیست سال گذشته‌ام در اروپا نادرست باشد، دیگر ناچار نبودم از خود پرسم که واقعیت زندگی در کجا پایان می‌یابد و تخیل از کجا آغاز می‌شود. آنگاه روال نوشتن چنان روان شد که گاهی حس می‌کردم که انگار فقط به خاطر نفس لذت بردن از داستان‌سرایی است که دارم می‌نویسم، چیزی که خود یکی از احوالات گوناگون بشری است که شباهت زیادی به حس سبکبالی دارد. از آنجا که همزمان، روی داستان‌ها کار می‌کردم و آزاد بودم که دائم از این داستان به آن داستان پردازم، چشم‌اندازی چنان گسترده یافتم که مرا از ملال نوشتن آغازهای پی‌درپی نجات داد و در عوض کمکم کرد تا زواید ناشی از بی‌دقتی و تناقضات ویرانگر را پیدا کنم. بگمانم، بدین گونه بود که توانستم سرانجام مجموعه‌ای از آن داستان‌های کوتاهی فراهم آورم که به آن چه همیشه می‌خواستم بنویسم، نزدیک‌تر است.

و این همان مجموعه است، مجموعه‌ای که پس از آن همه سرگردانی‌ها و جابه‌جایی‌ها و تلاشش برای از سرگذراندن ناهنجاری‌های بلاتکلیفی، اکنون بر سر سفره حاضر و آماده شده است. همه داستان‌ها، به جز دو داستان اول، در یک زمان تمام شدند، و تاریخ آغاز کار روی هر داستان، در ذیل آن آمده است. ترتیب داستان‌ها در این کتاب، به همان شکلی است که در

دفتر یادداشت بود.

همیشه فکر می‌کرده‌ام که نسخه‌های تازه هر داستان کوتاهی، بهتر از نسخه‌های پیشین آن است. پس در این صورت، چگونه می‌توان فهمید نسخه نهایی کدام است؟ درست به همان روال که هر آشپزی خود می‌داند دست پختش کی آماده است و این شگرد کار، تابع هیچ قانون عقلایی نیست بلکه تابع جادوی غریزه است. با این همه، برای این که مبادا وسوسه شوم، داستان‌ها را بازخوانی نمی‌کنم، همان طور که هرگز هیچ‌یک از رمان‌هایم را هم، از بیم آن که مبادا پشیمان شوم که چرا اصلاً آن‌ها را نوشته‌ام، دوباره نخوانده‌ام. خوانندگان خود می‌دانند با آن‌ها چه کنند. خوشبختانه اگر این زائران غریب، سفرشان در سبد آشغال هم به پایان برسد، درست همچون سرخوشی بازگشت به خان و مان است.

گابریل گارسیا مارکز

کارتاجنا دواپندیباس

آوریل ۱۹۹۲

سفر بخیر، آقای رئیس جمهور

روی نیمکتی چوبی زیر برگهای زرد پارک خالی و خلوت نشسته بود و قوهای خاکستری رنگ را تماشا می کرد و هر دو دستش را روی دسته نقره ای عصایش تکیه داده بود و به مرگ می اندیشید. در نخستین دیدارش از ژنو، دریاچه آرام و روشن بود با مرغان دریایی اهلی که از دست مردم غذا می خوردند و زنانی با آن یقه های چین دار و چترهای آفتابی ابریشمی، که چشم به راه مشتری بودند و به پریان ساعت شش بعد از ظهر می ماندند. اکنون تنها زنی که در دیدارش بود، زنی بود که روی اسکله خالی گل می فروخت. برایش قبول این واقعیت بسیار دشوار بود که زمان می تواند، نه تنها در زندگی او که در تمامی دنیا این همه تباهی پدید آورد.

او هم یکی دیگر از آدم های ناشناس این شهر، شهر ناشناسان برجسته بود. کت و شلوار سورمه ای راه راه به تن داشت با جلیقه زری دوزی شده و

کلاه شق و رق یک قاضی بازنشسته و سبیل خودنمای یک تفنگچی، موی پرپشت و کبود پیچ پیچ رمانتیک، دستهای یک نوازنده چنگ با حلقه ازدواج مرد زن مرده‌ای در انگشت دست چپ و چشمهایی پر نشاط. تنها فرسودگی پوست بود که از ناسلامتی‌اش خبر می‌داد. با این همه، در هفتاد و سه سالگی، ظرافت و برازندگی‌اش چشمگیر بود. آن روز صبح اما خود را از عالم آن همه غرور و نخوت به دور می‌دید. ایام عزت و شوکت را برای همیشه پشت سر گذاشته بود و اکنون تنها سال‌های مرگ را پیش رو داشت. بعد از دو جنگ جهانی به ژنو بازگشته بود تا سرانجام از علت دردی که پزشکان مارتینیک تشخیص نداده بودند سر درآورد. در نظر داشت که پیش از دو هفته آنجا نماند اما حالا تقریباً شش ماهی بود که با معاینات خسته کننده و تشخیص‌های مبهم سر و کار داشت و پایان کار هم به این زودی‌ها معلوم نبود. برای یافتن علت درد، کبد و کلیه‌ها و لوزالمعده و پروستات و هر جای دیگری را که محل درد نبود معاینه کردند. تا آن پنجشنبه ملال‌انگیز که ساعت نه صبح در بخش اعصاب درمانگاه، با پزشکی ناشناس از میان آن همه پزشکانی که به سراغ‌شان رفته بود، قرار ملاقات داشت.

مطب پزشک به حجره‌ای در صومعه راهبان می‌مانست و پزشک هم آدمی ریزنقش و جدی بود که شست‌شکسته دست راستش را گچ گرفته بود. چراغ را که خاموش کرد، عکس ستون فقراتش روی صفحه نورانی ظاهر شد، اما فکر نمی‌کرد عکس خودش باشد تا این که دکتر با چوب اشاره نازکی، محل اتصال دو مهره پشت را، پایین کمرش نشان داد.

گفت «درد شما اینجاست.»

برای او موضوع چندان هم ساده نبود. درد کمرش مرموز و نایافتنی بود و گاهی انگار در دنده‌های پهلوی راست و گاهی زیر شکم بود و غالباً ناگهان در کشاله رانش تیر می‌کشید و بی‌هوا غافلگیرش می‌کرد. دکتر بی‌آن که از جا بجنبد به حرف‌هایش گوش می‌داد و چوب اشاره روی صفحه روشن بی‌حرکت مانده بود. گفت «همین است که ما را این قدر گمراه کرده. حالا دیگر می‌دانیم، محلش همین جاست.» آنگاه انگشت اشاره‌اش را روی گبجگاه پیرمرد گذاشت و با دقت گفت:

«هر چند اگر درستش را بخواهید، جناب رئیس‌جمهور، همه دردها اینجا است.»

شیوه طبابتش چنان با احساس و نمایشی بود که تشخیص نهایی‌اش بس نجات‌بخش می‌نمود: ریاست‌جمهور می‌بایستی خود را برای عملی خطرناک و گریزناپذیر آماده کند. پرسید که چقدر احتمال خطر می‌رود و پزشک پیر او را همچنان در عالم ابهام باقی گذاشت. پاسخ داد «دقیقاً نمی‌شود گفت.»

چند لحظه پیش توضیح داده بود که خطر این پیشامدهای مهلک، کم نیست. و حتی احتمال خطر انواع گوناگون فلج در مقیاس‌های مختلف هم در پیش است، اما با پیشرفت‌های پزشکی، در فاصله میان دو جنگ، دیگر زمانه این گونه ترس‌ها گذشته است.

دکتر نتیجه گرفت «نگران نباشید، کارها بتان را رو به راه کنید و با ما تماس بگیرید. اما فراموش نکنید که هر چه زودتر، بهتر.»

صبح خوبی برای هضم این خبرهای ناگوار، آن هم در بیرون از خانه

نبود. صبح زود از هتل بیرون آمده بود، بی آنکه پالتویی پیوشد، زیرا که از پشت پنجره آفتابی درخشان دیده بود، و سلانه سلانه از «شومن دو بو سولی»، محل بیمارستان، تا «ژاردن آنگله»، آن پناهگاه عاشقان پنهان‌کار قدم زده بود. یک ساعتی را آنجا وقت‌گذرانی کرده بود و با آغاز پائیز جز مرگ، به هیچ چیز دیگری نیندیشیده بود. دریاچه مثل دریایی خشمناک، طوفانی بود و باد سرکشی، مرغ‌های دریایی را به وحشت انداخته بود و آخرین برگ‌ها را تار و مار کرده بود. رئیس‌جمهور سرپا ایستاد و به جای آنکه از گلفروش، گل مینایی بخرد، از باغچه پارک یک گل مینا چید و در سوراخ یقه کتش جا داد. زن گلفروش مچش را گرفت. با لحنی آزرده گفت «موسیو، این گل‌ها مال زمین خدا نیست، مال شهرداری است.»

اما او محلش نگذاشت و با گام‌های سریع از او دور شد، عصا را از وسط به دست گرفته بود و گه‌گاه آن را بالا قیدی می‌چرخاند. پرچم‌های کنفدراسیون را که با وزش باد دیوانه‌وار بر هم می‌خوردند، با سرعت هر چه تمام‌تر از روی «پونت دومونت بلان» پایین می‌کشیدند و آن فواره‌های شکوهمند را که تاجی از کف بر سر داشتند، زودتر از معمول بسته بودند. رئیس‌جمهور، کافه پاتوق خود را روی اسکله شناخت، زیرا سایبان سبز بالای در ورودی را برداشته بودند و بساط روی ایوان‌های پوشیده از گل و گیاه تابستانی را تازه جمع کرده بودند. درون کافه، چراغ‌ها وسط روز روشن بود و دسته چهار نفری سازهای زهی، قطعه‌ای از آثار موزارت را با هیجان تمام می‌نواخت. رئیس‌جمهور از روی پیشخان، روزنامه‌ای از میان توده روزنامه‌های کنار گذاشته شده مشتریان برداشت، کلاه و عصایش را روی

جارختی آویخت، عینک دور طلایی‌اش را به چشم گذاشت تا پشتِ پرت افتاده‌ترین میزها روزنامه را بخواند، و تنها در آن لحظه بود که فهمید پائیز فرا رسیده است. صفحه اخبار جهان را خواند، همان صفحه‌ای که گاه در آن خبری نایاب از امریکای لاتین پیدا می‌کرد، همچنان از صفحه آخر به صفحات جلوتر می‌آمد تا این که دختر پیشخدمت، بطری روزانه آب معدنی‌اش را آورد. بنا به تجویز دکتر، بیش از سی سال بود که عادت خوردن قهوه را ترک کرده بود اما گفت «اگر یقین می‌کردم که مردنی هستم، دوباره شروع می‌کردم.» شاید حالا دیگر وقتش رسیده بود.

با فرانسه‌عالی سفارش داد «یک فنجان قهوه هم بیاورید.» و بی آنکه به معنای دو پهلوی آن توجهی داشته باشد تأکید کرد:

«به سبک ایتالیایی، آن قدر غلیظ که مرده‌ای را از خواب مرگ بیدار کند.» قهوه را بی شکر، جرعه جرعه نوشید و بعد فنجان را روی نعلبکی وارونه گذاشت تا لُرد قهوه، پس از آن همه سال سر فرصت شکلی بگیرد و سرنوشت او را رقم بزند. مزه قهوه که جذب شد، لحظه‌ای او را از اندیشه‌های غم‌انگیز و ارهاند، چند دقیقه بعد، چنان که گویی این هم خود بخشی از همان فال قهوه است، حس کرد کسی به او نگاه می‌کند. با بی‌اعتنایی روزنامه را ورق زد و بعد از بالای عینک نگاهی انداخت و مردی را دید رنگ پریده با صورت تراشیده و کلاه اسپورت و کتی با تودوزی پوست گوسفند. مرد به یکباره چشم از او برداشت تا نگاهشان به هم نیفتد.

چهره‌اش آشنا بود. در سرسرای بیمارستان چند باری از کنار هم گذشته بودند. وقت تماشای قوها، اتفاقاً با او برخورد کرده بود که در «پرومیناد دو

لک» او را سوار بر موتور سبکلت دیده است، اما پیرمرد هیچگاه فکرش را هم نمی‌کرد که کسی او را شناخته باشد. با این همه، این تصور را هم نادیده نمی‌گرفت که ممکن است این هم از آثار او هام دردناک تبعید باشد.

همچنان که با فراغ بال، مطالعه روزنامه را به پایان رساند، بر نوای دل‌انگیز ویولنسل براهمس در پرواز بود تا این که زورِ درد بر آن موسیقی تسکین بخش، غالب آمد. بعد به ساعت کوچک طلا و زنجیری که در جیب جلیقه‌اش بود نگاه کرد و با آخرین جرعه آب معدنی، دو قرص آرام‌بخش نیمروزی‌اش را خورد. پیش از آن که عینکش را بردارد، در لرد قهوه سرنوشتش را باز خواند و لرزه‌ای سرد بر اندامش افتاد: آینده‌ای نامعلوم دید. سرانجام صورتحساب را پرداخت، انعام گدامنشانه‌ای روی میز گذاشت، عصا و کلاهش را از روی جارختی برداشت و بی‌آن که به مردی که به او خیره شده بود نگاه کند، به سمت خیابان راه افتاد. سرخوش قدم بر می‌داشت، از کنار بستر گل‌هایی که باد پریشان‌شان کرده بود پیچید و فکر کرد که از مخمصه نجات یافته است. اما در آن هنگام بود که صدای قدم‌هایی پشت سر خود شنید و وقتی در نبش خیابان پیچید، درنگ کرد و سر را تا نیمه چرخاند. مردی که دنبالش راه افتاده بود، ناگزیر شد ناگهان بایستد تا با او برخورد نکند و با چشم‌های وحشت‌زده از فاصله بسیار نزدیک به او نگاه کرد.

زیر لب گفت «جناب رئیس‌جمهور».

رئیس‌جمهور، بی‌آن که لبخندش را فرو بخورد یا نشاط صدایش را از دست دهد گفت «به آن‌هایی که به تو پول داده‌اند بگو به خیال خودشان باشند. من کاملاً سالم و تندرستم».

مرد، که از سنگینی وقار رئیس‌جمهور در هم شکسته بود گفت
«هیچکس به اندازه من از این موضوع باخبر نیست. من در بیمارستان کار
می‌کنم.»

طرز بیان و آهنگ صدا و کمرویی‌اش از خصلت‌های خام اهالی جزایر
کارائیب بود. رئیس‌جمهور گفت «نکند شما دکتر باشید.»
«کاش بودم، قربان. من راننده آمبولانسم.»

رئیس‌جمهور که به اشتباه خود پی برده بود گفت «معذرت می‌خواهم.
کار سختی است.»

«نه به سختی کار شما، قربان.»

یک راست به او نگاه می‌کرد، با هر دو دست به عصا تکیه داده بود و با
کنجکاوی تمام از او پرسید:

«کجایی هستی؟»

«اهل جزایر کارائیب»

رئیس‌جمهور گفت «این را می‌دانستم، اما کدام کشور؟»

مرد گفت «کشور شما، قربان.» و دستش را دراز کرد «اسم من هومرو ری
است.» رئیس‌جمهور بی آن که دستش را رها کند شگفت زده به میان حرفش
دوید.

گفت «عجبا، چه اسم قشنگی!»

هومرو آرام گرفت.

مرد گفت «دنباله‌اش بهتر است، هومرو ری دولاکازا - من هومر، سلطان

خانه خدا هستم.»

در وسط خیابان، تیغ برنده سوز زمستانی به تن بی حفاظ آن‌ها هجوم برد. رئیس‌جمهور تا مغز استخوان می‌لرزید و می‌دانست، بی‌پالتو، نمی‌تواند خود را به دو کوچه آن طرف‌تر برساند، به رستوران ارزان قیمتی که غالباً در آنجا غذا می‌خورد.

پرسید «ناهار خورده‌ای؟»

هومرو گفت «من هیچوقت ناهار نمی‌خورم. غذای من یک وعده در روز آن هم شب‌ها در خانه است.»

رئیس‌جمهور، با همه هیبت و هیمنه خود گفت «حساب امروز را از روزهای دیگر جدا کن. بیا ناهار را مهمان من باش.»

بازویش را گرفت و به آن سوی خیابان به سمت رستوران کشاند، نام رستوران بالای سایبان سر در ساختمان می‌درخشید «لو بوف کورونه.»

درون رستوران جمع و جور و گرم بود و ظاهراً میز خالی هم پیدا نمی‌شد. هومرو ری حیرت‌زده از این که کسی رئیس‌جمهور را نمی‌شناخت، به پستوی رستوران رفت تا از کسی کمک بگیرد. صاحب رستوران گفت «حالا هم رئیس‌جمهور است؟»

هومرو گفت «نه، از کار برکنار شده.»

صاحب رستوران، لبخند زنان سری تکان داد.

گفت «برای این جور آدم‌ها، من همیشه میز مخصوصی خالی نگه می‌دارم.»

آن‌ها را به میز دورافتاده‌ای در انتهای سالن برد تا هر چه دل‌شان می‌خواهد با هم حرف بزنند. رئیس‌جمهور از او تشکر کرد.

گفت «کم‌تر کسی مثل شما قدر تبعید را می‌داند.»

غذای مخصوص رستوران، کباب زغالی دنده گاو بود. رئیس‌جمهور و مهمانش دوروبرشان را برانداز کردند. روی میزهای دیگر، تکه‌های بزرگ گوشت برشته شده که حاشیه آن‌ها را دنبه لطیفی پوشانده بود دیدند. رئیس‌جمهور زیر لب گفت «گوشت محشری است، حیف که من اجازه ندارم بخورم.» با چشمانی حسرت‌بار به هومرو چشم دوخت و لحن صدایش را عوض کرد.

«در حقیقت، اجازه ندارم لب به هیچ چیزی بزنم.»

هومرو گفت «اجازه قهوه خوردن هم نداشتید، اما حالا که خوردید.» رئیس‌جمهور گفت «پس ملتفت این قضیه هم شده‌ای، اما این یک استثنا بود، آن هم در یک روز استثنایی.»

در آن روز تنها استثنا خوردن قهوه نبود. کباب زغالی گوشت دنده گاو هم سفارش داد با یک سالاد سبزی تازه که به جای سوس، رویش روغن زیتون ساده پاشیده بودند. مهمانش هم همان غذا را سفارش داد با نیم بطر شراب قرمز.

در همان حال که منتظر غذا بودند، هومرو کیف بغلی‌اش را که پر از کاغذ و خالی از اسکناس بود از جیب کتش در آورد و عکس رنگ و رو رفته‌ای را به رئیس‌جمهور نشان داد. رئیس‌جمهور خودش را با پیراهن و بدون کت و چند کیلو لاغرتر و موی مشکی انبوه و سیل باز شناخت که یک عده جوان دورش را گرفته بودند و روی پنجه پا بلند شده بودند تا بهتر دیده شوند. با یک نگاه سرسری محل را به یاد آورد. علائم یک مبارزه انتخاباتی

مزخرف را به یاد آورد، تاریخ نحس آن را به یاد آورد. زیر لب زمزمه کرد
«حیرت آور است! من همیشه معتقد بودم که عکس، آدم را پیرتر از زندگی
واقعی نشان می‌دهد.» و عکس را فوری به او پس داد.

گفت «خوب یادم هست، هزارها سال پیش بود، در ستاد مبارزات
انتخاباتی سان کریستوبال دولا کاراس.»

هومرو گفت «اینجا شهر من است.» و به عکس خودش میان جماعت
اشاره کرد. «این هم منم.»

رئیس جمهور او را شناخت.

«بچه بودی!»

هومرو گفت «کمابیش، من در همه مبارزات منطقه جنوب، طرفدار شما
بودم، رهبری گروه دانشگاهی با من بود.»

رئیس جمهور منتظر بود که مرد از او گله کند.

گفت «من، البته، حتی متوجه شما هم نشدم.»

هومرو گفت «اشکالی ندارد، جنابعالی خیلی لطف دارید. ما آنقدر زیاد
بودیم که نمی‌شود همه را به یاد داشت.»

«بعدش چه شد؟»

هومرو گفت «خودتان بهتر از همه می‌دانید. بعد از آن کودتای نظامی،
این باید یک معجزه باشد که ما هر دو اینجا سر و مرو گنده آماده‌ایم که نصف
یک گاو را بلبانیم. خیلی‌ها به خوش اقبالی ما نبودند.»

در همان لحظه، غذایشان را بر سر میز آوردند. رئیس جمهور پیشبندش
را مثل بچه‌ها دور گردنش انداخت، در حالی که از حیرت خاموش مهمانش

آگاه بود.

گفت «اگر این کار را نکنم، سر هر وعده غذا، یکی از کراوات‌هایم را ضایع می‌کنم.» پیش از شروع، تکه‌ای گوشت را برای مزه کردن سوش چشید و با حرکتی حاکی از رضایت، مزه را تأیید کرد و آن وقت موضوع اصلی را پیش کشید. گفت «از چیزی که سر در نمی‌آورم این است که چرا به جای این که مثل سگ شکاری دنبال کنی، زودتر به سراغم نیامدی.»

هومرو گفت همان وقت که رئیس‌جمهور از درِ موارد بسیار اختصاصی وارد بیمارستان شد، او را شناخت. اواسط تابستان بود و کت و شلوار کتانی سه تکه‌ای دوخت جزایر آنتیل پوشیده بود، با کفش‌های سیاه و سفید و گل مینایی روی یقه کت و آن موهای زیبا که باد بر آن‌ها می‌وزید. هومرو دریافت که او باید در زنو تنها باشد، و کسی را نداشته باشد که آبی به دستش بدهد، زیرا جناب رئیس‌جمهور، شهر را مثل کف دستش می‌شناخت، چون که تحصیلاتش را در رشته حقوق در همانجا به اتمام رسانده بود. مقامات اداری بیمارستان، بنا به درخواست او اقدامات امنیتی لازم را به عمل آوردند تا تضمین کنند که او مطلقاً ناشناس می‌ماند. همان شب هومرو و همسرش با هم این قرار را گذاشتند که با او تماس بگیرند. و با این همه، پنج هفته او را دنبال کردند و منتظر لحظه‌ای مناسب ماندند و شاید اگر آن برخورد پیش نمی‌آمد، قادر نبود با رئیس‌جمهور هم‌کلام شود.

«از این پیش آمد خوشحالم، هر چند واقعیت این است که اصلاً از

تنهایی ناراحت نیستم.»

«اما این درست نیست.»

رئیس جمهور با لحنی صمیمی پرسید «چرا؟ بزرگترین موقعیت من در زندگی، این بوده که همه در زندگی فراموشم کرده‌اند.»

هومرو بی آن که احساسش را پنهان کند گفت «ما بیش از آن چه تصور می‌کنید، به یاد شما هستیم، خیلی هم خوشحالیم که شما را این طور، جوان و سر حال می‌بینیم.»

رئیس جمهور بی آن که حالت سوزناکی به خود بگیرد گفت «با این همه، همه چیز نشان می‌دهد که من همین روزها رفتنی‌ام.»

هومرو گفت «احتمال بهبودی شما خیلی زیاد است.»

رئیس جمهور از تعجب یکه خورد اما شوخ طبعی‌اش را از دست نداد. تعجب زده گفت «عجبا، یعنی رازداری پزشکی از سرزمین زیبای سویس رخت بر بسته است؟»

هومرو گفت «هیچ جای دنیا در هیچ بیمارستانی، هیچ رازی از یک راننده آمبولانس پوشیده نمی‌ماند.»

«آخر اطلاعاتی که من دارم چیزی است که همین دو ساعت پیش از زبان تنها کسی که می‌تواند از این موضوع با خبر باشد، شنیده‌ام.»

هومرو گفت «به هر حال، همین‌طور در تنهایی و بی‌کسی از دنیا نمی‌رفتید. لابد کسی پیدا می‌شد که شأن شما را به عنوان نمونه برجسته‌ای از شرف و حیثیت انسانی به جای آورد.»

رئیس جمهور قیافه تعجب زده مضحکی به خود گرفت.

گفت «متشکرم که این مقام را به من یاد آور شدی.»

همان طور که غذا می‌خورد، دست و دهنش هم مشغول بود: بی شتاب و

با نهایت دقت. در حالی که سرگرم بود یک راست به چشمهای هومرو خیره شده بود، و مرد که جوان‌تر بود احساس می‌کرد می‌تواند درک کند که آن مرد سال دیده‌تر اکنون به چه می‌اندیشد. پس از گفت و گویی طولانی سرشار از خاطرات حسرت‌بار گذشته، لبخند رئیس‌جمهور، حالتی شیطنت‌آمیز به خود گرفت.

گفت «فکر کرده بودم که دیگر نگران جسمم نباشم، اما حالا می‌بینم که باید با دقت و احتیاط یک رمان پلیسی، جنازه‌ام را قايم کنم.»

هومرو هم مزه‌ای پراند «فایده‌ای ندارد. در بیمارستان هیچ رازی بیش از یک ساعت مخفی نمی‌ماند.»

قهوه‌اشان را که تمام کردند، رئیس‌جمهور نقش فنجان قهوه‌اش را خواند و باز هم تنش به لرزه افتاد: همان نشانه‌های پیشین بود. با این همه، به روی خودش نیاورد. وجه صورت حساب را نقد پرداخت، اما اول ارقام را چندبار با کمال دقت جمع زد، پولش را چندبار شمرد و انعامی روی میز گذاشت که حاصلش فقط تق تق پیشخدمت را بلند کرد.

از هومرو که می‌خواست جدا شود، مَخْلَص کلام گفت «خوش گذشت، من هنوز تاریخی برای عمل تعیین نکرده‌ام، حتی هنوز تصمیم نگرفته‌ام که عمل کنم یا نه. اما اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، باز هم یکدیگر را می‌بینیم.» هومرو گفت «و چرا زودتر، نه. لازارا، زن من، برای آدم‌های پول‌دار غذا می‌پزد. هیچ کس بهتر از او میگو پولو درست نمی‌کند، و از شما دعوت می‌کنیم یکی از همین شب‌ها به خانه ما بیائید.»

رئیس‌جمهور گفت «هر چند اجازه ندارم غذای دریایی بخورم، این بار

دل به دریا می‌زنم و ناپرهیزی می‌کنم. فقط زمانش را تعیین کنید.»

هومرو گفت «پنجشنبه روز تعطیل من است.»

رئیس جمهور گفت «عالی است. پنجشنبه ساعت هفت به خانه شما

می‌آیم. خیلی هم خوشحالم.»

هومرو گفت «خودم دنبالتان می‌آیم، هوتری دم، پلاک چهارده خیابان

ایندستری، پشت ایستگاه درست است؟»

رئیس جمهور گفت «درست است.» و از همیشه رعنا تر بر سرپا ایستاد.

«انگار حتی شماره کفش مرا هم می‌دانید.»

هومرو با خوشرویی گفت «البته، قربان. شماره چهل و یک.»

* * *

آن چه هومرو ری به رئیس جمهور نگفت، اما سال‌ها بعد برای هر که می‌رسید تعریف می‌کرد این بود که نیت اصلی‌اش در واقع آن قدرها هم خالی از غرض نبوده است. مثل همه رانندگان آمبولانس، با مأموران کفن و دفن و شرکت‌های بیمه زد و بند کرده بود تا برای آن‌ها دلالتی کند و خدمات‌شان را بفروشد، مهم‌تر از همه به آن بیماران خارجی که بضاعت چندانی نداشتند. درآمد این کار اندک بود و تازه می‌بایستی این پول را بین کارکنانی تقسیم کنند که به پرونده‌های محرمانه بیمارانی که بیماری‌شان خطرناک بود دسترسی پیدا می‌کردند. اما همین درد برای تبعیدی نومیدی که با حقوق مسخره خود به زور می‌توانست خرج زن و فرزندش را تأمین کند، جبران مافات می‌بود.

همسرش، لازارا دیویس، واقع‌گراتر بود. زنی ترکه‌ای و دو رگه اهل

سان خوان پورتو ریکو که ریزه نقش و سرپا بود با پوستی به رنگ کارامل پخته. چشم هایش عین چشم های یک روباه ماده بود که با خلق و خویش خوب جور در می آمد. زن و شوهر همدیگر را در بخش خیریه بیمارستان دیده بودند. زن در آنجا به عنوان دستیار یک کارشناس امور مالی کار می کرد که همولایتی اش بود. این کارشناس به این بهانه که او پرستار بچه است او را به ژنو آورده بود و در شهر به امان خدا رهایش کرده بود. این زن و هومرو در کلیسای کاتولیک با هم ازدواج کرده بودند، هرچند زن از شاهزاده خانم های قبیله یوروبان بود، در یک آپارتمان دو اتاق خوابه در طبقه هشتم ساختمانی که آسانسور نداشت و مهاجران امریکایی در آن سکونت داشتند زندگی می کردند. دخترشان، باربارا نه ساله بود و در پسرشان، لازارا که بیست سال داشت نشانه هایی از عقب ماندگی ذهنی خفیف دیده می شد.

لازارا دیویس باهوش و بدخلق بود، اما قلب رئوفی داشت و چون در ماه ثور به دنیا آمده بود، با ایمانی کور می پنداشت که طالعش نحس است. با این همه به این آرزو نرسیده بود که برای آدم های میلیونر فال بگیرد و از این راه پول و پله ای به دست بیاورد. در عوض با پختن غذا برای آدم های ثروتمند که به مهمانان شان وانمود می کردند که این غذای محشر اهالی جزایر آنتیل دست پخت خودشان است آن ها را تحت تأثیر قرار می دادند. گه گاه به درآمد خانواده کمک می کرد و گاهی هم میزان این کمک قابل ملاحظه بود. کمرویی هومرو رنج آور بود و به جز حقوق اندکش چیز دیگری نمی خواست، اما لازارا تصور نمی کرد که بتواند بی وجود همسرش که مردی

خوش قلب و قوی بنیه بود به زندگی ادامه دهد. اوضاع‌شان پربدک نبود اما هر سال که می‌گذشت زندگی سخت‌تر می‌شد و بچه‌ها هم بزرگ‌تر می‌شدند. همزمان با ورود رئیس‌جمهور آن‌ها دیگر داشتند ته و توی پس‌انداز پنج‌ساله‌شان را هم در می‌آوردند. این بود که وقتی هومرو ری، رئیس‌جمهور را در میان بیماران ناشناس بیمارستان کشف کرد، سخت امیدوار شدند.

به درستی نمی‌دانستند که از او چه بخواهند و به چه حقی. اول به این فکر افتادند در برابر وجهی اجرای تمام مراسم کفن و دفن و از جمله مومیایی کردن جسد و بازگرداندن آن را به وطن به عهده بگیرند. اما رفته رفته متوجه شدند که آن طورها که روز اول فکر می‌کردند رئیس‌جمهور به این زودی‌ها مردنی نیست. روزی که هومرو با رئیس‌جمهور ناهار خورده بود از تردید، گنج و دست‌پاچه شدند.

واقعیت این است که هومرو نه رهبر گروه دانشجویان بود نه هیچ نقش دیگری داشت، اما دست بر قضا در جریان مبارزات انتخاباتی عکسی هم با رئیس‌جمهور انداخته بود که به شکلی معجزه‌آسا در میان انبوه کاغذهای گنجه پیدا کرده بودند.

اما شور و هیجانش واقعی بود. این هم واقعیت داشت که ناچار بود به دلیل شرکت در اعتراضات خیابانی علیه کودتای نظامی از کشور بگریزد، هر چند تنها دلیلش برای ادامه زندگی در ژنو پس از آن همه سال ناتوانی روحی‌اش بود. و این بود که با سرهم کردن یک دروغ توانست نظر لطف رئیس‌جمهور را به خود جلب کند.

نخستین خبر نامتظر این بود که آن تبعیدی بلندآوازه در یک هتل

درجه چهار در محله فقیرانه له گروت، میان مهاجران آسیایی و خانم‌های شبکار زندگی می‌کند و تک و تنها در رستوران‌های ارزان قیمت غذا می‌خورد، حال آن که ژنو انباشته از محله‌های مسکونی مناسب برای سیاستمداران برکنار شده بود. هومرو هر روز که می‌گذشت می‌دید که رئیس‌جمهور همان کار روزهای پیش را تکرار می‌کند. او را مدام پاییده بود، گاهی در فاصله‌ای کاملاً نسجیده، در گردش‌های شبانه‌اش میان کوچه‌های غم‌انگیز و گل‌های زرد و پژمرده آن شهر قدیمی.

ساعت‌ها او را غرق تفکر در برابر مجسمه کالوین دیده بود. وقتی رئیس‌جمهور از پلکان سنگی بوردوفور بالا رفته بود تا در گرگ و میش غروب تابستانی از آن بالا چشم‌انداز شهر را تماشا کند، هومرو که از بوی عطر تند یاسمن نفسش گرفته بود به دنبالش راه افتاده بود. شبی او را بی‌هیچ بارانی و چتری زیر نخستین باران فصل، دیده بود که همراه با دانشجویان در صف بلیط‌کنسرت رویینشتاین ایستاده است. هومرو بعد از اولین واقعه به زنش گفت «تعجبم که چطور سینه پهلو نکرد.» شنبه پیش که هوارو به تغییر بود، دیده‌بود که به جای این که به فروشگاه‌های پر زرق و برق «رو دورون» که محل خرید شیوخ و امیران فراری است برود، از بازار کهنه‌فروشان یک کت پاییزه با یقه خز مصنوعی خرید کرده است.

وقتی هومرو این ماجرا را برای زنش تعریف کرد، لازارا با دلخوری گفت «پس کارمان ساخته است. از آن موجودات خسیس ناخن خشکی است که لابد مراسم کفن و دفن خودش را هم با کمک مؤسسات خیریه خودش ترتیب می‌دهد و حتم در گورستان فقرا و مساکین دفن می‌شود. نه جانم، خیر

این بابا به ما نمی‌رسد.»

هومرو گفت «پس از این همه سال بیکاری شاید واقعاً فقیر باشد.»

لازارا گفت «بچه نشو، درست است که طرف در برج حوت به دنیا

آمده، اما پخمه نیست. همه می‌دانستند که او بارش را با بالا کشیدن طلاهای

کشورش بسته است و ثروتمندترین تبعیدی مارتینیک است.»

هومرو که ده سال از زنش بزرگتر بود با خواندن مطالب خبری

روزنامه‌ها بزرگ شده بود، تا آن حد که می‌دانست رئیس‌جمهور در ژنو

تحصیل کرده، کارگر ساختمانی بوده و خرج زندگی‌اش را از این راه

درمی‌آورده است. اما لازارا به خلاف شوهرش با شایعات روزنامه‌های

مخالف رژیم آن زمان بزرگ شده بود و در خانه‌ای که سال‌های نوجوانی به

عنوان پرستار بچه روزگار می‌گذراند این شایعات بزرگ‌تر جلوه می‌کرد. در

نتیجه شبی که هومرو سرمست از نشاط خوردن ناهار با رئیس‌جمهور به خانه

آمد، لازارا از گفته هومرو که رئیس‌جمهور فقط او را به رستورانی گرانقیمت

برده قانع نشد. دلخور بود که چرا هومرو از آن خواست‌های بی‌شمار که در

رؤیا پرورانده بودند چیزی نخواست، از کمک هزینه تحصیلی فرزندشان

گرفته تا شغلی مهم‌تر در بیمارستان. این که حاضر بود جسدش را برای

لاشخوران باقی بگذارد، و یک فرانک هم خرج کفن و دفن و مراسم

باشکوه انتقال جسد به وطن نکند، ظاهراً بدبینی‌اش را تأیید می‌کرد. اما ضربه

نهایی، خبری بود که هومرو گذاشته بود آخر سر مرده‌اش را به او بدهد، این

که از ریاست‌جمهور دعوت کرده بود تا پنجشنبه شب برای خوردن میگوپلو

به خانه آن‌ها بیاید.

لازارا فریاد کشید «فقط این را کم داشتیم که اینجا نفله شود، با میگوی کنسرو شده مسموم شود و مجبور شویم خودمان با پس انداز بچه‌ها دفنش کنیم».

سرانجام آن چه موجب تعدیل رفتارش شد، مراعات مناسبات ناگزیر زن و شوهری بود. مجبور شد از یک همسایه سه سرویس غذاخوری نقره و یک ظرف کریستال سالاد و یک سرویس قهوه‌خوری چینی قرض بگیرد. پرده‌های قدیمی را در آورد و پرده‌های نو را که فقط روزهای عید و تعطیلات از آن استفاده می‌کردند به جایشان آویزان کند و پارچه‌هایی را که روی مبل انداخته بود بردارد. تمام روز، گردگیری کرد و کف اتاق را سائید و مبل و صندلی را جا به جا کرد تا این که خانه چنان سروسامان گرفت که درست مخالف چیزی بود که می‌توانستند از آن نهایت استفاده را ببرند، یعنی این که مهمان خود را به اعتبار فقر خویش تحت تأثیر قرار دهند.

پنجشنبه شب، رئیس‌جمهور که پس از بالا رفتن از هشت طبقه، نفسی تازه کرده بود با آن کت نیم‌دار جدید و کلاه ملون دوران دیگری از زندگی‌اش، در آستانه در ظاهر شد. یک گل سرخ هم برای لازارا آورده بود. لازارا از قامت تنومند مردانه و رفتار شاهوار او خوشش آمد، اما از همه این‌ها گذشته آن چه را که انتظارش را هم می‌کشید دید: آدمی عوضی و چشم‌چران.

به نظرش گستاخ می‌آمد، زیرا وقتی غذا می‌پخت، پنجره‌ها را باز کرده بود تا بوی میگو در خانه نماند و هنوز وارد نشده اولین کاری که کرد این بود که نفسی عمیق کشید، چنان که گویی ناگهان از خود بیخود شده باشد. و با

چشمان بسته و دست‌های کاملاً باز و گسترده داد زد «آه بوی اقیانوس خودمان!» به نظرش از آن چه فکر کرده بود هم خسیس‌تر آمد چون تنها یک گل سرخ برایش آورده بود و آن را هم بی‌شک دزدانه از باغچه پارک چیده بود. به نظرش آدمی ناسپاس آمد، زیرا با حالتی تحقیرآمیز بریده‌های روزنامه‌های دوران افتخارآمیز ریاست جمهوری و پرچم‌های سه گوش و چهار گوش مبارزات انتخاباتی‌اش را برانداز کرد که هومرو با صداقت تمام روی دیوار اتاق نشیمن سنجاق کرده بود. به نظرش مردی سنگدل آمد، زیرا با باربارا و لازارو که هدیه‌ای برایش فراهم کرده بودند حتی خوش و بش هم نکرد و سر میز شام از دو چیز که اصلاً حوصله‌شان را نداشت نام برد: سگ‌ها و بچه‌ها. از او خوشش نیامد با این همه، با آن خصلت مهمانوازی خاص مردم کارائیب بر تعصبش غالب آمد. دستبند و گردن‌بند ساخت سائته‌ریا را پوشیده بود و لباس آفریقایی‌اش را که در مراسم مخصوص از آن استفاده می‌کرد به تن داشت.

سر میز شام هیچ حرکت نامعقولی نکرد یا حتی یک کلمه حرف زیادی نزد.

زنی کامل و تمام عیار بود: حرف هم نداشت.

واقعیت این بود که میگوپلو از دست‌پخت‌های مخصوص او نبود، اما همه هم و غمش را گذاشته بود تا غذا خوب از کار درآید و چیز خوبی هم از کار درآمده بود. رئیس جمهور دو بشقاب پلو خورد و از تعریف دست‌پخت لازارو کوتاهی نکرد و از ورقه‌های سرخ شده بارهنگ رسیده و سالاد آواکادو هم خوشش آمد، هر چند وقتی آن دو مرد بارها به یاد این چیزها در

گذشته حسرت خوردند زن با آن‌ها هیچ همدردی نشان نداد. لازارا تا وقت خوردن دسر لام تا کام حرفی نزد و فقط گوش داد، در آن هنگام هومرو بی‌هیچ دلیل روشنی در بن‌بست بحث واجب‌الوجود گیر افتاد. رئیس‌جمهور گفت «من معتقدم که واجب‌الوجودی هست، اما با موجودات حقیر سر و کاری ندارد. دست در کار چیزهایی بس بزرگ‌تر است.»

لازارا گفت «من فقط به وجود ستاره‌ها معتقدم» و واکنش رئیس‌جمهور را به دقت زیر نظر گرفت «جناب‌عالی چه روزی به دنیا آمده‌اید؟»
«یازدهم ماه مارس.»

لازارا، یکه‌ای خورد و پیروزمندانه سر تکان داد و گفت «می‌دانستم.» و با صدایی خوش آیند پرسید «فکر نمی‌کنید دو نفری که در برج حوت به دنیا آمده‌اند، پشت یک میز نمی‌گنجند؟»

مرد‌ها همچنان گرم بحث واجب‌الوجود بودند که لازارا به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند. ظرف‌ها را از روی میز برچیده بود و از ته دل خدا خدا می‌کرد که شب‌شان به خیر و خوشی بگذرد. وقتی با سینی فنجان‌های قهوه به اتاق نشیمن برمی‌گشت، نکته‌ای از دهان رئیس‌جمهور شنید که پاک حیرت‌زده‌اش کرد.

«شک نداشته باشید، دوست عزیز: اگر من همچنان رئیس‌جمهور می‌ماندم، این بدترین بلایی بود که به سر کشور فقرزده ما می‌آمد.»

هومرو در آستانه در، لازارا را با سینی فنجان‌های چینی و قوری قهوه عاریه‌ای دید و فکر کرد همین حالا است که غش کند. رئیس‌جمهور هم متوجه حال او شد و با لحنی ملاطفت‌آمیز گفت: «اینطور به من نگاه نکنید،

سینیورا، من از ته دل حرف می‌زنم» و بعد رو به هومرو کرد و نتیجه گرفت:
 «هیچ جای تاسف هم نیست که دارم تاوان سنگین حماقتم را پس
 می‌دهم».

لازارا فنجان‌های قهوه را تعارف کرد و کلید چراغ بالای میز را زد چون
 که نور تندش مناسب حال و هوای آن مجلس گفت و گو نبود و تاریکی
 صمیمانه‌ای بر اتاق سایه افکند. برای نخستین بار مجذوب مهمان شد، مهمانی
 که با آن همه زیرکی و شوخ‌طبعی نمی‌توانست اندوهش را پنهان کند.
 وقتی رئیس جمهور قهوه‌اش را خورد و فنجان را در نعلبکی برگرداند تا
 لردش جاببفتد، لازارا کنجکاو تر شد.

رئیس جمهور به آن‌ها گفت که جزیره مارتینیک را به این علت به عنوان
 تبعیدگاه خود برگزیده است که با اِیمه سِزرِ شاعر دوست بود و در همان زمان
 تازه کتاب او را با عنوان *Cahier d'un retour au pays natal*
 منتشر کرده بود و کمکش کرده بود تا زندگی تازه‌ای را شروع کند.
 رئیس جمهور با بازمانده میراثی که به زنش رسیده بود در تپه‌های
 فوردو فرانس خانه‌ای خریده بود با چوب فرد اعلا و پنجره‌های توری‌دار و
 ایوانی رو به روی دریا، پوشیده از گل‌های خودرو که با صدای جیرجیرک‌ها
 و نسیم آغشته به ملاس و نیشکر که از کارخانه‌های تصفیه نیشکر می‌وزید،
 خوابیدن در آن کیف داشت. در آنجا با همسرش که چهارده سال از او
 بزرگ‌تر بود و با زایمان تنها فرزندشان علیل شده بود زندگی می‌کرد و بر
 حسب عادت آثار کلاسیک لاتین را بارهای بار به زبان لاتین می‌خواند تا با
 سرنوشت، دست و پنجه نرم کند، با این اعتقاد که این آخرین پرده از درام

زندگی اوست. سال‌ها بود که ناگزیر در برابر وسوسه شرکت در ماجراهای گوناگونی که هواداران شکست خورده‌اش به او پیشنهاد می‌کردند مقاومت نشان می‌داد.

گفت «اما هرگز دیگر هیچ نامه‌ای را باز نکردم، هیچگاه، از وقتی که دریافتم حتی فوری‌ترین نامه‌ها، پس از یک هفته اهمیتش را از دست می‌دهد، همچنین این واقعیت که پس از گذشت دو ماه، هم نامه و هم نویسنده نامه یکسره از یاد آدم می‌رود.»

همین که لازارا در آن فضای نیمه تاریک سیگاری روشن کرد، رئیس‌جمهور به او خیره شد و با دو انگشت سیگار را از دست او قاپید و پس از یک پک طولانی، دودش را در سینه نگه داشت. لازارا که بکه خورده بود، بسته سیگار و قوطی کبریت را برداشت تا سیگار دیگری روشن کند، اما رئیس‌جمهور سیگار روشن را به او برگرداند. گفت «با چنان لذتی سیگار می‌کشید که آدم را به هوس می‌اندازید.» بعد چون سرفه‌اش گرفت، دود را از سینه بیرون داد.

گفت «سال‌هاست که به کلی دست از سیگار کشیدن برداشته‌ام اما این سیگار است که دست از سر من بر نمی‌دارد. گه گاهی هم مرا شکست داده است، مثل حالا.»

سرفه دوباره او را گرفت. درد شروع شد. رئیس‌جمهور دست در جیب کوچک ساعتش کرد و دو قرص نوبت شیش را در آورد. بعد به درون فنجانش خیره شد: چیزی تغییر نکرده بود، اما این بار به لرزه نیفتاد.

گفت «بعد از من بعضی از طرفداران قدیمی‌ام خودشان رئیس‌جمهور

شدند.»

هومرو گفت «سایاگو.»

گفت «سایاگو و دیگران. همه ما مقامی را که شایسته‌اش نبودیم غصب کردیم. کاری را به دست گرفتیم که نمی‌دانستیم چگونه از عهده‌اش برآئیم. بعضی‌ها فقط طالب قدرت‌اند، اما اغلب به دنبال چیز نازل‌تری می‌گردند: یک شغل.»

لازارا برآشفته.

پرسید «می‌دانید در باره شما چه‌ها می‌گویند؟»

هومرو با ناراحتی دخالت کرد:

«همه‌اش دروغ است.»

رئیس‌جمهور با آرامشی ملکوتی گفت «هم دروغ است و هم دروغ نیست. هر گاه پای رئیس‌جمهوری در میان باشد، احتمال دارد که فضاحت‌بارترین کارها، هم راست باشد، هم دروغ.»

همه ایام تبعیدش را در مارتینیک به سر برده بود و تنها ارتباطش با دنیای خارج، همان چند مطلب خبری روزنامه رسمی بود با کار تدریس در کلاس‌های زبان اسپانیایی و لاتین در یک مدرسه دولتی و با ترجمه‌هایی که اِیه سزرگه گاهی به او می‌سپرد، زندگی‌اش تامین بود. گرمای ماه اوت مارتینیک قابل تحمل نبود. تا ظهر در تاب‌اش می‌ماند و با ناله بادبزنی اتفاق خوابش، مطالعه می‌کرد. در داغ‌ترین ساعات روز، همسرش به پرنده‌هایی می‌رسید که آزادانه بیرون از خانه نگه داشته بود و با کلاه لبه‌پهن حصیری که با میوه‌های مصنوعی و گل‌هایی از پارچه آهار زده تزئین شده بود از تابش

خورشید در امان می‌ماند. اما تک هوا که می‌شکست، نشستن در ایوان در آن هوای خشک کیف داشت. آن قدر به اقیانوس خیره می‌شد تا هوا رو به تاریکی می‌رفت، و زن با آن کلاه پاره‌پوره و انگشترهایی که نگین روشن داشت، روی صندلی حصیری متحرکش تکان تکان می‌خورد. هر دو می‌نشستند و کشتی‌های دنیا را که از جلوشان می‌گذشتند تماشا می‌کردند.

زن می‌گفت «این کشتی به پورتوسانتو می‌رود. آن یکی بس که در پورتوسانتو موز بارش کرده‌اند هلک و هلکی می‌کند.» زیرا از نظر او امکان نداشت هیچ کشتی‌ای از جای دیگری غیر از کشور خودش از آنجا بگذرد. رئیس‌جمهور خودش را به کری می‌زد، هر چند در دراز مدت، زن زودتر از او این مسائل را فراموش می‌کرد، چون حافظه‌اش را از دست داده بود. هر دو همین‌طور می‌نشستند تا موقعی که آن هوای گرگ و میش پر همه‌به پایان می‌رسید و مجبور می‌شدند از شرّ پشه‌ها به درون خانه پناه ببرند. رئیس‌جمهور در یکی از آن همه ماه‌های اوت که پشت سر گذاشته بودند، همان‌طور که در ایوان روزنامه می‌خواند، از شدت تعجب یکه خورد.

گفت «چه چیزهایی که آدمی نمی‌شنود، بنده در استوریل مرده‌ام و خودم هم خبر ندارم!»

همسرش، غرق در عالم خلسه، از این خبر وحشت‌زده شد. مطلب شش سطر بود که در صفحه پنجم روزنامه درست گوشه همان صفحه‌ای که ترجمه‌های گاه‌گذاری‌اش به چاپ می‌رسید چاپ شده بود. مدیر روزنامه هر از گاهی به او سر می‌زد. با این همه در روزنامه آمده بود که رئیس‌جمهور در استوریل دولیزبوآ، محل استراحت و پناگاه برکنار شدگان اروپایی مرده

است، در حالی که هرگز پایش هم به آنجا نرسیده بود. و شاید هم تنها سرزمینی بود که نمی‌خواست در آنجا از دنیا برود. در واقع این زنش بود که یک سال بعد، از رنج آخرین خاطره‌ای که برایش باقی مانده بود درگذشت: خاطره تنها فرزندش که در توطئه براندازی پدرش شرکت کرده بود و بعدها به دست هم‌زمان خود تیرباران شد.

رئیس‌جمهور آهی کشید. گفت «سرنوشت ما این است و کسی هم نمی‌تواند نجات‌مان دهد. قاره‌ای فریب‌خورد از اراذل روی زمین، دریغ از یک لحظه عشق و عطوفت: فرزندانِ آدم دزدی، تجاوز به عنف، خلاف‌کاری، زدوبندهای پنهانی، فریب، اتحاد دشمنان با دشمنان.» و آنگاه با چشמהای افریقایی لازارا رو به رو شد که بی‌هیچ ترحمی تا عمق او را می‌کاوید و کوشید تا با ظرافتِ استادی کهنه‌کار او را متقاعد کند.

«با آمیزش نژادها یعنی درهم آمیختن اشک با خونِ ناحق. از چنین معجونی چه انتظاری می‌توان داشت؟»

لازارا با سکوتی مرگبار در جا می‌خکوبش کرد. اما اندکی پیش از نیمه‌شب، بر اعصاب خود مسلط شد و با بوسه‌ای رسمی به او شب بخیر گفت. رئیس‌جمهور حاضر شد هومرو او را تا هتل همراهی کند، هر چند موفق نشد او را از کمک در پیدا کردن تا کسی منصرف کند. وقتی هومرو برگشت، زنش از خشم به خو می‌پیچید.

گفت «این یکی از رئیس‌جمهوری‌های دنیاست که واقعاً حقش بوده که از کار برکنار شود. چه موجود حرامزاده‌ای.»

به رغم همهٔ تلاش‌های هومرو برای آرام کردن زنش، شبی وحشتناک بر

آن‌ها گذشت و تا صبح خواب‌شان نبرد. لازارا اعتراف کرد که رئیس‌جمهور یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردهایی است که در زندگی خود دیده است با جذبه‌فریبندگی و یرانگر و بنیه مردانگی یک اسب نر.

گفت «همین حالا هم که پیرو پاتال شده باید هنوز در رختخواب برای خودش بیری باشد.» اما با خود فکر کرد که این موهبت خداداد را در راه خودنمایی ضایع کرده است. تاب این یاوه‌گویی‌های پیرمرد را نمی‌آورد که ناجورترین رئیس‌جمهور کشورش بوده است، با آن پز دادن‌های جاه‌طلبانه‌اش، در حالی که زن معتقد بود، نصف کارخانه‌های تصفیه‌نیشکر در مارتینیک از آن اوست. یا آن روحیه ریاکارانه‌اش در بی‌اعتنایی به قدرت و جیفه‌دنیوی وقتی که آشکار بود که حاضر است هر چیزی را برای بازگشت به مقام ریاست‌جمهوری از دست بدهد و آن قدر بر سر کار بماند تا کاری کند که دشمنانش سر به خاک بسایند.

زن به این نتیجه رسید «و همه این‌ها فقط برای این بود که به پایش بیفتیم و پرستش کنیم.»

هومرو پرسید «از این کار چه چیزی عایدش می‌شود؟»

گفت «اصلاً هیچ، اما واقعیت این است که احساس جذاب بودن، انگار اعتیادی است که هرگز تسکین پیدا نمی‌کند.»

خشم زن چنان شدید بود که هومرو نتوانست تحمل کند و با او در رختخواب بماند، و این بود که پتویی به دور خودش پیچید و بقیه شب را روی کاناپه‌ای در اتاق نشیمن گذراند. لازارا نیز نیمه شب برخاست. عریان بود - به عادت همیشگی که به رختخواب می‌رفت یا در خانه احساس راحتی

می‌کرد - و با تک‌گویی طولانی در باب یک موضوع با خود حرف زد.
 با تک‌ضربه‌ای، همه آثار آن شام نفرت‌انگیز را از خاطره‌های بشری زدود. فردا صبح زود، هر چه را که امانت گرفته بود پس داد، پرده‌های نو را با پرده‌های قدیمی عوض کرد و مبل‌ها را به سر جای قبلی‌شان گذاشت، به طوری که خانه به همان شکل حقیرانه و فقیرانه شب پیش در آمد. آنگاه بریده‌های روزنامه‌ها و تصویرها و پرچم‌های سه گوش و چهار گوش آن مبارزات چندش‌آور را پاره کرد و همه را در زباله‌دانی انداخت. و سرانجام فریاد زد:

«بروید به جهنم! به گور پدرتان!»

* * *

یک هفته‌ای پس از آن شام، هومرو، وقتی از بیمارستان بیرون آمد رئیس‌جمهور را دید که چشم به انتظارش ایستاده است و از او می‌خواهد که تا هتل همراهی‌اش کند. هر دو به سرعت از پله‌های شیب‌دار سه طبقه بالا رفتند و به یک اتاق زیر شیروانی که پنجره‌ای رو به آسمانی خاکستری داشت رسیدند؛ روی طنابی که از این سو تا آن سوی اتاق کشیده شده بود، رخت‌های نمدار شسته آویزان بود. تختخواب دو نفره‌ای که نصف فضای اتاق را گرفته بود، یک صندلی شق و رق، یک روشویی پایه‌دار و یک بیده قابل حمل و یک فقسه اصلاح فقیرانه با آینه‌ای زنگ زده در اتاق بود. رئیس‌جمهور متوجه واکنش هومرو شد.

بالحنی که انگار از این وضع پوزش می‌طلبید گفت: این همان دخمه‌ای است که وقتی دانشجوی بودم در آن زندگی می‌کردم. از فورد و فرانس سفارش

دادم که برایم نگهش دارند.

از درون کیسه‌ای مخملی، آخرین بازمانده‌های ثروتش را بیرون آورد و روی تخت‌خواب ریخت: چند دستبند طلا مرصع به گوهرهای قدیمی، گردنبندی با سه رشته مروارید و دو سینه‌ریز طلا با سنگ‌های قیمتی دیگر؛ سه زنجیر طلا با مدال‌هایی از قدسین، یک جفت گوشواره از طلا و زمرد، یک جفت گوشواره دیگر از طلا و الماس و یک جفت دیگر هم از طلا و یاقوت؛ دو جعبه جواهرات و یک سینه‌ریز، یازده انگشتر با انواع نگین‌های قیمتی، و نیم تاجی از الماس برازنده یک ملکه. از جعبه‌ای، سه جفت دکمه سردست نقره و دو جفت دکمه طلا بیرون آورد، همه با سنجاق کراوات‌هایی که با آن‌ها جور بودند و ساعت جیبی آبداده با طلای سفید. آنگاه شش نشان افتخارش را از جعبه کفشی بیرون آورد: دو نشان طلا، یکی نقره و بقیه چندان قیمتی نداشت. گفت: این‌ها تنها چیزهایی است که از زار و زندگی‌ام برای من باقی مانده است.»

برای تامین هزینه‌های پزشکی‌اش، چاره دیگری جز فروش آن‌ها نداشت و از هومرو خواست که به او لطف کند و آن‌ها را با صلاح دید و اختیار کامل برایش بفروشد. اما هومرو معتقد بود که بدون در دست داشتن کاغذ خرید، نمی‌تواند درخواستش را اجابت کند. رئیس‌جمهور توضیح داد که این جواهرات از میراث همسرش باز مانده است، ارث مادر بزرگ اوست که در دوران مستعمراتی زندگی می‌کرده و سهام کلانی از معادن طلای کلمبیا را به ارث برده بوده است. ساعت و دکمه سردست‌ها و سنجاق‌های کراوات مال خود او بوده. نشان‌ها، البته پیش از او به هیچ‌کس تعلق نداشته است.

گفت: «گمان نکنم کسی برای این جور چیزها، کاغذ خرید در دست داشته باشد.»

هومرو سرسختی نشان می داد.

رئیس جمهور ناگزیر گفت «در این صورت، کاری نمی توان کرد جز این که خودم ترتیب فروش آن ها را بدهم.»

و آن وقت موقع جمع کردن جواهرات، عمداً دست دست کرد. گفت «باید مرا ببخشید، هومروی عزیز! اما هیچ فقری بدتر از فقر یک رئیس جمهور نیست که مال اندیش نبوده است. حتی زنده مان هم در خور سرزنش است.» در آن لحظه، هومرو در همدلی با او خلع سلاح شد.

لازارا شب دیر به خانه آمد: از لای در، چشمش به جواهرات افتاد که زیر روشنایی جیوه ای رنگ، روی میز می درخشید، چنان که گویی عقری در رختخواب خود دیده است.

گفت «بچه جان، چرا حماقت کردی، این چیزها را چرا اینجا آورده ای؟»

توضیح هومرو او را ناراحت تر کرد. لازارا نشست و جواهرات رایکی یکی، با دقت یک زرگر واری کرد و هنگام واری ناگهان آهی کشید و گفت «لابد قیمت شان سر به آسمان می زند.» سرانجام نشست و به هومرو خیره شد و نتوانست از آن تنگنا راه خلاصی بجوید.

گفت «آخر لامصب، چطور می توانیم بفهمیم که هر چه این مرد می گوید راست است؟»

هومرو گفت «چرا راست نباشد؟ من خودم دیدم که رخت های خودش

را خودش شسته و در اتاقش روی بند انداخته، درست مثل خود ما.»

لازارا گفت «برای این که آدم حقیری است.»

هومرو گفت «یا فقیر.»

لازارا دوباره جواهرات را واری کرد اما حالا دیگر با توجهی کم تر، زیرا او هم دیگر وا داده بود. این که صبح روز بعد، بهترین لباس هایش را به تن کرد، قطعه هایی از جواهرات را که گرانقیمت تر به نظر می رسید پوشید و هر انگشت حتی انگشت شستش را، هر چه می توانست، انگشتش پوشاند و هر چه النگو و دستبند که می توانست دست کند، دستش کرد و از خانه بیرون رفت تا آن ها را بفروشد. همان طور که می رفت، با خنده فخر فروشانه ای گفت «بینیم کسی از لازارا دیویس هم کاغذ خرید می خواهد؟» مناسب ترین جواهر فروشی را انتخاب کرد، مغازه ای که زرق و برقش بیشتر از اعتبارش بود، جایی که می دانست مردم بی آن که زیادی سؤال کنند و کنجکاوی نشان دهند هر جواهراتی را می خرند و می فروشند و زن وحشت زده اما با گام هایی استوار به درون مغازه پا گذاشت.

فروشنده ای لاغر و رنگ پریده در لباس شب، تعظیمی نمایشی کرد و دست لازارا را بوسید و پرسید چه کمکی برای خدمت به او از دستش برمی آید. درون جواهر فروشی آینه ها و چراغ های پر نور، روشن تر از روز بود و کل مغازه انگار از الماس تراشیده شده بود. لازارا از ترس این که مبادا فروشنده متوجه ظاهر نمایشی و مسخره او شود، تقریباً بی آن که به او نگاه کند تا پشت مغازه به دنبالش راه افتاد.

فروشنده دعوتش کرد تا پشت یکی از سه میز لویی پانزدهم که از آن به

جای پیشخان اختصاصی استفاده می‌شد، بنشیند و روی میز را هم پارچه‌ای تمیز پهن کرد. آنگاه رو به روی لازارا نشست و منتظر ماند.

«چه کمکی از دستم برمی‌آید؟»

لازارا انگشترها و دستبندها و گردنبندها و گوشواره‌ها و چیزهای دیگر را که طوری پوشیده بود تا همه ببینند در آورد و آن‌ها را یکی یکی روی میز شطرنجی گذاشت. گفت که فقط می‌خواهد قیمت واقعی آن‌ها را بداند.

جواهر فروش عینکی روی چشم چپش گذاشت و در سکوت دقیق آزمایشگاهی آن‌ها را بررسی کرد. پس از مدتی دراز، بی‌آن که دست از بررسی‌اش بردارد پرسید:

«شما اهل کجا هستید؟»

لازارا چنین پرسشی را پیش‌بینی نکرده بود.

آهی کشید «آی سینیور اهل یک جای دور.»

گفت «حدس می‌زدم.»

بار دیگر سکوت کرد. چشم‌های طلایی و وحشتناک لازارا، بی‌هیچ ترحمی او را به دقت می‌کاوید. جواهر فروش که همه دقتش را بخصوص متوجه نیم تاج الماس کرده بود، آن را جدا از دیگر جواهرات گذاشت. لازارا آهی کشید.

گفت «استاد، شما متولد واقعی یک برج سنبله هستید.»

جواهر فروش از بررسی جواهرات چشم برداشت.

«از کجا می‌دانید؟»

لازارا گفت «از طرز عمل شما.»

تا کارش تمام نشد، اظهار نظری نکرد و با همان احتیاطی که در آغاز به کار برده بود خطاب به او گفت.

«این همه را از کجا آورده‌اید.»

لازارا با صدایی گرفته گفت «ارثیه مادر بزرگم است سال پیش در پاراماریبو، در نود و هفت سالگی عمرش را به شما داد.»

جواهر فروش به چشمه‌هایش خیره شد. گفت «بسیار متاسفم. اما تنها ارزشی که دارند فقط وزن طلای آن‌هاست.» و نیم تاج را با سر انگشتانش برداشت و جلو نور درخشانی گرفت تا برق بزنند.

گفت «به جز این یکی. این یکی خیلی قدیمی است، شاید هم مال مصر باشد و اگر این نگین‌های الماسش این قدر ناجور نبود، قیمت گزافی داشت. به هر حال، ارزش تاریخی خاصی دارد.»

اما نگین‌های دیگر جواهرات، یاقوت‌های بنفش و زمردها و یاقوت‌ها و سنگ‌های متبلور دیگر، همه بی‌استثنا بدلی بودند. جواهر فروش که داشت قطعات جواهر را جمع می‌کرد تا به او پس بدهد گفت «شکی نیست که اصل‌هاشان خوب بوده اما آن قدر نسل به نسل دست به دست شده‌اند که سنگ‌های اصل‌شان در این میان از بین رفته‌اند و به جای آن‌ها شیشه‌های بطری نشانده‌اند.» لازارا به سرگیجه افتاد، نفس عمیقی کشید و به هراسش، غالب شد. فروشنده دلداری‌اش داد:

«این جور چیزها خیلی اتفاق می‌افتد، مادام.»

لازارا آسوده خاطر گفت «می‌دانم، همین است که می‌خواهم از شرشان

خلاص شوم.»

در آن زمان بود که حس کرد از شرّ آن ظاهرِ نمایشی و مسخره‌اش خلاص شده و دوباره به اصل خودش بازگشته است. بی آن که دست دست کند، دکمه سردست‌ها، ساعت جیبی، سنجاق‌های کراوات، نشان‌های طلا و نقره و دیگر زیور آلات پیش پا افتاده شخصی رئیس‌جمهور را از کیف دستی‌اش بیرون آورد و همه آن‌ها را روی میز گذاشت.

جواهر فروش پرسید «این یکی هم؟»

لازارا گفت «همه‌شان.»

اسکناس‌های فرانک سویسی که به او پرداخت شد چنان نو بود که می‌توانست انگشت‌هایش از رنگ مرکب چاپ، رنگ بگیرد. بی آن که پول‌ها را بشمارد، قبول‌شان کرد و خدا حافظی جواهر فروش در آستانه در همان قدر تشریفاتی بود که استقبالش. همان‌طور که در شیشه‌ای مغازه را برایش باز نگه داشته بود، لحظه‌ای برابرش ایستاد.

گفت «و یک حرف دیگر، مادام. من در برج دلو^۱ به دنیا آمده‌ام.»

اوایل غروب آن روز، هومرو و لازارا پول‌ها را به هتل بردند. بعد از این که یک بار دیگر پول را شمردند، دریافتند که هنوز هم وجه مختصری پول کم دارند. و از این رو، رئیس‌جمهور حلقه ازدواج، ساعت و زنجیر و دکمه سردست و سنجاق کراواتی را که با خود داشت در آورد و روی تخت انداخت.

لازارا حلقه ازدواج را پس داد.

گفت «این یکی نه. یادگاری‌هایی مثل این را نباید فروخت.»
رئیس جمهور توصیه لازارا را پذیرفت و حلقه را در انگشت کرد. لازارا ساعت و زنجیر را هم پس داد. گفت «این را هم بگیرید.» رئیس جمهور قبول نکرد، اما زن آن را در جیب او گذاشت.
«چه کسی حتی به فکر این می‌افتد که می‌توان در سوئیس ساعت فروخت.»

رئیس جمهور گفت. «ما که فروخته‌ایم.»
«بعله، اما نه ساعت را. ما طلاها را فروخته‌ایم.»
رئیس جمهور گفت «خوب، این هم طلاست.»
لازارا گفت «بله، بدون عمل شاید که بتوانید سر کنید، اما مگر نباید بدانید ساعت چند است.»

لازارا عینک دور طلایی او را هم نمی‌پذیرفت، هر چند عینک دیگری هم با قاب لاک‌پشتی داشت. لازارا جواهرات را در دستش سبک سنگین کرد و به همه دودلی‌هایش پایان داد.
گفت «از آن گذشته، همین کافی است.»

پیش از آن که آن جا را ترک کند، بی‌مشورت او، رخت‌های خیش را از بند پائین کشید تا آن‌ها را در خانه خشک کند و اطو بکشد. هر دو سوار موتور سیکلت شدند، هومرو پشت فرمان قرار گرفت و لازارا پشت سر او نشست و دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد. چراغ‌های خیابان را در هوای ارغوانی گرگ و میش، تازه روشن کرده بودند. باد آخرین برگ‌ها را رانده بود و درخت‌ها شبیه سنگواره‌کننده‌ها شده بود و یک کامیون بدک‌کش، از

کنار رون می‌گذشت. پیچ رادیویش تا آخر باز بود و موج موسیقی در خیابان رها شده بود. این ژرژ براینس^۱ بود که آواز می‌خواند:

Mon amour tiens bien la barre, le temps va passer par là, et le temps est un barbare dans le genre d' Attila; par là où son cheval passe l'amour ne repousse pas.

هومرو و لازارا بی سروصدا می‌رانند. سرمست از آهنگ و بوی خوش سنبل که به خاطرشان می‌آمد. لحظه‌ای بعد، لازارا انگار از خوابی طولانی بیدار شد.

گفت «مرده شور برده!»

«چی؟»

لازارا گفت «این پیر مرد فلک‌زده را می‌گویم. چه زندگی گهی!»

روز جمعه بعد، هفت اکتبر، رئیس‌جمهور پنج ساعت تمام زیر عمل بود، بی آن که تغییری در وضع جسمانی‌اش پدید آید. بدون مجامله، تنها تسلی خاطر این خبر بود که جان به در برده است. ده روزی که گذشت، او را به اتاقی بردند که بیماران دیگری هم در آنجا بستری بودند، و هومرو و لازارا هم می‌توانستند به ملاقاتش بروند. رئیس‌جمهور آدم دیگری شده بود: گیج و ویج و رنجور، موی تُنکش روی متکا افتاده بود، آن چه از هیبت

پیشینش باقی مانده بود، حرکت ظریف و سیال دستانش بود. نخستین تلاشش برای راه رفتن بعد از عمل با دو چوب زیر بغل طبی، بس دل آزار بود. لازارا پیشش ماند و کنار تخت‌خوابش خوابید تا هزینه گرفتن پرستار خصوصی بر او تحمیل نشود. یکی دیگر از بیماران اتاقش، شب اول تا صبح از وحشت مرگ جیغ و داد راه انداخت. آن شب‌های بی‌پایان، با خرج آخرین ذخیره لازارا به سر رسید.

چهار ماه پس از ورود به ژنو، از بیمارستان مرخص شد. هومرو، چون حسابداری دقیق و وسواسی با بازمدت و جوهات مختصر رئیس‌جمهور، صورت‌حساب بیمارستان را پرداخت و با آمبولانس خود، او را به خانه‌اش رساند. به کمک دیگر کارکنان بیمارستان او را به طبقه هشتم بردند و در اتاق خواب بچه‌هایی که در واقع هرگز نمی‌شناخت‌شان خواباندند تا این که رفته رفته به عالم واقع بازگشت.

رئیس‌جمهور با سختگیری وجدیتی که خاص نظامیان است، خودش را وقف تمرین‌ها و ورزش‌های توانبخشی کرد و تنها با عصای خودش دوباره به راه افتاد. اما حتی در آن لباس‌های برازنده ایام قدیم؛ چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ رفتار، با آن آدم همیشگی کاملاً فرق داشت. از ترس زمستانی که از روزهای سختی خبر می‌داد، و از قضا، از سخت‌ترین زمستان‌های قرن هم بود، برخلاف توصیه دکترهایش، که می‌خواستند برای مدتی دیگر او را زیر نظر داشته باشند، تصمیم گرفت که با یک کشتی که روز سیزده دسامبر از مارس می‌حرکت می‌کرد، به وطن بازگردد. در آخرین لحظه، متوجه شد که پول و پله کافی برای سفر ندارد و لازارا، بی‌آن که به شوهرش بگوید، تلاش

کرد تا باقی پول بلیت را، بار دیگر از حسابِ پس انداز بچه‌ها برداشت کند، اما در حساب بچه‌ها هم، وجهی بسیار کم‌تر از آن یافت که انتظارش را داشت. بعدها هومرو اعتراف کرد که بی آن که به زنش بگوید، آن پس انداز را صرف پرداخت تَمه صورت حساب بیمارستان کرده بود.

لازارا با تسلیم و رضا گفت «خوب، فکر می‌کنیم او هم پسر بزرگ ماست.»

روز یازدهم دسامبر، در بحبوحه کولاک برفی سنگین، او را سوار قطاری کردند که به مارسی می‌رفت و وقتی به خانه رسیدند تازه متوجه شدند که نامه خداحافظی روی میز بالا سرِ بچه‌هاست، حلقه ازدواجش را هم همانجا برای باربارا گذاشته بود، همراه با حلقه ازدواج همسر مرحومش که هیچگاه به فکر فروشش نیفتاده بود و ساعت و زنجیر را برای لازارا گذاشت. چون یکشنبه بود، بعضی از همسایه‌های اهل جزایر کارائیب که از ماجرا با خبر شده بودند با دسته‌ای چنگ‌نواز از وراکروز به ایستگاه کورناون آمده بودند.

رئیس‌جمهور با آن پالتو ناباب و شال گردن چند رنگ که مال لازارا بود داشت نفس تازه می‌کرد. اما در همین حال هم در فضای باز آخرین واگن ایستاده بود و کلاهش را به نشانه خداحافظی در بادی که شلاق‌وار می‌وزید تکان می‌داد. قطار داشت شتاب می‌گرفت که هومرو متوجه شد عصای او را هنوز در دست دارد. تا انتهای سکو دوید و عصا را با همان شدتی پرتاب کرد که رئیس‌جمهور بتواند آن را بگیرد، اما عصا به زیر چرخ‌ها افتاد و له و لورده شد.

لحظه‌ای هراس آور بود. آخرین چیزی که لازارا دید دست لرزان رئیس‌جمهور بود که دراز شده بود تا عصا را بقاءد، اما هرگز به آن دست نیافت و یک مأمور قطار هر طور که بود توانست شال‌گردن پیرمرد را که سراسر پوشیده از برف بود بچسبد و پیرمرد را در میان آسمان و زمین نجات دهد. لازارا با وحشت تمام به سوی شوهرش دوید و کوشید در میان گریه بخندد.

فریاد زد «خداوندا، هیچ چیز نمی‌تواند این مرد را نیست و نابود کند.» پیرمرد بر اساس متن طولانی تلگراف سپاس‌آمیزی که فرستاده بود سالم و سر حال به وطن رسید.

تا پیش از یک سال دیگر، خط و خبری از او نرسید. سرانجام نامه‌ای دست‌نویس در شش صفحه از او دریافت کردند که از روی آن نمی‌شد بازش شناخت.

دردش باز هم عود کرده بود، درست مثل گذشته شدید و سر وقت، اما پیرمرد تصمیم گرفته بود که به آن محل نگذارد و زندگی را چنان بگذراند که هر چه پیش آید، خوش آید. امه سزیر شاعر، عصای دیگری به او داده بود، مرصع به صدف‌های رنگین و شفاف که در آن کار گذاشته بودند، اما او تصمیم گرفته بود از آن استفاده نکند. شش ماهی، گوشت و انواع غذاهای دریایی خورده بود و حالا می‌توانست هر روز تا بیست فنجان قهوه سیاه و تلخ بنوشد. اما دیگر نقش توی فنجان‌ها را نمی‌خواند، چون که پیش‌بینی‌هایش هرگز درست از کار در نیامده بود. روزی که به هفتاد و پنج سالگی رسید، چند گیلاسی رُم فرداعلا مارتینیک زد که به حالش سازگار افتاد

و دوباره سیگار کشیدن را از سر گرفت.

حالش البته بهتر نشده بود، اما بدتر هم نبود. با این همه، دلیل واقعی نوشتن نامه این بود که به آن‌ها بگوید به این وسوسه افتاده که به عنوان رهبر یک جنبش اصلاح طلب به کشورش بازگردد - آرمانی عادلانه برای سربلندی ملت - حتی اگر تنها این افتخار ناچیز را به دست می‌آورد که بر اثر پیری در رختخواب نمیرد. به این معنا، نامه چنین پایان می‌یافت، سفرش به ژنو، سفری بجا و خداخواسته بوده است.

ژوئن ۱۹۷۹

سنت

مارگاریتو دو آرتِه را پس از بیست و دو سال در یکی از خیابان‌های تنگ و پنهانی محله تراس‌ته‌ور دیدم و اول بجا نیاوردمش، زیرا به اسپانیایی پر مکث و نارسایی حرف می‌زد و قیافه‌اش به پیرمردهای اهل رُم می‌رفت: مویش سپید و تُنک بود و از آن رفتار موقرانهٔ روشنفکران آندی و نیز آن لباس‌های مخصوص مراسم تشییع جنازه که روز اول آمدنش به رُم به تن داشت چیزی به جا نمانده بود. اما در ضمن گفت‌وگو، اندک اندک ریاکاری‌ها و خودنمایی‌های سالیان زندگی‌اش را نادیده گرفتم و دیگر باره او را چنان که بود باز یافتم: راز دار، ناشناختنی و با پشتکار یک سنگ تراش. در یکی از آن کافه‌های ایام قدیم، پیش از شروع فنجان دوم قهوه، دل به دریا زدم و پرسشی را که مثل خوره به جانم افتاده بود با او در میان گذاشتم.

«راستی از سنت چه خبر؟»

پاسخ داد «سنت همین جاست. هنوز منتظر است.»

تنها من و آن خوانندهٔ تنور، رافائل ریبروسیلوا می‌توانستیم سنگینی عظیم و انسانی پاسخ او را درک کنیم. آن قدر خوب درام زندگی او را می‌شناختیم که من سال‌ها فکر می‌کردم مارگاریتو دوآرته از آن شخصیت‌های جویای نویسنده‌اند که ما رمان‌نویس‌ها، عمری در انتظارش به سر می‌بریم، و اگر من هیچگاه به او اجازه ندادم مرا پیدا کند، صرفاً به این دلیل بود که پایان سرگذشتش اصلاً تصورناپذیر می‌نمود.

در آن بهار درخشانی که پاپ پیوس دوازدهم دچار چنان حمله سکسکه‌ای شده بود که نه فن شریف طبابت و نه ترفند هنر شیطانی جادوگرانه از پس درمانش برنیامدند به رم آمده بود. این نخستین باری بود که پایش را از تولیما، روستایی در ارتفاعات آندِ کلمبیا بیرون گذاشته بود، واقعیتی که حتی از طرز خوابیدنش هم معلوم بود. صبح یک روز، خودش را به کنسولگری ما معرفی کرد. جعبه‌ای از چوبِ کاج براق و پرداخت‌شده در دست داشت که به شکل و اندازهٔ یک جعبه ویولنسل بود و دلیل شگفت‌انگیز سفرش را برای کنسول شرح داد. آن وقت کنسول به هم وطن او، خوانندهٔ تنور رافائل ریبروسیلوا تلفن کرد و از او خواست تا در پانسیون که ما هر دو در آنجا زندگی می‌کردیم اتفاقی برایش دست و پا کند. این طور بود که من با او آشنا شدم.

مارگاریتو دوآرته فقط تا دوره ابتدایی درس خوانده بود، اما شیفتگی‌اش به نامه‌نگاری سبب شده بود تا با مطالعه پرشور هر مطلب چاپ شده‌ای که به دستش می‌رسید، دامنه معلوماتش را وسعت دهد. در هیچ‌جده

سالگی که میرزا بنویس روستا بود، با دختر زیبایی ازدواج کرد، ولی چیزی نگذشت که همسرش به هنگام زایمان نخستین کودکشان که دختر بود سر را رفت. دخترک که حتی از مادرش هم خوشگل تر بود در هفت سالگی از تب لازم درگذشت. اما سرگذشت واقعی مارگاریتو دو آرنه شش ماه پیش از ورودش به رم آغاز شد، وقتی که به علت ساختمان یک سد، لازم بود که گورستان روستایش را جا به جا کنند. مارگاریتو، همچون همه ساکنان آن منطقه، استخوان مردگانش را از قبر درآورد تا به گورستان جدید ببرد. جنازه همسرش، خاک شده بود، اما در گور کنار خاک او، جسد دخترک پس از یازده سال همچنان بی گزند مانده بود. در واقع، وقتی در تابوت را با اهرم بلند کردند، عطر گل سرخ های تازه چیده شده ای که با جسد دفن شده بودند همچنان شنیده می شد. با این حال، از همه حیرت آورتر این که جسد اصلاً وزنی نداشت.

صدها جوینده کنجکاو که مجذوب خبرهای معجزه شده بودند، خبرهایی که دهن به دهن می گشت، به روستا هجوم آوردند. هیچ شکی در وقوع معجزه وجود نداشت: فسادناپذیری جسد، نشانه تردیدناپذیر قداست بود، و حتی اسقف منطقه نیز تأیید کرد که یک چنین مورد نادره ای بایستی به داوری واتیکان واگذار شود. بنابر این از همگان اعانه ای جمع آوری کردند تا مارگاریتو دو آرنه بتواند به رم سفر کند و در راه آرمانی به مبارزه برخیزد که از این پس تنها به شخص او مربوط نبود و حتی به مرز تنگ روستاشان هم محدود نمی شد، بلکه به صورت یک مسأله ملی در آمده بود.

مارگاریتو دو آرنه در حالی که در پانسیون محله آرام پارپولی

سرگذشتش را بر ایمان باز می‌گفت، چفت را باز کرد و سرپوش آن جعبه زیبا را برداشت. این طور شد که من و آن خواننده تنور، ریبرو سیلوا از آن معجزه بهره‌مند شدیم. جنازه دخترک اصلاً شبیه مومیایی‌های پلاسیده‌ای که در بسیاری از موزه‌های دنیا دیده می‌شود نبود، دختر بچه‌ای بود در لباس عروسان که پس از مدت‌ها زیر خاک ماندن، هنوز در خواب بود. پوست تنش نرم و گرم و چشم‌های بازش شفاف بود و این احساس غیر قابل تحمل را برمی‌انگیخت که دو چشم دارند از اعماق مرگ به ما نگاه می‌کنند. شکوفه‌های نارنج ابریشمی و مصنوعی تاج سرش، به اندازه پوست تنش در برابر فرسایش زمان تاب نیاورده بود، اما گل‌هایی که در دست‌هایش گذاشته بودند، هنوز شاداب و تر و تازه بود. و در حقیقت راست بود که وقتی جسد را بیرون آوردیم، وزن جعبه کاج هیچ تغییر نکرد.

مارگاریتو دو آرتو روز بعد از ورودش، مذاکره را آغاز کرد، نخست با استفاده از کمک‌های دیپلماتیک که بیشتر دلسوزانه بود تا کارساز و بعد با هر نوع شگردی که به فکرش می‌رسید تا موانع بیشماری را که از سوی واتیکان ایجاد می‌شد از سر راه خود بردارد. دست به هر کاری که می‌زد، جانب احتیاط و حسابگری را رعایت می‌کرد. اما ما می‌دانستیم که از هیچ کاری فروگذار نمی‌کند. به هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌رسید. با همه جماعات مذهبی و بنیادهای بشر دوستانه که سراغ داشت تماس می‌گرفت و همه آن‌ها هم با علاقه اما نه با شگفتی حرف‌هایش را می‌شنیدند و قول اقدامات فوری هم می‌دادند که هیچ وقت به آن عمل نمی‌کردند. حقیقت این است که زمانه هم زمانه چندان مساعدی نبود. رسیدگی به اموری که مربوط به دستگاه پاپ

می‌شد، تا خوب شدن حال پاپ و بهبودی سکسکه به تعویق افتاده بود، سکسکه‌ای که انگار نه تنها در برابر پیشرفته‌ترین تکنیک‌های علم پزشکی، که در برابر هر نوع جنبل و جادویی که از سراسر دنیا برای پاپ ارسال می‌شد، مقاومت نشان می‌داد.

سرانجام، در ماه ژوئیه، پاپ پیوس دوازدهم بهبود یافت و برای گذران تعطیلات تابستانی به کاستل گاندولفو رفت. مارگاریتو، سنت را به نخستین اجتماع هفتگی پاپ برد، به این امید که به پاپ نشان دهد. پاپ در حیاط اندرونی روی بالکونی چنان کوتاه ظاهر شد که مارگاریتو توانست حتی ناخن‌های براقش را ببیند و بوی عطر اسطوخودوسش را بشنود. به خلاف انتظار مارگاریتو، پاپ به میان جماعتی که از ملیت‌های گوناگون دنیا برای دیدارش آمده بودند نیامد و دوری نزد بلکه بیانیه‌ای را به شش زبان مختلف تکرار کرد و سخنان خود را با دعای خیر برای همگان پایان داد.

مارگاریتو پس از این که آن همه دست به سرش کردند، تصمیم گرفت ابتکار عمل را به کف باکفایت خود بگیرد و نامه‌ای حدود شصت صفحه به دبیرخانه دولت نوشت اما به پاسخی دست نیافت؛ این را خود او هم پیش‌بینی کرده بود. زیرا کارمندی که با رعایت همه تشریفات لازم، دستنوشته‌اش را پذیرفت، جز یک نگاه کوتاه و رسمی به جسد دختر، لطف دیگری در حق او نکرد و کارمندان دفتری که از کنار او می‌گذشتند، بی‌هیچ گونه علاقه‌ای به دخترک نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها برایش نقل کرد که در سال گذشته، بیش از هشتصد نامه درخواست قداست برای جسد‌های تر و تازه مانده از نقاط مختلف دنیا برایشان فرستاده‌اند. دست آخر مارگاریتو درخواست کرد

که بی‌وزنی جسد را تصدیق کنند. کارمند این موضوع را تصدیق کرد اما حاضر نشد رسماً آن را تأیید کند.

گفت «این موردی است که بایستی گروهی پیشنهاد شود.»

مارگاریتو در اوقات فراغتش و نیز در روزهای یکشنبه آفتابی تابستان، در اتاقش می‌ماند و هر کتابی را که به نظر می‌رسید ارتباطی با موضوع مورد نظرش دارد، با ولع می‌خواند. در پایان هر ماه، به ابتکار خود، حساب ریز مخارجش را در کتابچه خط‌کشی شده‌ای ثبت می‌کرد و با دستخط ظریف کاتبی ارشد صورتحسابی فراهم می‌آورد تا اعانه‌دهندگان روستایش از حساب دقیق و به روز مخارجش آگاه باشند. هنوز یک سال نگذشته، تمام سوراخ سنبه‌ها و کوچه‌پس کوچه‌های شهر رم را، انگار که در آن شهر متولد شده می‌شناخت، مثل زبان مادری‌اش، زبان اسپانیایی آندی، به ایتالیایی روان و نغزی حرف می‌زد و به اندازه هر کس دیگری از این جریان اطلاع داشت که به چه ترتیب کسی شرعاً در زمره قدیسان در می‌آید. اما زمانی بس دراز گذشت تا لباس عزایش را از تن در آورد و لباسی با جلیقه و کلاه رؤسای دادگاه بخش پوشید که در رم آن ایام، از مشخصات انجمن‌های مخفی معینی بود با اهدافی که نبایستی به زبان بیاورند. صبح‌های خیلی زود با جعبه‌ای که حامل سنت بود بیرون می‌رفت و گاهی اواخر شب به خانه برمی‌گشت، خرد و خسته و اندوهگین اما همیشه با بارقه‌امیدی که وجود او را برای تلاش روز بعد سرشار از دل و جراتی تازه می‌کرد.

می‌گفت «سنت‌ها در زمانه خودشان زندگی می‌کنند.»

این نخستین بار بود که به رم آمده بودم و در مرکز فیلم‌های تجربی

درس می خواندم و با شوری فراموش ناشدنی، با همان شیوه مصیبت بار زندگی او گذران می کردم. پانسیون ما در حقیقت آپارتمان مدرنی بود که چند قدمی با ویلا بورگز فاصله داشت. صاحب خانه خود در دو اتاق آپارتمان زندگی می کرد و چهار اتاق دیگر را به دانشجویان خارجی اجاره داده بود. ما او را ماریا خوشگله صدا می کردیم، زنی که در بلوغ خزان زندگی اش، خوش برو و خونگرم بود و همیشه به این قانون مقدس وفادار بود که هر مردی سلطان بلامنازع اتاق خویش است. کسی که در واقع، بار زندگی ملال آور روزانه را به دوش می کشید، خواهر بزرگش، عمه آنتونیتا بود، فرشته ای بی بال که از صبح تا شب یک روند برای او کار می کرد. با سطل و زمین شو دور آپارتمان، گرم جنب و جوش بود و کف مرمری را چنان برق می انداخت که امکان ناپذیر می نمود. او بود که ما را به خوردن پرنده های آوازه خوان کوچکی که شوهرش، بارتولینو می گرفت عادت داد - عادت ناپسندی که از زمان جنگ باقی مانده بود - و همین عمه آنتونیتا بود که سرانجام، مارگاریتو را که دیگر نمی توانست اجاره اتاقش را به ماریا خوشگله بپردازد، به خانه خودش برد تا آنجا زندگی کند.

هیچ چیز با طبیعت مارگاریتو ناسازگارتر از آن خانه بی نظم و قانون نبود. خانه ای که هر ساعتش برای ما، ماجرای شگفت انگیز در چته داشت، حتی کله سحر که با نعره ترسناک شیر باغ وحش ویلا بورگز از خواب می پریدیم. خواننده تنور، ریبروسیلوا این حق انحصاری را به دست آورده بود: مردم شهر رم از برنامه های تمرین آواز صبحگاهی اش دلخور نمی شدند. ساعت شش صبح بیدار می شد و با آب یخ دوش طبی می گرفت، ریش و ابروهای

مفیستو فیلی‌اش^۱ را می‌آراست و فقط وقتی که لباس حوله‌ای حمام شطرنجی‌اش را می‌پوشید و شال گردن ابریشم چینی‌اش را به گردن می‌انداخت و اودوکلن مخصوص را می‌زد آماده می‌شد تا خود را از جان و دل وقف تمرین آوازش کند. پنجره اتاقش را چارتاق باز می‌کرد، حتی زمانی که ستاره‌های زمستانی هنوز در آسمان می‌درخشیدند. و با صدایی اوج گیرنده تکه‌هایی از آریاهای عاشقانه اپراهای بزرگ را می‌خواند و خودش را گرم می‌کرد تا این که رفته رفته شش دانگ صدایش را رها می‌کرد. انتظار روزانه همه این بود که وقتی نت «دو» را در اوج صدا می‌خواند، شیر باغ وحش ویلا بورگز با چنان غرشی جوابش را بدهد که زمین و زمان را بلرزاند.

عمه آتونیتا که حیرت‌زده می‌شد، صادقانه می‌گفت «انگار روح سنت مارک در بدن شما حلول کرده *figlio mio* فقط او بود که می‌توانست با شیرها هم‌کلام شود.» اما یک روز صبح این شیر باغ وحش نبود که جوابش را داد. خواننده تنور، دوئت عاشقانه او تللو را آغاز کرد - "Già nella notte *densa s'estingue ogni elamor*" - و ما از انتهای حیاط پاسخش را با صدای سوپرانوی زیبایی شنیدیم. صدای تنور ادامه داد. و هر دو صدا این تکه کامل را خواندند و به همه آن همسایگانی لذت بخشیدند که پنجره‌هایشان را گشوده بودند تا خانه‌هایشان را با سیلاب آن عشق مقاومت‌ناپذیر تطهیر کنند. خواننده تنور وقتی فهمید دزد مونا ی نامریی‌اش، شخصیتی جز ماریا

نام دیوی که در یکی از افسانه‌های آلمانی آمده است. Mephistophelen - 1

کانیگیلای بزرگ و نام آور نیست، نزدیک بود غش کند.

به گمان من این ماجرا برای مارگاریتو دو آرتو خود دلیل موجه و معتبری شد که به زندگی ساکنان آن خانه پیوندد. از آن زمان دیگر، همراه با ما سر میز غذای همگانی حاضر می شد، دیگر مثل روزهای اول به آشپزخانه نمی رفت تا عمه آتونیتا، تقریباً هر روز با خورشی که استادانه از گوشت پرنده آوازه خوان درست می کرد، لوشش کند. غذا که تمام می شد، ماریا خوشگله با صدای بلند برایمان روزنامه می خواند تا طرز تلفظ حروف زبان ایتالیایی را به ما یاد دهد، و خبرها را چنان دلبخواهی و شوخ طبعانه تفسیر می کرد که به زندگی ما نشاط می بخشید. یک روز ماریا، با اشاره به ماجرای سنت، برایمان تعریف کرد که در شهر پالرمو موزه عظیمی بود که جسد های فسادناپذیر مردان و زنان و کودکان و حتی چند اسقف را نگه داری می کردند که با نبش قبر از همان گورستان کاپوچین در آورده بودند. این خبر چنان مارگاریتو را برآشفته که تا دستجمعی به پالرمو نرفتیم، یک لحظه آرام نداشت. اما یک نظر گذرا به آن تالارهای آزاردهنده و آن جسد های مومیایی شده بی شکوه کافی بود تا به نتیجه ای تسلی بخش برسد.

گفت «این ها هیچ شباهتی به آن چه گفته شد ندارند. با یک نگاه می توان گفت که مرده اند.»

رم، بعد از ناهار، تسلیم آن حالت منگی و بی حالی ماه اوت می شد. خورشید بعد از ظهر در وسط آسمان بی حرکت برجای می ماند، و در سکوت ساعت دو، آدم جز صدای شرشر آب، که صدای طبیعی رم است هیچ صدای دیگری نمی شنید. اما طرف های ساعت هفت، پنجره ها چهارتاق باز می شد تا

هوای خنک که تازه به جریان افتاده بود، وارد خانه‌ها شود. جماعتی سرخوش هم به خیابان‌ها می‌ریختند، بی هیچ هدفی جز زندگی کردن، در میان موتورسیکلت‌های دودزا و سروصداهای هندوانه فروش‌ها و ترانه‌های عاشقانه وسط گل و گیاه‌های روی مهتابی‌ها.

خوانندهٔ تنور و من بعد از ظهرها استراحت نمی‌کردیم. سوار موتورسیکلت و سپایش می‌شدیم، او می‌راند و من بر ترکش می‌نشستم و بستنی و شوکلات برای نجیبه‌های کوچولوی تابستانی می‌آوردیم که زیر درختان غار چند صدسالهٔ ویلا بورگز پرسه می‌زدند و در روز روشن دنبال توریست‌های بی‌خواب می‌گشتند. همچون بیشتر زن‌های ایتالیایی آن زمان، زیبا بودند و بینوا و مهربان و لباس‌هایی از پارچه اورگاندی آبی و پوپلین صورتی و کتان سبز می‌پوشیدند و برای آن که از نور آفتاب در امان بمانند به زیر سایبان‌هایی می‌رفتند که از رگبار گلوله ایام جنگ گذشته آسیب فراوان دیده بود. با آن‌ها بودن لذتی انسانی داشت، زیرا که قوانین کسب و کارشان را نادیده می‌گرفتند و یک مشتری خوب را بزرگ‌منشانه از سر باز می‌کردند تا با ما، در کافه نبش خیابان، قهوه‌ای بنوشند و گپ بزنند. یا درشکه‌ای سوار شوند و در جاده‌های اطراف پارک گردش کنند، یا ترحم ما را به حال و روز پادشاهان مخلوع و معشوقه‌های غم‌زده‌شان برانگیزند، معشوقه‌هایی که تنگ غروب در مسیر گالوپاتویو اسب سواری می‌کردند. چندین بار هم نقش مترجم بیگانگانی را بازی کردیم که راه‌شان را گم کرده بودند.

اما به دلیل وجود آن‌ها نبود که مارگاریتو دو آرتیه را به ویلا بورگز بردیم: می‌خواستیم که او شیر باغ وحش را ببیند. شیر، بی‌قفس در جزیرهٔ

کوچک متروکی میان خندقی عمیق به سر می برد، همین که در دوردست ساحل، چشمش به ما افتاد با چنان اضطرابی نعره کشید که محافظش یکه خورد. بازدیدکنندگان پارک شگفت زده دور ما جمع شدند. آوازه خوان تنور کوشید با خواندن نت «دو» با آن صدای شش دانگ بامدادی اش حضور خود را اعلام کند، اما شیر اصلاً به او محل نگذاشت. به نظر می رسید که به همه ما بی هیچ گونه تمایزی می غرد، با این همه، محافظ باغ وحش بی درنگ دریافت که غرش شیر فقط به خاطر ما رگاریتو است. راست هم می گفت: هر جا که او می رفت، شیر هم دنبالش راه می افتاد و همین که از نظر ناپدید می شد، شیر از غریدن باز می ماند. محافظ که دکترای ادبیات کلاسیک از دانشگاه سیه نا داشت، معتقد بود که مارگاریتو آن روز با شیرهای دیگری هم بوده و بوی آن ها را با خود آورده است. گذشته از این استدلال، که اصلاً بی مورد بود، توضیح دیگری به نظرش نمی رسید.

گفت «در هر حال، این ها نعره محبت و همدلی است نه جنگ و ستیز.» و با این همه آن چه بیش از هر چیز برخواننده تنور ریبروسیلوا اثر گذاشت این ماجرای فوق طبیعی نبود، بلکه کلافگی مارگاریتو از این بود که آن ها دیگر از گپ زدن با دختران پارک دست کشیدند. ریبروسیلوا، سر میز به این نکته اشاره کرد و ما همه همدستان شدیم - گروهی به قصد شرارت و شیطنت و عده ای از سر دلسوزی - که فکر بدی نیست به مارگاریتو کمک کنیم تا مشکل تنهایی اش را حل کند. ماریا خوشگله که از رأفت و شفقت ما هیجان زده شده بود، دست هایش را که پوشیده از انگشترهایی با نگین های بدلی بود، روی قلبش فشار داد، کاری که در خور شیفتگی و فداکاری

مادران مقدس انجیل بود.

گفت «من به خاطر نوع دوستی حاضرم این کار را بکنم، اما عیب کار اینجاست که هرگز نمی‌توانم مردان جلیقه پوش را تحمل کنم.»

این طور شد که خواننده تنور، ساعت دو بعدازظهر سوار بر وسپای خودش شد و به ویلا بورگز رفت و همراه با پروانه کوچولویی برگشت که فکر می‌کرد بهتر از هر کس دیگری می‌تواند یک ساعتی مارگاریتو دو آرته را از لذت همدلی خود بهره‌مند کند. دخترک را حسایی تر و خشک کرد و تربیی داد که با صابون معطر دوش بگیرد. با اودکلن شخصی خودش بدنش را معطر کرد و پودری بهداشتی و آغشته به کافور به سراپایش پاشید. بعد مبلغی برای مدت زمانی که صرف این کارها شده بود، به اضافه یک ساعت دیگر، به او داد و به او گفت که قدم به قدم چه کارهایی بکند.

حوای کوچولو، پاورچین پاورچین از میان آن خانه تاریک و پرمسایه، مثل یک رؤیای نیمروزی پیش رفت و دو ضربه کوتاه و آرام به در عقبی اتاق خوابش زد و مارگاریتو دو آرته پابرنه و بی‌پیراهن در آستانه در ظاهر شد.

با صدا و رفتار یک دختر مدرسه‌ای گفت:

"Buona sera, giovanotto, Mi manda il tenore"

مارگاریتو در برابر این ضربه روحی از خود وقار و متانت بسیار نشان داد. در را برای ورود او چارتاق باز کرد. دخترک یک راست روی تخت دراز کشید، در حالی که مارگاریتو با عجله دوید که پیراهن و کفشش را بپوشد تا با ادب و احترام لازم از او پذیرایی کند. آنگاه کنار او روی صندلی

نشست و سر صحبت را باز کرد. دختر گیج و ویج به او گفت که عجله کند چون یک ساعت بیشتر وقت ندارند. مارگاریتو ظاهراً از حرف‌هایش سر در نیاورد.

دختر بعدها تعریف کرد در هر حال حاضر بوده هر قدر که دلش می‌خواسته پیش او بماند و از این بابت یک شاهی هم نگیرد. زیرا در هیچ جای دنیا مردی به آن مؤدبی و مهربانی وجود ندارد. دخترک که در آن میان هاج و واج مانده بود، نگاهی به دور اتاق چرخید و چشمش به جعبه چوبی نزدیک بخاری افتاد. پرسید که این ساکسیفون است؟ مارگاریتو جوابی نداد، اما کرکره پنجره را باز کرد تا اتاق اندکی روشن شود. جعبه را به طرف تختخواب برد و درپوشش را برداشت.

دختر می‌خواست چیزی بگوید اما دهانش از تعجب بازماند. یا آن طور که خود بعدها گفت "Mi sigelo il culo". از وحشت پا به فرار گذاشت، ولی در سرسرا راهش را گم کرد و دوان دوان با عمه آنتونیتا سینه به سینه روبه‌رو شد که در آن لحظه می‌خواست به اتاق من بیاید تا یک لامپ سوخته را عوض کند. هر دو چنان وحشت زده شدند که دخترک جرأت نکرد تا آخر شب از اتاق خواننده تنور پا بیرون بگذارد.

عمه آنتونیتا اصلاً از ماجرا سر در نیاورد. با چنان وحشتی به اتاق من آمد که نتوانست لامپ را سرجایش بیچاند، چون دست‌هایش می‌لرزید. از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده؟ گفت «این خانه پر از ارواح است. و حالا در روز روشن هم پیدایشان می‌شود.» و با اعتقاد تمام برایم تعریف کرد که در ایام جنگ، یک افسر آلمانی گلوی معشوقه‌اش را در اتاقی که خواننده تنور

زندگی می‌کند، گوش تا گوش برید. وقت‌هایی که عمه آنتونیتا مشغول کار بود، اغلب روح آن قربانی زیبا را می‌دید که در راهروها سرگردان است. گفت «همین حالا هم دیدمش که عریان در سرسرا قدم می‌زد. خودِ خودش بود.»

شهر، پاییز همیشه‌گی‌اش را از سر گرفت. با وزش نخستین بادهای، بساط مهتابی‌های پرگل و گیاه تابستانی برچیده شد. من و آن خوانندهٔ تنور، به پاتوق‌های قدیمی‌مان در تراس‌ته‌ور برگشتیم، همانجا که همراه با جمع هنرآموزان هنرستان موسیقی کنت کارلوکالیانی و چند تن از همکلاسی‌های مدرسه سینمایی‌مان، شام می‌خوردیم. در میان این همکلاسی‌ها، از همه باوفاتر لاکیس بود، جوان یونانی باهوش و خوش‌مشربی که تنها عیش ایراد خطابه‌هایی خواب‌آور درباره بی‌عدالتی‌های اجتماعی بود. این از خوش اقبالی ما بود که خوانندگان تنور و سوپرانو همیشه با خواندن قطعه‌های منتخب اپرایی، صدایشان چنان اوج می‌گرفت که صدای لاکیس تقریباً محو می‌شد. صدای آواز آن‌ها حتی بعد از نیمه شب هم کسی را ناراحت نمی‌کرد، برعکس، گاه‌گذاری چند رهگذر شب‌زنده‌دار با آن‌ها هم‌صدا می‌شدند و همسایه‌ها هم پنجره‌هایشان را باز می‌کردند تا برایشان کف بزنند و هورا بکشند.

یک شب که داشتیم آواز می‌خواندیم، مارگاریتو پاورچین پاورچین به آنجا آمد تا مبادا حواس ما را پرت کند. آن جعبهٔ چوب‌کاج را هم که فرصت نکرده بود به پانسیون ببرد، همراهش بود. سنت را برده بود تا به کشیش محله در سان جیوانی در لاترنو نشان بدهد، همان کشیشی که نفوذ

کلامش در مجمع مقدس شعائر دینی، زبان زد خاص و عام بود. من از گوشه چشم براندازش کردم، جعبه را زیر آن میز پرت و خلوت گذاشت و بعد آن قدر پشت همان میز نشست و منتظر ماند تا آوازمان را تمام کردیم. مثل همیشه، درست پس از نیمه شب، وقتی سالن رفته رفته خلوت می شد، ما چند میز را به هم می چسباندیم تا همه مان گروهی دور هم بنشینیم - هم آن ها که آواز می خواندند و هم آن ها که درباره سینما بحث می کردند، ما و همه دوستان دیگر. و در میان آن ها مارگاریتو دوآرته هم بود که حالا دیگر همه او را به عنوان کلمبیایی غم زده و سرو ساکتی می شناختند که زندگی اش خود رازی بود. کنجکاوی لاکیس برانگیخته شد و از او پرسید که راستی ویولنسل می نوازد. من در برابر این پرسش نابخردانه پاک خودم را باختم، بی ملاحظگی او چنان بود که نمی شد به راحتی از پشش برآمد و به طریقی رفع و رجوعش کرد. خواننده تنور هم به همین اندازه ناراحت بود و کاری از دستش بر نمی آمد و نمی توانست سرو ته قضیه را به هم بیاورد. مارگاریتو تنها کسی بود که با حالتی کاملاً طبیعی به این پرسش پاسخ داد.

گفت «ویولنسل نیست، سنت است.»

جعبه را روی میز گذاشت و چفت درش را باز کرد و درپوشش را برداشت. تندبادی از نفیر بهت و حیرت رستوران را به لرزه افکند. مشتریان دیگر، پیشخدمت ها، حتی آشپزها با پیش بندهای خون آلودشان، حیرت زده جمع شدند تا آن معجزه را خود به چشم خویش ببینند. بعضی ها با دست به روی سینه شان صلیب کشیدند. یکی از آشپزها که از التهاب و هیجان، لرزه به جانش افتاده بود، با دست های در هم قفل شده به زانو در افتاد و در سکوت به

نیایش پرداخت. و با این همه، وقتی جار و جنجال اولی فروکش کرد، همگی درگیر بحث و جدلی پر سر و صدا در باب فقدان قداست در این روزگار شدیم. لاکیس البته از همه رادیکال‌تر بود و در پایان بحث، تنها فکر روشنی که به دست آمد این بود که لاکیس بر آن شد تا فیلمی انتقادی دربارهٔ سنت بسازد.

گفت «مطمئنم که سزار پیر هرگز اجازه نمی‌دهد این موضوع از چنگ‌مان دربرود.»

و اشاره‌اش به سزار زواتینی بود که شیوهٔ گسترش طرح و نوطه و فیلم‌نامه‌نویسی را به ما درس می‌داد. او یکی از شخصیت‌های بزرگ تاریخ فیلم‌سازی بود؛ تنها استادی که در بیرون از کلاس درس با ما روابط نزدیک و دوستانه برقرار کرده بود و تلاش می‌کرد نه تنها فن فیلم‌سازی را به ما بیاموزد بلکه ما را با طرز نگرش‌های متفاوت به زندگی نیز آشنا کند. او خود ماشین بود که همین‌طور طرح فیلم ابداع می‌کرد. این طرح‌ها، تقریباً ناخواسته از ذهنش بیرون می‌ریخت، و با چنان سرعتی که همیشه به کسی نیاز داشت تا همان‌طور که بلندبلند فکرهايش را بیان می‌کرد، آن طرح‌ها را در هوا بقاءد. تنها وقتی از تب و تاب می‌افتاد که طرح‌هایش را کامل کرده بود. می‌گفت «چقدر بد است که باید این‌ها را به صورت فیلم درآوریم.» زیرا معتقد بود که این طرح‌ها، روی پرده سینما بیشتر جادوی اصلی‌شان را از دست می‌دهند.

فکرهای تازه‌اش را روی کارتی می‌نوشت و به ترتیب موضوع به دیوار می‌چسباند و آن‌قدر فکر بکر داشت که سراسر دیوارهای خانه‌اش را پر می‌کرد.

شنبه بعد، مارگاریتو دو آرتو را به دیدن او بردیم. زاواتینی چنان سرشار از شور زندگی بود که او را جلو درِ خانه‌اش در ویادی سن آنجلا مریسی دیدیم. از فرط کنجکاوی و علاقه به موضوعی که تلفنی برایش شرح داده بودیم چنان در تب و تاب بود که حتی با لحن محبت آمیز همیشگی‌اش به ما خوش آمد نگفت، بلکه مارگاریتو را به سمت میزی که تدارک دیده بود هدایت کرد، و خود شخصاً درِ جعبه را گشود. آن وقت اتفاقی افتاد که هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم. به جای این که، بنا به انتظار ما از شوری دیوانه‌وار به وجد آید، به نوعی فلج ذهنی دچار شد.

از ترس زیر لب نجوا کرد: "Ammazza!"

دو سه دقیقه‌ای در سکوت به سنت زل زد، خودش درِ جعبه را بست، و بی آن که کلامی بر زبان آورد، مارگاریتو را به سوی درِ خانه راهنمایی کرد، چنان که گویی کودکی است که تازه به راه افتاده. هنگام خداحافظی، چندبار با دست شانه‌اش را نوازش کرد و گفت «متشکرم، پسر، خیلی خیلی متشکرم. خداوند در مبارزه تو پشت و پناهت باشد.» در را که بست رویش را به ما برگرداند و حکمش را صادر کرد: گفت «اصلاً به درد سینما نمی‌خورد. هیچکس باورش نمی‌کند.»

وقتی سوار تراموا شدیم تا به خانه برگردیم، این درس شگفت‌انگیز هم با ما همسو شد. اگر او چنین حرفی زده بود، لابد حق با او بود و ردخور هم نداشت: این سرگذشت اصلاً به دردبخور نبود، هرچند وقتی رسیدیم، دیدیم ماریا خوشگله جلو پانسیون به پیشواز ما آمده و منتظر است تا پیغام فوری زاواتینی را به ما برساند. زاواتینی همان شب منتظر ما بود، اما بی‌حضور

مارگاریتو.

استاد را در یکی از لحظات درخشان و شهودی‌اش دیدیم. لاکیس دو سه همکلاسی‌اش را همراه آورده بود، اما استاد وقتی در را باز کرد، انگار نه انگار که آن‌ها را دیده است.

فریاد زد «پیدایش کردم. اگر مارگاریتو خودش معجزه کند و روح دختر را به کالبدش برگرداند، فیلمِ معرکه‌ای می‌شود.»
پرسیدم «در فیلم یا در زندگی؟»

خشمش را فرو خورد. گفت «خل نشو.» اما بعدش ما برق ایده‌ای مقاومت‌ناپذیر را در چشم‌هایش دیدیم. به فکر فرو رفت «راستی چه می‌شد اگر می‌توانست دخترک را در زندگی واقعی‌اش زنده کند.» و بالحنی کاملاً جدی افزود:

«باید تلاشش را بکند.»

این چیزی بیش از وسوسه‌ای زودگذر نبود، و آنگاه رشته کار را دوباره به دست گرفت. در همه اتاق‌ها قدم می‌زد، همچون دیوانه‌ای سر از پا شناخته، دست‌هایش را تکان می‌داد و بلندبلند صحنه‌های فیلم را شرح می‌داد. ما بهت‌زده به او گوش می‌دادیم و انگار که تصویرها را می‌بینیم، همچون پرندگان نورانی که او در خانه رهایشان می‌کرد تا دیوانه‌وار پرواز کنند.

گفت «یک شب، پس از مرگِ حدود بیست پایی که او را به حضور پذیرفتند، مارگاریتویی که دیگر پیر و خسته شده به خانه‌اش می‌رود، در جعبه را باز می‌کند، صورت آن دخترک مرده را نوازش می‌دهد، و با

مهربان‌ترین لحن موجود در دنیا می‌گوید: «به خاطر عشق پدرت هم که شده،
فرزند عزیزم، از جا پا شو و راه بیفت.»

به همه ما خیره شد و سخنش را با حرکتی پیروزمندانه تمام کرد:
«و او از جا بلند می‌شود!»

منتظر عکس‌العمل ما بود. اما چنان گیج و سردرگم بودیم که هیچ چیز به
ذهنمان نمی‌رسید، جز لاکیس یونانی که عین بچه‌مدرسه‌ای‌ها دستش را بلند
کرد و اجازه حرف زدن خواست.

گفت «مشکل من این است که نمی‌توانم باورش کنم.» و با حیرت دیدیم
که داشت با زاواتینی بحث می‌کرد: «مرا ببخش استاد، اما من باور نمی‌کنم.»
حالا نوبت زاواتینی بود که حیرت کند.

«چرا باور نمی‌کنی؟»

لاکیس با دلهره گفت «از کجا بدانم؟ آخر این غیر ممکن است.»

استاد با فریادی که لابد همه همسایه‌ها شنیدند غرید: «!Ammazza. برای
همین است که نمی‌توانم این اسنالی‌نیست‌ها را تحمل کنم: واقعیت را باور
ندارند.»

همان طور که خود مارگاریتو برایم تعریف کرد، پانزده سال آژگار سنت
را مدام به کاستل گاندولفو برد تا بلکه فرصتی به دست آورد و دختر را به
نمایش بگذارد. وقتی حدود دویست تن از زائرانی که از امریکای لاتین آمده
بودند، در مجلسی به حضور پاپ رسیدند، مارگاریتو توانست هر طور بود،
در میان هل دادن‌ها و تنه زدن‌ها، خود را به پاپ برساند و سرگذشتش را برای
آن مرد نیک‌خواه، پاپ جان بیست و سوم نقل کند. اما نتوانست دختر را به او

نشان بدهد، چون به دلایل امنیتی ناچار شد سنت را میان باروبندیل زائران دیگر، جلو در ورودی بگذارد. پاپ تا آنجا که ازدحام جمعیت مجال می‌داد، با علاقه به حرف‌هایش گوش سپرد و گونه‌اش را نوازش کرد تا تسلی خاطری به او بخشیده باشد.

گفت «Bravo, Figlio moi، خداوند پشتکارت را پاداش می‌دهد».

اما در دوران فرمان روایی زودگذر پاپ آلبینولوچیان خندان بود که مارگاریتو جداً احساس کرد که دارد به رؤیایش دست پیدا می‌کند. یکی از بستگان پاپ که از شنیدن سرگذشت مارگاریتو متأثر شده بود، قول داد پادرمیانی کند. هیچکس به مارگاریتو توجهی نکرد. اما دو روز بعد، همان طور که داشتند در پانسیون ناهار می‌خوردند، شخصی با تلفن پیغام کوتاه و شتاب‌زده‌ای به مارگاریتو رساند: مبادا رم را ترک کند. زیرا یکی از روزهای پیش از پنجشنبه، او را برای یک شرفیابی خصوصی به واتیکان فرا می‌خوانند.

سرانجام هیچکس نفهمید که به راستی سربه‌سرش گذشته بودند یا نه. اما مارگاریتو این‌طور فکر نمی‌کرد و همچنان گوش به زنگ بود. از خانه پا بیرون نگذاشت. حتی برای قضای حاجت هم که می‌رفت به اطلاع همه می‌رساند: «دارم به دستشویی می‌روم.» ماریا خوشگله، که در عنفوان پیرسالی‌اش، هنوز شوخ و بامزه بود، با خنده زنانه‌ای دستش انداخت.

داد زد «می‌دانیم مارگاریتو، چون ممکن است پاپ تلفن بزند».

هفته بعد، یک روز صبح زود، وقتی مارگاریتو چشمش به عنوان روزنامه‌ای افتاد که یواشکی از زیر در رد کرده بودند، نزدیک بود زهره‌ترک

شود. «Morto il Papa»، لحظه‌ای با این توهم دست و پنجه نرم کرد که نکند این روزنامه قدیمی باشد و آن را اشتباهی آورده باشند، زیرا این باور کردنی نبود که هر ماه یک پاپ بمیرد. اما خبر راست بود: آلینو لوچیانی خندان که سی و سه روز پیش به مقام پاپی انتخاب شده بود، در خواب درگذشته بود. من بیست و دو سال پس از نخستین ملاقاتم با مارگاریتو دو آرتیه به رُم برگشتم و شاید اگر به تصادف همدیگر را ندیده بودیم، هرگز به یادش هم نمی‌افتادم. از هوای خراب آنجا، چنان دلم گرفته بود که نمی‌توانستم به فکر هیچکس بیفتم. باران ریز احمقانه‌ای مثل سوپ داغ مدام می‌بارید، چراغی که زمانی مثل الماس می‌درخشید، اکنون تیره و گِل آلود شده بود، و مکان‌هایی که روزگاری از آن من بود و خاطره‌های مرا زنده نگه می‌داشت، حالا برایم غریبه می‌نمود. ساختمان پانسیون دست نخورده مانده بود، اما دیگر هیچکس هیچ چیز درباره ماریا خوشگله نمی‌دانست. کسی به هیچ یک از آن شش شماره تلفنی که خواننده تنور، ریبرو سیلوا طی آن سال‌ها برایم فرستاده بود جواب نمی‌داد. سرِ میز ناهاری که با آدم‌های تازه‌عالم سینما غذا می‌خوردیم، خاطره استادمان را به یاد آوردم، و لحظه‌ای موج سکونی ناگهانی میز را فراگرفت تا این که کسی جرأت کرد بگوید:

«زاواتینی؟. Mai Sentito»

راست بود: کسی اصلاً چیزی درباره او نشنیده بود. درخت‌های ویلا بورگر در باران آشفته بود، گالو پاتوای آن شاهدخت‌های غمگین را که اصلاً گل نداشت، علف‌های هرز بلعیده بودند، و جای دخترهای خوشگل آن روزگار را، موجودات مردنمای نکره‌ای گرفته بودند که لباس‌های اجن و جی

پر زرق و برق می پوشیدند. از آن همه موجودات خاموش و فراموش، تنها موجود زنده، آن شیر پیر بود که در جزیره‌ای که دوروبرش را لای و لجن گرفته بود، گر و گیج و منگ، تک و تنها مانده بود. دیگر هیچکس در رستوران‌های پلاستیکی پیازا دی اسپانیا آواز عاشقانه‌ای نمی خواند یا برای عشقی نمی مرد. زیرا رُمی که در خاطره ما زنده مانده بود، اکنون رُم قدیمی دیگری شده بود در میان رم کهن سزارها. آنگاه صدایی که انگار از آن دنیا آمده باشد، مرا در کوچه تنگی در تراس ته‌ور میخکوب کرد:

«سلام، شاعر.»

خودش بود، پیر و نزار. چهار پاپ مرده بودند، رم جاودانی داشت نخستین آثار زوالش را نشان می داد و او همچنان چشم انتظار بود. پس از چهار ساعتی که در حسرت ایام قدیم گذشت، در حال خداحافظی گفت «آنقدر منتظر مانده‌ام که دیگر چیزی باقی نمانده است. شاید همین چند ماه دیگر» لخلخ کنان تا وسط خیابان رفت، با پوتین‌های سربازی و کلاه رنگ و رو رفته. یک رُمی پیر، بی توجه به چاله‌های آب باران که روشنایی خورشید در آن‌ها رفته رفته رنگ می باخت. آنگاه دیگر هیچ تردید نکردم، هر چند پیش از آن هم تردید نداشتم که سنت خود مارگاریتو است. بی آن که خود بداند، با کالبد فسادناپذیر دخترش، در راه آرمان برحق شرعی کردن قداست خویش، بیست و دو سال آزرگار تا آخرین نفس مبارزه کرده بود.

زیبای خفته و هواپیما

زیبا بود و نرم رفتار، با پوستی به رنگ نان و چشم‌های سبز بادامی و موهای سیاه بی‌چین و شکنی که تا شانه‌هایش می‌رسید. شکل و شمایل چنان عتیقه داشت که می‌توانست یا اهل اندونزی باشد یا اهل آند. با خوش سلیقگی لباس پوشیده بود: کتی از پوست گربه وحشی، پیراهنی از ابریشم خام، با گل‌هایی ریز و ظریف، شلواری از کتان طبیعی و کفش‌هایی با نوار نازک به رنگ پیچک‌های گرمسیری. وقتی در صف مسافران گیشه پرواز به نیویورک فرودگاه شارل دوگل پاریس منتظر ایستاده بودم، تا او را دیدم که با گام‌های آرام یک شیر ماده از کنارم گذشت، با خود اندیشیدم «این زیباترین زنی است که در عمرم دیده‌ام.» شبی ملکوتی بود که لحظه‌ای هستی یافت و در میان انبوه جمعیتی که در فرودگاه بودند از نظر ناپدید شد.

ساعت نه بامداد بود. تمام شب یکریز برف باریده بود و رفت و آمد

اتومبیل‌ها در خیابان‌های شهر، سنگین‌تر از همیشه بود و در بزرگراه‌ها که کامیون‌ها پشت سر هم صف بسته بودند و شیشه‌های اتومبیل‌ها در برف بخار بسته بود، ترافیک حتی کندتر بود. با این همه، در سالن فرودگاه هنوز بهار بود.

پشت سر زنی هلندی ایستاده بودم که تقریباً یک ساعت درباره‌ی وزن یازده چمدانش چک و چانه می‌زد. رفته‌رفته داشتم خسته می‌شدم که آن شبیح زودگذر را دیدم و نفس در سینه‌ام حبس شد. این بود که نفهمیدم چه طور قال قضیه‌کنده شد. آنگاه متصدی صدور بلیت پرواز، درباره‌ی حواس پرتی‌ام متلکی پراند و مرا از ابرها پایین کشید. به بهانه‌ی پوزش‌خواهی پرسیدم که به عشق در نگاه اول، اعتقاد دارد یا نه. گفت «البته، عشق جز از این راه، امکان‌پذیر نیست.» و نگاهش متوجه کامپیوتر شد و پرسید که صندلی بخش سیگاری‌ها را می‌خواهم یا غیرسیگاری‌ها را.

با لحنی که بدخواهی از آن می‌بارید گفتم «فرقی نمی‌کند، به شرطی که کنار صاحب آن یازده چمدان نباشم.»
با لبخندی سوداگرانه، سپاسگزاری کرد، اما چشم از آن صفحه روشن برنگرداند.

گفت «شماره‌ای انتخاب کن. سه، چهار یا هفت.»

«چهار.»

لبخندی پیروزمندانه زد.

گفت «در این پانزده سالی که اینجا کار می‌کنم، شما تنها کسی هستید که

شماره هفت را انتخاب نکردید.»

روی کارتِ مجوز ورودم به هواپیما، شماره صندلی را نوشت و همراه با کاغذهای دیگر به من برگرداند و با آن چشم‌های انگور فام، برای نخستین بار نگاهم کرد که تا دیدار دوبارهٔ آن «زیبارو» مایه تسلایی بود. تنها در این هنگام بود که به من خبر داد فرودگاه همین حالا بسته شده و همهٔ پروازها به تأخیر افتاده است.

«تا چه وقت؟»

با لبخندش گفت «آن دیگر دست خداست، امروز صبح رادیو خبر داد که این بزرگترین برف و بوران سال است.»

اشتباه می‌کرد: بزرگترین برف و بوران قرن بود. اما در اتاق انتظار، آن‌ها که بلیتِ درجه یک داشتند، بهار همچون گل‌های سرخ شادابِ گلدان‌های واقعی بود و موسیقی ضبط شده از پیش، چنان عالی و آرامبخش از کار درآمده بود که خواست آهنگسازان را برآورده می‌کرد. به یکباره از خاطرم گذشت که اینجا باید پناهگاه مناسبی برای آن «زیبارو» باشد، و من در سالن‌های انتظار دیگر، همچنان دنبالش می‌گشتم و از گستاخی خود گیج شده بودم. اما بیشترِ مسافران، آدم‌هایی از همین دنیای واقعی بودند که روزنامه‌های انگلیسی زبان می‌خواندند، و زن‌هایشان در حالی که از پشت آن شیشه‌های گسترده، هواپیماهای فرومانده در برف، کارخانه‌هایی یخ بسته و مزارع وسیع زیر و رو شده از خشم شیرهای دیوانه را تماشا می‌کردند، در فکر کسی دیگر بودند. ظهر که شد دیگر جای نشستن نبود، و گرما آن چنان غیرقابل تحمل شده بود که من برای نفس تازه کردن، گریزی به بیرون زدم.

بیرون به منظرهٔ گیج‌کننده‌ای برخورددم. آدم‌های جورواجور، در

سالن‌های انتظار جمع شده بودند و در راهروهای خفقان‌آور و حتی راه‌پله‌ها اردو زده بودند و با حیوانات و بچه‌ها و لباس سفرشان روی زمین پهن شده بودند. ارتباط با شهر هم قطع شده بود و آن کاخ پلاستیکی شفاف، به کپسول فضایی عظیمی شباهت داشت که در برف و بوران فرو مانده باشد. نمی‌توانستم از این فکر‌رهای یابم که «زیبارو» هم باید جایی در میان آن گله رام باشد و همین خیالات به من الهام بخشید که با شهامتی تازه همچنان چشم‌انتظار بمانم.

وقت ناهار دیگر فهمیده بودیم که کشتی شکستگانیم. صف‌های پشت درِ هفت رستوران و کافه‌تريا و بارهای انباشته از مشتری، پایان ناپذیر می‌نمود، کم‌تر از سه ساعت، همه این‌ها هم تعطیل شدند، زیرا دیگر چیزی برای خوردن یا آشامیدن باقی نمانده بود.

بچه‌ها چنان گریه و زاری سر دادند که گویی همه بچه‌های دنیا، لحظه‌ای در زیر یک سقف جمع شده‌اند و بوی گله از آن جمع بلند شد. زمان برآوردن غرایز طبیعی بود. در میان آن همه ازدحام، تنها چیزی که برای خوردن پیدا کردم، فقط دولیوان بستنی وانیلی، باقی مانده در یکی از فروشگاه‌های مخصوص بچه‌ها بود. مشتری‌ها که رفتند، پیشخدمت‌ها صندلی‌ها را روی میزها گذاشتند و من هم پشت پیشخان، آهسته بستنی می‌خوردم و خودم را در آینه تماشا می‌کردم و آخرین لیوان کوچک پلاستیکی و آخرین قاشقِ کوچکِ پلاستیکی در دست، به «زیبارو» فکر می‌کردم.

هواپیمای نیویورک که قرار بود ساعت یازده صبح پرواز کند، ساعت

هشت شب پرواز کرد. وقتی سوار هواپیما شدم، مسافران درجه یک همگی سر جاهايشان نشسته بودند و یکی از مهمانداران هواپیما مرا به طرف صندلی‌ام راهنمایی کرد. قلبم از تپش باز ایستاد. کنار صندلی من، نزدیک پنجره، «زیبارو» داشت با مهارت یک مسافر با تجربه، جایش را مرتب می‌کرد. با خود اندیشیدم «اگر روزی روزگاری این ماجرا را بنویسم، هیچکس حرفم را باور نمی‌کند.» و من فقط توانستم زیر لبی سلامی تردید آمیز به او بکنم که نشیند.

طوری در صندلی جا گرفته بود که انگار می‌خواهد سال‌های سال همان جا بماند. هرچیز را درست و منظم سر جای خودش می‌گذاشت، چنان که صندلی‌اش به شکل خانه‌ای دلخواه درآمد و همه چیز در دسترسش بود. در همین میان، یکی از مهماندارها، به نشانه خوش آمد و استقبال از مسافران، شامپانی آورد. گیلانی برداشتم که به او تعارف کنم اما در یک لحظه فکر کردم بهتر است منصرف شوم. زیرا او فقط یک لیوان آب خواست، و از مهماندار، نخست با فرانسه‌ای نامفهوم و بعد به انگلیسی‌ای که تا حدودی مفهوم بود، خواست که طی پرواز، به هر علتی که باشد، بیدارش نکنند. صدای گرم و جدی‌اش، با اندوهی شرقی در آمیخته بود.

وقتی مهماندار آب را آورد، جعبه لوازم آرایشش را که حاشیه‌های مسی داشت، مثل چمدان مادر بزرگ‌ها، روی دامنش گذاشت و دو قرص طلایی رنگ از درون یک قوطی که محتوی قرص‌های رنگارنگ دیگری بود درآورد. هر کاری را قشنگ و به قاعده و با وقار تمام انجام می‌داد. طوری که انگار از زمان تولدش تا کنون، در زندگی‌اش هیچ اتفاق پیش‌بینی

نشده‌ای روی نداده است. آخر سر، کرکره پنجره را کشید، پشتی صندلی را تا آنجا که می‌شد به عقب خواباند، بی آن که کفش‌هایش را درآورد، پتویی را تا کمر دور پرو پایش پیچید، ماسک خواب به صورت زد، پشتش را به من کرد و بی درنگ، بی آن که آهی بکشد، بی آن که کوچک‌ترین تغییری در وضع خود دهد هشت ساعت جاودانه به اضافه دوازده دقیقه دیگر از پرواز نیویورک را یک‌سره خوابید.

سفری خاطره‌انگیز بود. من همیشه بر این باور بوده‌ام که در طبیعت هیچ چیزی زیباتر از یک زن زیبا نیست، و برایم ناممکن بود که حتی لحظه‌ای از افسون این مخلوق داستانی که هم اکنون کنار من خوابیده بود غافل بمانم. همین که هواپیما برخاست، مهماندار ناپدید شد و مهمانداری افریقایی، از اهالی قرطاجنه جایش را گرفت و کوشید «زیبارو» را بیدار کند و یک جعبه لوازم آرایش و گوشی‌های موسیقی را به او بدهد. من دستورهای را که زن به مهماندار داده بود به او گوشزد کردم اما مردک مهماندار اصرار داشت از دهان خود «زیبارو» بشنود که شام هم نمی‌خواهد. خانم مهماندار می‌بایستی قبلاً دستورهای او را به مهماندار جدید یادآور می‌شد. همه این‌ها به جای خودش، با این همه با اعتراض به من یادآور شد که «زیبارو» تابلوی «مزاحم نشوید» را دور گردنش نیاویخته بود.

در تنهایی شام خوردم و همه چیزهایی را که اگر بیدار بود برایش تعریف می‌کردم در دل برای خودم تعریف کردم. خوابش چنان ژرف بود که در یک لحظه به این فکر در دناک افتادم که مبادا قرص‌هایی که خورده است، نه برای خواب، که برای خودکشی بوده است. با هر جرعه، گیلاس را به سلامتی

او بالا می‌بردم.

«به سلامتی تو، خوشگله.»

شام که تمام شد، نور چراغ‌ها را کم کردند و فیلمی نشان دادند، که تماشاگری نداشت. و ما دو تن در ظلمت جهان تنها بودیم. بزرگ‌ترین بوران قرن، پایان گرفته بود، و شب اتلانتیک، عظیم و شفاف بود و هواپیما در میان ستارگان، بی حرکت به نظر می‌رسید. آنگاه چند ساعتی به ذره ذره وجود او به تفکر پرداختم و تنها نشانه زندگی که در او یافتم سایه رؤیاهایی بود که بسان ابری بر فراز آب، از برابر پیشانی‌اش می‌گذشت. دور گردنش زنجیری چنان ظریف آویخته بود که در زمینه پوست طلایی‌اش تقریباً نامرئی بود، گوش‌های قشنگش سوراخ نبود، ناخن‌هایش از سلامت کامل گل رنگ بود و دور انگشت دست چپش، نوار ساده‌ای بسته بود. از آنجا که سنش ظاهراً از بیست بیشتر در نمی‌گذشت با این فکر به خودم تسلی می‌دادم که این نوار ساده حلقه ازدواج نیست بلکه نشانه یک نامزدی زودگذر است. همان طور که در موج کف آلود شامپانی غرقه شده بودم، غزل استادانه ژرار دو دیه گورا تکرار کردم «دانستن این که تو در خوابی، راه تسلیمی است مسلم، ایمن و وفادارانه، راهی ناب، این چنین نزدیک به بازوان در بندم.» آنگاه پشته‌ی صندلی را تا حد صندلی او پایین کشیدم و ما هردو با هم دراز کشیدیم، چنان نزدیک که اگر در حجله عروسی هم بودیم، از آن نزدیک‌تر متصور نبود. حال و هوای نفس کشیدنش همان گونه بود که صدایش، و از پوست بدنش، نفخه‌ای ظریف می‌تراوید که تنها می‌توانست عطر زیبایی‌اش باشد. باور نکردنی می‌نمود. بهار پیش، رمان زیبایی از یاسوناری کاوا با تا خوانده

بودم در باب سوداگری کهنسال از کیوتو که حاضر بود مبالغه‌نگفتی پردازد تا تمام شب را به تماشای زیباترین دختران شهر به سر آورد، دخترانی که عریان و نشسته در یک رختخواب در تب و تاب عشق به خود می‌پیچیدند. نمی‌توانستند بیدارشان کنند، یا به آن‌ها دست بزنند و هیچ کوششی هم حتی نمی‌کردند، زیرا جوهر لذت‌شان در این بود که آن‌ها را در خواب ببینی. آن شب، همان طور که «زیبارو» را در خواب تماشا می‌کردم، نه تنها آن حالت تذکیرای را که نشانه ضعف پیری است دریافتم بلکه به حد کمال در آن حالت، زندگی کردم.

شامپانی غرورم را تباه کرده بود و با خود گفتم «چه کسی فکر می‌کرد که من نابهنگام به صورت یک ژاپنی کهنسال در آمده باشم.» گمانم چند ساعتی خوابیدم، شامپانی و آن انفجارهای صامت فیلم بر من غالب آمده بود و وقتی بیدار شدم، سرم داشت می‌ترکید. به دستشویی رفتم، دو صندلی پشت سر من، آن زن مسنِ یازده چمدانی، به شکلی ناهنجار ولو شده بود، مثل جسدی رها شده در میدان جنگ. عینک مطالعه‌اش، با زنجیری از دانه‌های رنگی، روی کف راهرو افتاده بود، و لحظه‌ای دستخوش این لذت شیطانی شدم که بگذارم همانجا زیر پا بماند.

پس از این که خودم را از دردسر افراط در نوشیدن شامپانی سبک کردم، در آینه به خودم که زشت و نفرت‌انگیز شده بودم، نگاهی انداختم و از این که تباهی عشق می‌توانست این همه وحشتناک باشد حیرت می‌کردم. بی‌اختار قبلی، از ارتفاع هواپیما کاسته می‌شد و بعد توانست دوباره تراز شود و با سرعت کاملی به پروازش ادامه دهد. علامت «به صندلی خود برگردید»

روشن شد. با این امید که در آن بلبشوی خدا خواسته، «زیبارو» از خواب بیدار می‌شود و برای گریز از وحشت، به آغوش من پناه می‌برد، با عجله سرجایم برگشتم. در آن شتابزدگی، نزدیک بود عینک زن هلندی را لگدمال کنم که اگر کرده بودم خوشحال می‌شدم. اما پا را پس کشیدم، عینک را برداشتم و آن را به نشانه سپاسی ناگهانی از این که پیش از من صندلی شماره چهار را انتخاب نکرده بود، روی دامنش گذاشتم.

خواب «زیبارو» سنگین بود. وضع هواپیما که تثبیت شد، ناچار بودم در برابر این وسوسه که به بهانه‌ای تکانش بدهم مقاومت کنم، زیرا آن چه در این ساعت آخر پرواز می‌خواستم این بود که بیدار بینمش، حتی اگر عصبانی می‌شد، تا بلکه بتوانم آزادی‌ام را باز یابم، و شاید هم جوانی‌ام را. اما نتوانستم. خودم را سخت ملامت کردم که «نف بر این شانس، چرا من در برج نور به دنیا نیامدم».

درست در لحظه‌ای که چراغ‌ها را به نشانه فرود هواپیما روشن کردند، خودش بیدار شد. چنان زیبا و پر طراوت بود که گویی در باغی از گل خوابیده بوده، و درست در همان زمان بود که فهمیدم آدم‌هایی که در هواپیما کنار هم می‌نشینند، مثل زن و شوهرهای پیر، وقتی از خواب بیدار می‌شوند به هم صبح‌بخیر نمی‌گویند. او هم چیزی نگفت. ماسک را از صورتش برداشت، چشمهای براقش را از هم گشود، پستی صندلی را راست کرد، پتو را کناری زد، سرش را طوری تکان داد که موهایش پایین افتاد و خودبخود شکل گرفت، جعبه آرایش را روی زانوهایش گذاشت و صورتش را عجولانه و سردستی بزرگ کرد و این درست همان قدر وقت گرفت که نگاهش به من

بیفتد، تا این که در هواپیما را باز کردند. آنگاه کت پوست گربه‌ای‌اش را پوشید و در حال رد شدن از جلوی من، تقریباً لگدمالم کرد و بالحنی رسمی به زبان خالص اسپانیایی امریکای لاتین عذرخواهی کرد، بی آن که حتی خداحافظی کند یا دست کم برای همه آن کارهایی که کرده بودم تا شبِ خوشی با هم داشته باشیم، از من تشکر کند. رفت و در روزی که آغاز می‌شد، در جنگل آمازون نیویورک ناپدید شد.

ژوئن ۱۹۸۲

خواب‌هایم را می‌فروشم

یک روز صبح، ساعت نه که داشتیم روی ایوانِ هتل ریویرای هاوانا در هوای رخشان آفتابی صبحانه می‌خوردیم، موجی عظیم چند اتومبیل را که از جاده کنار دیواره ساحل در حرکت بودند، با روی پیاده‌رو پارک کرده بودند از جا کند و یکی از اتومبیل‌ها را محکم به دیوار هتل کوبید. انگار که دینامیتی منفجر شده باشد، وحشتی همه بیست طبقه ساختمان را فراگرفت و شیشه‌های بزرگ سرسرا را خرد و خاکشیر کرد. توریست‌هایی که در سرسرا وول می‌خوردند، همراه با میز و صندلی‌ها به هوا پرتاب شدند و بعضی‌شان هم زیر رگبار خرده‌شیشه‌ها زخم و زیلی شدند. موج می‌بایستی غول پیکر بوده باشد، چون پس از آن که روی خیابان دو طرفه عریض بین دیواره ساحلی و هتل خزید، هنوز چنان نیرویی داشت که پنجره‌ها را به لرزه درآورد.

داوطلبان سرزنده کوبایی، با کمک اداره آتش‌نشانی، کم‌تر از شش ساعت، آت و آشغال‌ها را جمع کردند و دروازه رو به دریا را بستند و دروازه دیگری کار گذاشتند و همه چیز در آنجا به حال عادی خود در آمد. آن روز، صبحش هیچکس نگران اتومبیلی نبود که نقش دیوار شده بود. زیرا همه فکر می‌کردند که این یکی هم از اتومبیل‌هایی بوده که کنار خیابان پارک کرده بودند. اما وقتی جرّ ثقیل، اتومبیل را از جا بلند کرد، جسد زنی را دیدند که کمر بند ایمنی او را پشت فرمان محکم نگه داشته بود. ضربه چنان سهمگین بود که حتی یک تکه استخوان سالم هم در بدنش باقی نمانده بود. صورتش له و لورده شده بود و چکمه‌هایش از هم دریده بود و لباسش تکه پاره شده بود. یک انگشتر طلا در انگشت داشت که به شکل مار ساخته شده بود با چشم‌هایی از زمرد. بر اساس تحقیق پلیس معلوم شد که زن، خدمتکار سفیر کبیر تازه پرتغال است. دو هفته پیش، همراه سفیر و همسرش به هاوانا آمده بود و آن روز صبح با یک اتومبیل مدل بالا برای خرید از خانه بیرون آمده بود. نامش که در روزنامه‌ها چاپ شده بود، در ذهن من هیچ خاطره‌ای را بیدار نکرد، اما آن انگشتر مار مانند با آن چشم‌های زمردینش مرا به وسوسه انداخت. با همه کنکاش‌ها، آخرش هم دستگیرم نشد که انگشتر در کدام انگشت دستش بوده است.

اما همین نشانه کوچک، مدرک مهمی بود. زیرا ترس برم داشت که نکند این زن، همان زنی باشد فراموش نشدنی که هرگز نفهمیدم نام اصلی‌اش چیست، زنی که انگشتری شبیه به همین انگشتر در انگشت سبابه دست راستش بود که حتی در آن روزها هم کاری عجیب و غریب‌تر از زمانه ما

بود. من او را سی و چهار سال پیش در وین دیده بودم، در کافه‌ای که پاتوق دانشجویان امریکای لاتین بود. داشت سوسیس و سیب‌زمینی آب‌پز و آب‌جو بشکه‌ای می‌خورد. آن روز صبح، تازه از رم رسیده بودم و هنوز تاثیر برخورد اولش را به یاد دارم، آن سینه باز و باشکوه خوانندگان سوپرانو، آن دُم روباه‌وارفته‌ای که روی یقه کتش بود و آن انگشتر مصری که به شکل مار بود. با لهجه‌ای زنگ‌دار، یکریز به اسپانیایی اصیل و بدوی حرف می‌زد و من فکر کردم که او تنها دختر اطریشی است که پشت آن میز چوبی دراز نشسته است. اما اشتباه کرده بودم. او متولد کلمبیا بود و در فاصله بین دو جنگ، در سال‌های نوجوانی به اطریش آمده بود تا موسیقی بخواند و تعلیم آواز ببیند. سی سالی داشت و زندگی‌اش را چندان به راحتی نگذرانده بود، زیرا اصلاً خوشگل نبود و پیری زودرسی به سراغش آمده بود. اما موجودی بس پرجذبه بود، یکی از بهت‌انگیزترین موجودات عالم.

وین هنوز یک شهر سلطنتی کهنسال بود که موقعیت جغرافیایی‌اش میان دودنیای سازش‌ناپذیر باز مانده از جنگ جهانی دوم، آن را به بهشت دلالان بازار سیاه و توطئه‌های بین‌المللی تبدیل کرده بود. نمی‌توانستم تصور کنم که در دنیا، نقطه‌ای مناسب‌تر از اینجا برای این هموطن مهاجر وجود داشته باشد که هنوز فقط به دلیل اصالت ذاتی‌اش، در گوشه این کافه دانشجویی غذا می‌خورد، چون آن قدر وسعش می‌رسید که پول غذای همه دوستانش را که دور آن میز جمع می‌شدند بپردازد. هیچگاه نام واقعی‌اش را به ما نگفت و همیشه او را با آن اصطلاح آلمانی خوش‌آهنگی که ما دانشجویان امریکای لاتین در وین برایش ابداع کرده بودیم صدا می‌زدیم: فرا فریدا. تازه مرا به او

معرفی کرده بودند که خوشبختانه گستاخی به خرج دادم و از او پرسیدم که چطور شده از دنیایی سر در آورده که با پرتگاه‌های بادگیر کوئیندیو از زمین تا آسمان فرق دارد، و او پاسخی شگفت آور داد:

«من خواب‌هایم را می‌فروشم.»

در واقع، این تنها حرفه او بود. سومین بچه از یازده فرزند مغازه‌داری دولتمند در ناحیه قدیمی کالداس بود و همین که زبان باز کرد، این عادت خوشایند را در خانواده‌اش رواج داد که هر روز پیش از صبحانه خواب‌هایشان را تعریف کنند. راستی که قدرت غیب‌گویی‌های مکاشفه‌آمیز خواب‌هایشان، به ناب‌ترین شکل خود بروز می‌کرد. هفت ساله که بود، خواب دید که یکی از برادرهایش را سیل می‌برد و مادرش، با آن خرافه‌پرستی محض مؤمنانه، دیگر اجازه نداد که پسرش در رودخانه ته‌دره شنا کند، هر چند این، تنها سرگرمی پسرک بود. اما فرافریدا، در تعبیر خواب، شیوه و شگردی خاص داشت.

گفت «تعبیر خواب، این نیست که در رودخانه غرق می‌شود، بلکه معنی‌اش این است که نباید شیرینی بخورد.»

این تعبیر خواب از دید پسرکی پنج ساله که نمی‌توانست بی‌قافالی‌لی روزهای یکشنبه سرکند، بسیار رذیلانه بود. مادرشان که به قدرت غیب‌گویی دخترش سخت اعتقاد پیدا کرده بود، بی‌برو برگرد به این دستور عمل کرد. اما در اولین لحظه‌ای که از او غافل ماند، پسرک که پنهانی یک تکه شیرینی کارامل را درسته بلعیده بود، خفه شد و هیچ کاری هم برای نجاتش از دست‌شان بر نمی‌آمد.

فرافریدا فکر نمی‌کرد که می‌تواند از این موهبت خدا داده، برای گذران زندگی‌اش استفاده کند. تا این که در یکی از آن زمستان‌های بی‌رحم وین، کارد به استخوانش رسید. آن وقت در اولین خانهٔ محله‌ای که دوست داشت در آنجا زندگی کند، در صدد پیدا کردن کاری برآمد و وقتی که از او پرسیدند چه کاری از او ساخته است، رک و راست گفت:

«من کارم خواب دیدن است.» به تنها چیزی که نیاز داشت، توضیح مختصری بود که باید به بانوی خانه می‌داد، و با حقوقی که فقط کفاف هزینه‌های اولیه‌اش را می‌داد، استخدام شد. اما برای خودش اتاق دنجی داشت و سه وعده غذای روزانه - بخصوص صبحانه، وقتی که اعضای خانواده دور هم می‌نشستند تا از سرنوشت آیندهٔ نزدیک خود آگاه شوند: پدر، کارشناس برجسته امور مالی؛ مادر، زنِ دل به نشاطی که کشته و مردهٔ موسیقی مجلسی رماتیک بود و دو بچه یازده و نه ساله. همه‌شان مؤمن بودند، بنابر این به خرافه‌های قدیمی گرایش داشتند، و از استخدام فرافریدا - که تنها وظیفه‌اش این بود که با خواب‌های خود طالع روزانه آن‌ها را بازگوید - خرسند بودند.

خوب از عهدهٔ کارش برمی‌آمد، مدت‌ها به همین روال گذران می‌کرد، آن هم در آن سال‌های جنگ که واقعیت، بس شوم‌تر از کابوس بود. بر سر میز صبحانه تنها او بود که تصمیم می‌گرفت هر یک از اعضای خانواده در آن روز چه باید بکنند، و چه گونه آن کار را انجام دهند، تا این که پیشگویی‌هایش در آن خانه، تنها حکم قاطع بود. تسلطی بی‌چون و چرا بر خانواده داشت: بی‌دستور او حتی آب هم نمی‌خوردند. پدر خانواده در

همان زمانی که من در وین بودم درگذشت و در حق او این بزرگواری را به خرج داد که بخشی از دارایی اش را به او ببخشد، به این شرط که آن قدر به خواب دیدن برای خانواده اش ادامه دهد که خواب هایش دیگر ته بکشد.

من بیش از یک ماهی در وین ماندم و در انتظار پولی که هیچگاه نرسید، و همان شرایط سختی را از سر گذراندم که دانشجویان دیگر. دیدارهای نامنتظر و سخاوتمندانه فرافریدا از آن کافه دانشجویی، حکم ضیافتی را داشت که در آن رژیم فقرزده ما برپا می شد. یک شب، که از نوشیدن آبجو، حال خوشی به ما دست داده بود، با قاطعیتی تمام، چیزی در گوشم زمزمه کرد که تاخیر در انجامش جایز نبود.

گفت «فقط آمده ام به تو بگویم که دیشب خوابت را دیدم. باید هر چه زودتر وین را ترک کنی و تا پنج سال دیگر به اینجا برنگردی.»

لحن زن چنان متقاعدکننده بود که شبانه سوار آخرین قطار رم شدم. حرف زن چنان اثری در ذهن من گذاشته بود که از آن پس، معتقد شدم که از جنگ چنان بلایی محتوم جان به در برده ام که اگر به حرف های زن گوش نمی کردم، حتماً به سرم می آمد. این است که دیگر اصلاً به وین برنگشتم.

پیش از وقوع آن فاجعه در هاوانا، ناگاه در بارسلون به فرافریدا برخوردم. این دیدار چنان ناگهانی و نامنتظر بود که به نظرم سخت اسرارآمیز آمد. درست همان روزی دیدمش که پابلو نرودا در راه سفر دریایی دور و درازش به والپاریزو، در توقیفی کوتاه برای اولین بار پس از جنگ داخلی، قدم به خاک اسپانیا گذاشت. نرودا، یک روز صبح تا ظهر همراه مادر کتاب فروشی هایی که کتاب های دست دوم می فروختند به شکار کتاب های نایاب

پرداخت، و در پورتر کتاب قدیمی رنگ و رو رفته‌ای را خرید که شیرازه‌اش از هم در رفته بود و وجهی که بابت این کتاب پرداخت، معادل دو ماه حقوق دریافتی زمان خدمتش در کنسولگری رانگون بود. همچون فیلی فرتوت در میان جماعت می‌لولید: با این کنجکاوی کودکانه که می‌خواست از ته و توی دستگاه‌هایی سر در بیاورد که توی هر چیزی که می‌دید کار گذاشته بودند، زیرا دنیا در نظر او یک اسباب‌بازی کوکی گنده بود که ابداع خود زندگی است.

من هرگز کسی را ندیده‌ام که این قدر به تصویری که آدم از یک پاپ دوره‌رنسانس دارد نزدیک باشد: شکمو بود و بی‌تکلف. حتی بدون این که دست خودش باشد، همیشه چشم‌هایش روی میز غذا دودو می‌زد. ماتبلده همسرش، پیشبندی دور گردنش می‌بست که بیشتر به پیشبند سلمان‌ها می‌مانست تا پیشبند غذاخوری.

اما این تنها راه‌جلوگیری از غرق شدن او در ظرف شس بود. آن روز در کاروالیراس، یکی از روزهای نمونه بود. سه خرچنگ درسته خورد، با مهارت یک جراح اندام‌های خرچنگ را از هم جدا کرد و در همان حال، بشقاب‌های دیگران را با چشم‌هایش می‌بلعید، با چنان لذتی از بشقاب هر کسی اندکی می‌چشید که اشتهای دیگران را برمی‌انگیخت: صدف‌های خوراکی کالسیا، صدف‌های سیاه کاتابریا، میگوی آلیکاته، خیار دریایی کوستا براوا. در عین حال، مثل فرانسوی‌ها فکر و ذکرش فقط لذت‌بخشی بود، بخصوص از صدف‌های ما قبل تاریخی شبلی تعریف می‌کرد که مزه‌اش همیشه زیر دندانش بود. ناگهان از خوردن باز ایستاد. شاخک‌های حساس

خرچنگ وارش به کار افتاد و بسیار آهسته گفت:

«پشت سرم کسی است که چشم از من بر نمی دارد.»

از بالای شانه اش نگاه کردم و دیدم راست می گوید. سه میز آن طرف تر، زنی گستاخ، کلاه نمادی از مُد افتاده بر سر و شالی ارغوانی بر دوش نشسته بود که نم نمک غذا می خورد و به او زل زده بود. بی درنگ شناختمش. پیر و چاق شده بود اما خود فرافریدا بود و همان انگشتر مار مانند در انگشت سبابه اش بود.

با همان کشتی که نرودا و همسرش سوار آن بودند از ناپل آمده بود. اما آن ها در عرشه کشتی یکدیگر را ندیده بودند. دعوتش کردیم که سر میز ما بیاید و با ما قهوه ای بنوشد و من از او خواهش کردم که از رؤیاهایش صحبت کند و شاعر را به حیرت بیندازد. اما نرودا هیچ علاقه ای نشان نداد، زیرا از همان لحظه اول اعلام کرد که به خواب های پیشگویانه اعتقادی ندارد.

گفت «جادوی غیبگویی فقط در شعر است.»

بعد از ناهار، در گردش اجتناب ناپذیری در امتداد رامبلاس، من اندکی از دیگران عقب افتادم تا با فرافریدا تنها باشم و بی آن که کسی حرف هایمان را بشنود، تجدید خاطره ای بکنیم. گفت که دار و ندارش را در اطریش فروخته است تا در جای خلوتی در اپورتوی پرتغال بازنشسته وار روزگار بگذرانند و در خانه ای زندگی می کند که به قول او، قصری فلایی بالای یک تپه است، قصری که از بالای آن می توانی تمام اقیانوس را تا سرزمین امریکا تماشا کنی. هر چند خود چنین حرفی نزد اما ضمن گفت و گو این نکته بر من روشن شد که با خواب پشت سر خواب، دار و ندار مشتری های

وصف‌ناپذیرش را در وین صاحب شده بود که چندان هم موجب تعجب من نشد، چون همیشه فکر می‌کردم که خواب‌هایش چیزی جز ترفندی برای گذران زندگی نیست. و همین نکته را هم به او یادآور شدم.

خنده‌ای بی‌اختیار سر داد و گفت «هنوز پررویی سابقت را داری.» و دیگر چیزی نگفت، چون با بقیه افراد گروه حالا منتظر ایستاده بودند تا نرودا حرف‌هایش را به زبان عامیانه شیلیایی با طوطی‌های رامبلا دولوس پایاروس تمام کند. وقتی من و فرافریدا گفت و گوی‌مان را از سر گرفتیم، او موضوع صحبت را عوض کرد.

گفت «راستی، حالا دیگر می‌توانی به وین برگردی.»

تنها در آن هنگام بود که متوجه شدم از نخستین دیدارمان سیزده سالی گذشته است.

به او گفتم «حتی اگر خواب‌هایت دروغ هم باشد، دیگر هیچوقت به آنجا بر نمی‌گردم. چون خدا را چه دیدی.»

ساعت سه بعد از ظهر از او جدا شدیم تا نرودا را برای مراسم مقدس خواب و استراحت بعد از ظهری‌اش همراهی کنیم، مراسمی که پس از مقدماتی سنگین و با وقار در خانه برگزار می‌کرد و به نوعی یادآور مراسم پذیرایی با چای در ژاپن بود. بعضی از پنجره‌ها را باید باز می‌گذاشتیم و بعضی را می‌بستیم تا درجه حرارت دلخواه به دست آید، و نور ملایمی از زاویه‌ای معین بتابد و سکوت محض هم حکمفرما باشد. چیزی نگذشت که نرودا به خواب رفت و به خلاف انتظار ما، ده دقیقه بعد از خواب بیدار شد، درست مثل بچه‌ها. سر حال به اتاق پذیرایی آمد، حروف گلدوزی شده‌ی

روکش بالش، روی گونه‌هایش نقش بسته بود.

گفت «خواب آن زنی را دیدم که خواب می‌بیند.»

ماتیلده از او خواست تا خوابش را تعریف کند.

گفت «خواب دیدم که دارد خواب مرا می‌بیند.»

گفتم «این را عیناً از بورخس گرفته‌ای.»

با دلخوری به من نگاه کرد.

«یعنی این را هم نوشته است؟»

گفتم «اگر هم ننوشته باشد، روزی می‌نویسد. این هم یکی از هزار توهای

اوست.»

نرودا، ساعت شش بعد از ظهر آن روز، همین که سوار کشتی شد، از

همه ما عذرخواهی کرد و رفت پشت یک میز خالی نشست و با جوهر سبز،

شعرهایی روان نوشت، جوهر سبزی که غالباً وقت نوشتن تقدیم نامه کتابش،

طرح گل و ماهی و پرنده هم با آن می‌کشید. با اولین اخطار «مشایعین همه

پیاده شوند» پی جوی فرافریدا شدیم و نزدیک بود بی خداحافظی با او کشتی

را ترک کنیم که روی عرشه توریستی پیدایش کردیم. او هم بعد از ظهری

خوابیده بود.

گفت «خواب شاعر را دیدم.»

شگفت زده از او خواستم که خوابش را برایم تعریف کند.

گفت «خواب دیدم که دارد خواب مرا می‌بیند.» و نگاه حیرت زده‌ام،

اوقاتش را تلخ کرد. «چه انتظاری داشتی؟ گاهی، در میان آن همه خواب،

آدم خوابی می‌بیند که هیچ ربطی به زندگی واقعی ندارد.»

دیگر هیچوقت او را ندیدم یا حتی به فکرش هم نیفتادم تا زمانی که ماجرای انگشترِ مار مانند زنی را که در فاجعه ریویرا در هاوانا کشته شد، شنیدم. و چند ماه بعد، وقتی که در یک ضیافت سیاسی به سفیر پرتغال برخوردیم، نتوانستم جلو و سوسهام را بگیرم و چند و چون ماجرا را از او نپرسم. سفیر با شور و شوق بسیار و تحسین فراوان از او یاد کرد. گفت «حتی تصوّرش را هم نمی‌توانی بکنی که چه زن فوق‌العاده‌ای بود. اگر او را می‌شناختی، دلت می‌خواست داستانی در باره‌اش بنویسی.» و با ذکر جزئیاتی حیرت‌آور، با همان لحن به شرح ماجرا ادامه داد، بی‌آن که سر نخ‌ی به دست دهد تا از آخر و عاقبت ماجرای او سر در بیاوریم.

سرانجام پرسیدم «خلاصه بگوئید، آن زن چه می‌کرد؟»
با دلخوری تمام گفت «هیچ، خواب می‌دید.»

«من فقط آمدم که تلفن کنم»

بعد از ظهر بارانی روزی در فصل بهار، وقتی که ماریا دو لالوز سروانتس داشت تک و تنها با اتومبیل به بارسلون بر می‌گشت، اتومبیل کرایه‌ای‌اش در صحرای مونه‌گروس خراب شد و از کار افتاد. بیست و هفت ساله بود، زن مکزیکی عاقل و زیبایی که چند سال پیش‌تر، به عنوان رقاصه کاباره شهرتی بهم زده بود. با شعبده‌باز کاباره ازدواج کرده بود و قرار بود همان روز چند ساعت بعد، پس از دیدار بستگان خود در زاراگوزا یکدیگر را ببینند. یک ساعتی نومیدانه به اتومبیل‌ها و کامیون‌هایی که در آن هوای توفانی به سرعت از جلوش می‌گذشته علامت داد تا این که آخر سر، راننده یک اتوبوس فکسنی دلش به حال او سوخت. با این همه به او یادآور شد آن قدرها دور نمی‌رود.

ماریا گفت «عیب ندارد. من فقط می‌خواهم خودم را به تلفنی برسانم.»

راست می‌گفت. می‌خواست فقط به شوهرش خبر بدهد که تا پیش از ساعت هفت به خانه نمی‌رسد. ماریا که یک کت دانشجویی به تن داشت و کفش‌های مخصوص کنار دریا، آن هم در ماه آوریل پوشیده بود، به پرنده کوچک خیس و گِل‌آلودی می‌مانست. پس از این بدیاری چنان آشفته بود که فراموش کرد کلیدهای اتومبیل را با خود بردارد. زنی که سر و وضع نظامی‌واری داشت و کنار راننده نشسته بود، به ماریا حوله و پتویی داد و روی صندلی جایی برایش باز کرد. ماریا سر و صورتش را با حوله خشک کرد و بعد نشست و پتو را دور خودش پیچاند و خواست سیگاری روشن کند، اما کبریت خیس بود. زنی که جا برایش باز کرده بود، کبریتی روشن کرد و از او خواست تا یکی از سیگارهای خیس نشده‌اش را به او بدهد. همان‌طور که سیگار می‌کشیدند، ماریا سر درد دلش باز شد و با صدایی بلندتر از سر و صدای باران و تلق و تلوق اتوبوس شروع به صحبت کرد. زن انگشت اشاره‌اش را جلو لبش گرفت و به میان حرف ماریا دوید.

آهسته گفت «خواایده‌اند.»

ماریا از روی شانه به پشت نگاه کرد و دید که اتوبوس پر از زن‌های پیر جوان است، با سر و وضع جور و اجور که لای پتوهایی عین پتوی خودش خواایده‌اند. آرامش آن‌ها ماریا را هم گرفت و روی صندلی کِز کرد و به صدای باران گوش داد. وقتی بیدار شد، هوا تاریک شده بود و توفان به نرمه بارانی یخ‌زده کاهش یافته بود. نمی‌دانست چه قدر خواایده است و به کدام نقطه دنیا رسیده‌اند. به نظر می‌آمد که زن کنار دستی‌اش مراقب احوال اوست.

ماریا گفت «کجا هستیم؟»

زن پاسخ داد «رسیدیم».

اتوبوس داشت به حیاط سنگفرش ساختمانی عظیم و دلگیر داخل می‌شد که به صومعه‌ای قدیمی در جنگلی از درختان غول‌پیکر می‌مانست. مسافران، که در نور بی‌فروغ فانوسی که در حیاط بود، سایه‌وار دیده می‌شدند، بی‌حرکت نشسته بودند تا این که همان زنی که سرو وضع نظامی‌وار داشت با آن تحکم بچه‌گانه رایج در کودکانها، دستور داد از اتوبوس پیاده شوند. زن‌ها همه میانسال بودند و حرکات‌شان در آن فضای نیمه روشن حیاط چنان خموده و خواب‌آلوده بود که انگار تصویرهای یک رؤیا بودند. ماریا که بعد از همه از اتوبوس پیاده شد با خود اندیشید باید همه‌شان راهبه باشند، اما بعد نظرش تعدیل یافت، چون که دید چند زن با لباس اونیفورم جلو در اتوبوس به پیشوازشان آمدند، پتوها را به روی سرشان کشیدند تا خشک‌شان کنند و آن‌ها را یکی یکی و پشت سر هم به صف کردند و به حرکت در آوردند، نه با کلام بلکه با کف زدن‌های مرتب و موزون و تحکم‌آمیز. ماریا خداحافظی کرد و خواست پتو را به زنی که صندلی‌اش را به او تعارف کرده بود پس بدهد اما زن به او گفت که پتو را نگه دارد و تا موقع عبور از حیاط روی سرش بیندازد و بعد آن را به دفتر نگهبانی تحویل دهد. ماریا پرسید «تلفن دارند؟»

زن گفت «البته که دارند. جایث را بهت نشان می‌دهند».

زن سیگار دیگری از او خواست و ماریا بقیه پاکت خیس را به باو داد و گفت «توی راه خشک می‌شود». زن از روی رکاب اتوبوس دستش را به علامت خداحافظی در هوا چرخاند و با صدای بلند شبیه فریاد گفت «خیر

پیش.» اتوبوس بی آن که به او مهلت دهد تا حرف دیگری بزند، راه افتاد. ماریا دوان دوان به سمت آستانه در ساختمان رفت. سرپرستاری کوشید با کف زدن‌های پی‌پی، از دویدن بازش دارد، اما ناچار شد به فریادی آمرانه متوسل شود: «گفتم بایست!» ماریا از زیر پتو نگاه کرد و یک جفت چشم سرد و یخ‌زده دید و انگشت اشاره‌گریز ناپذیری که به او نشانه رفته بود تا به صف پیوندد. اطاعت کرد. همین که به سرسرا رسیدند، از جمع جدا شد و از نگهبان پرسید تلفن کجاست. یکی از سرپرستاران، با ضربه‌های کوتاهی که به روی شانه‌اش نواخت او را به صف برگرداند و با صدای شیرین مصنوعی گفت:

«از این طرف، خوشگل خانم، تلفن این طرف است.»

ماریا همراه با دیگر زن‌ها از راهروی تاریکی گذشت تا این که به یک خوابگاه عمومی رسیدند. آن وقت پرستارها پتوها را جمع کردند و به هر زن یک تخت دادند. سرپرستار دیگری که از دید ماریا انسان‌تر بود و مقام بالاتری داشت از جلو صف زن‌ها رد شد و فهرست نام‌ها را با نام‌هایی که روی کارت‌های مقوایی نوشته شده و روی سینه تازه واردان سنجاق شده بود مقابله کرد. به ماریا که رسید متعجب ماند که چطور کارت شناسایی‌اش را به سینه نزده است.

ماریا به او گفت «من فقط آمدم که تلفن کنم.»

و تند تند و هول هولکی توضیح داد که اتومبیلش در بزرگراه خراب شده و از کار افتاده است. شوهرش، که در مهمانی‌ها شعبده‌بازی می‌کند، در بارسلون چشم انتظار اوست، زیرا تا نیمه شب باید سه برنامه اجرا کنند، و

من فقط آمدم که تلفن کنم / ۱۰۹

می خواست به شوهرش خبر دهد که نمی تواند به موقع خودش را به او برساند. حالا ساعت حدود هفت بود. شوهرش تا ده دقیقه دیگر از خانه بیرون می رفت و چون دیر کرده بود می ترسید همه برنامه ها را بهم بزنند.

سرپرستار پرسید «اسم شما چیست؟»

ماریا خیالش راحت شد و آهی کشید و اسمش را به او گفت، اما زن، چند بار فهرست را از سر تا ته بازبینی کرد و نام او را در فهرست نیافت. با نگرانی از سرپرستار دیگری موضوع را جویا شد که او هم چیزی برای گفتن نداشت و شانه هایش را بالا انداخت.

ماریا گفت «اما من فقط آمدم که تلفن کنم.»

سرپرستار او را با محبتی که چشم گیرتر از آن بود که واقعی باشد تا تختخوابش همراهی کرد و به او گفت «بسیار خوب عزیزم. اگر رفتارت خوب باشد، می توانی به هر کسی که دلت می خواهد تلفن کنی. اما حالا نه، فردا.»

آنگاه چیزی در ذهن ماریا برق زد، و فهمید چرا زن هایی که در اتوبوس بودند طوری حرکت می کردند که انگار در ته آکواریومی هستند. در واقع داروی آرام بخش، گیج شان کرده بود، و آن مغز تیره و تار با آن دیوارهای سنگی ضخیم و پلکان یخ زده در حقیقت آسایشگاه بیماران روانی زن بود. وحشت زده به خارج از خوابگاه هجوم برد، اما پیش از آن که به درِ اصلی برسد، سرپرستاری غول پیکر که روپوشی مثل روپوش مکانیک ها به تن داشت با ضربه دستهای گنده اش او را نقش بر زمین کرد و همانجایی حرکت کف زمین نگهش داشت و دستبندی به او زد. ماریا، که از وحشت، فکرش از کار افتاده بود، به دور و برش نگاه می کرد.

گفت «تو را خدا دست از سرم بردار، به روح مادر مرحومم قسم من فقط آمدم که تلفن کنم.»

تنها یک نگاه به چهره سرپرستار کافی بود که ماریا بفهمد هیچ التماس و درخواستی دل او را به رحم نمی آورد، موجود دیوانه‌ای که روپوش به تن داشت و به خاطر زور فوق‌العاده‌اش به او هرکول خانم می‌گفتند. کارش مراقبت از بیماران زنجیری بود و تاکنون با دست‌هایی که به پنجه‌های خرس قطبی می‌مانست و در کشتن اشتباهی آدم‌ها مهارت داشت، دو بیمار بیمارستان را خفه کرده بود. معلوم شد که مورد اول، تصادفی بود و مورد دوم دلیلش روشن نشد و به هرکول خانم تذکر دادند و به او اخطار کردند که اگر موضوع تکرار شود، شدیداً تحت بازجویی کامل قرار می‌گیرد. روایت مورد قبول این بود که این مایه سرشکستگی خانواده‌ای نجیب و قدیمی در همه بیمارستان‌های روانی سراسر اسپانیا تاربخچه مشکوکی از وقایع تصادفی شبه‌انگیز داشته است.

ناچار شدند آمپول آرام‌بخشی به ماریا تزریق کنند تا شب اول را راحت بخوابد. وقتی پیش از سپیده‌دم، به هوس کشیدن سیگار از خواب بیدار شد، دید میچ دست و پایش را به میله‌های فلزی تخت‌خواب بسته‌اند. فریادی کشید، اما کسی به سراغش نیامد. صبح، در همان زمان که شوهرش نتوانست در بارسلون اثری از او پیدا کند، ناگزیر شدند ماریا را به اتاق مراقبت‌های ویژه ببرند، زیرا در باتلاق کثافت‌های خودش، از هوش رفته بود.

وقتی دوباره به هوش آمد، نمی‌دانست چه مدت گذشته است اما حالا ظاهراً دنیا مهد مهرورزی شده بود. کنار تخت‌خوابش، پیر مردی درشت اندام

با رفتاری صمیمی و لبخندی آرام بخش با دو حرکت ماهرانه دست نشاط زنده ماندن را به او بازگرداند. این مرد مدیر آسایشگاه بود.

ماریا پیش از آن که کلامی بر زبان آورد یا سلامی بکند، سیگار خواست. مرد سیگاری روشن کرد و با یک پاکت سیگار که تقریباً پر بود به او داد. ماریا نتوانست از سرازیر شدن اشکش خودداری کند.

دکتر با صدایی آرامش بخش گفت «حالا موقع آن است که حسایی گریه کنی. گریه بر هر درد بی درمان دواست.»

ماریا بی هیچ خجالتی بار اندوه خود را سبک کرد، طوری که هرگز نتوانسته بود با عشاق گه گاهی خود در فواصل خالی پس از عشق ورزی این چنین خود را خالی کند. دکتر در همان حال که به حرف هایش گوش می داد انگشتان خود را لای موهایش فرو می برد، متکایش را مرتب می کرد تا راحت تر نفس بکشد. با حکمت و ملاحظتی که زن در خواب هم نمی دید، او را از هزار نوبت بلا تکلیفی اش گذر می داد. این ماجرا، نخستین ماجرای بود که در زندگی اش پیش آمده بود، معجزه درک و همدلی از جانب مردی که از ته دل به حرف هایش گوش می داد، بی آن که توقعی داشته باشد تا به پاداش آن، با او همبستر شود. در پایان ساعتی دراز، آنگاه که اعماق روح خود را عریان کرد، اجازه خواست تا تلفنی با شوهرش صحبت کند.

دکتر با همه هیبت و مقام و موقعیت خود سر پا ایستاد، گونه هایش را با ملاطفتی که پیش از آن هرگز حس نکرده بود نوازش داد و گفت «حالا نه، شاه پری، هر کاری به موقع خود.» در آستانه در، اسقف وار، او را ترک کرد، گفت که به او اعتماد کند و برای همیشه ناپدید شد.

بعد از ظهر همان روز، ماریا را به آسایشگاه برگرداندند، با یک شماره سریال و پرونده‌ای حاوی اظهار نظرهای ساختگی درباره این معما که از کجا آمده است و هویت واقعی او چیست. در حاشیه آن، مدیر با دستخط خود این طور نظر داده بود: اضطراب.

درست همان گونه که ماریا پیش‌بینی کرده بود، شوهرش، آپارتمان شیک‌شان را در منطقه هورتا، نیم ساعتی بعد از برنامه تعیین شده ترک کرده بود تا به سر قرار قبلی خود برسد. در دوران دو ساله کار مشترک آزاد و بسیار هماهنگ‌شان، این نخستین باری بود که دیر کرده بود و مرد پیش خود فکر کرده بود که دلیلش لابد رگبارهای تنیدی است که در آن روزهای تعطیل آخر هفته، سراسر ایالت را به هم ریخته بود. پیش از آن که از خانه خارج شود، یادداشتی با ریز برنامه آن شب روی در، سنجاق کرد.

در مهمانی اول که بچه‌ها همگی لباس کانگورو به تن داشتند، بهترین چشمه کارش، برنامه ماهی نامریی را حذف کرد، چون که نمی‌توانست بی‌کمک زن این برنامه را اجرا کند. مهمانی دوم در خانه زنی نود و سه ساله بود که روی صندلی چرخدار نشسته بود و افتخار می‌کرد که در هر کدام از جشن‌های تولد سی ساله گذشته‌اش یک شعبده‌باز تازه شرکت داشته است. مرد چنان در غیبت ماریا ناراحت شده بود که حتی نمی‌توانست روی ساده‌ترین تردستی‌هایش هم تمرکز هواس داشته باشد. در برنامه سوم، که هر شب در کافه‌ای در خیابان رامبلاس اجرا می‌کرد، نمایشی بی‌روح برای گروهی از توریست‌های فرانسوی به صحنه آورد که نمی‌توانستند آن چه را که می‌دیدند باور کنند، زیرا زیر بار اعتقاد به جادوگری نمی‌رفتند. پس از هر

نمایش، به خانه‌اش تلفن می‌کرد و با نومییدی منتظر پاسخ ماریا بود. بعد از تلفن آخر، دیگر چاره‌ای نداشت جز این که فکر کند بلایی سرش آمده است. در راه بازگشت، در کامیون مخصوص اجرای برنامه‌های سیار در نخل‌های سراسر خیابان پاسبه نود گراسیا شکوه بهار را جلوه گر دید و از این فکر شوم که شهر بی‌وجود ماریا چه جلوه‌ای دارد، به خود لرزید. وقتی که دید یادداشتش همچنان روی در سنجاق شده، آخرین بارقه امیدش هم خاموش شد. آن قدر کلافه بود که فراموش کرد به گربه‌شان غذا بدهد.

حالا که دارم این ماجرا را می‌نویسم، تازه متوجه شده‌ام که هرگز نفهمیدم اسم واقعی‌اش چیست، زیرا در بارسلون ما فقط او را به نام حرفه‌ای‌اش می‌شناختیم: ساتورنوی شعبده‌باز. مردی با خصوصیات اخلاقی عجیب و رفتار اجتماعی زمخت و تغییرناپذیر، اما ماریا در عوض از آن ظرافت و تدبیری بهره داشت که مرد فاقد آن بود. او بود که دست مرد را گرفت و میان این جامعه بزرگ که پر از حوادث شوم و اسرارآمیز بود، هدایتش کرد، جامعه‌ای که هیچکس فکرش را نمی‌کرد که چنان بلایی به سرش بیاید که ناچار شود پس از نیمه شب با تلفن در به در سراغ زنش را بگیرد، و این بلا به سر ساتورنو آمد. ترجیح داد به این فکر نکند که مبادا حادثه‌ای برایش پیش آمده باشد و همین که به خانه رسید تصمیم گرفت به زاراگوزا تلفن کند و مادر بزرگ خواب‌آلود بی‌هیچ دلواپسی به او گفت که ماریا پس از ناهار خداحافظی کرده و رفته است. سحر که شد یک ساعتی خواب آشفته‌ای دید، خواب دید که ماریا لباس عروسی پاره پوره‌ای به تن دارد پر از لکه‌های خون، و با این یقین وحشت‌انگیز از خواب بیدار شد

که این بار دیگر برای همیشه ماریا او را ترک گفته است و باید بی‌وجود او با این دنیای پهناور رو در رو شود.

ماریا در این پنج سال، سه مرد مختلف، از جمله او را ترک کرده بود. شش ماه پس از آشنایی‌شان، او را در مکزیکوسیتی به امان خدا رها کرده بود، درست همان وقتی که پس از یک عشق ورزی دیوانه‌وار در اتاق پیشخدمتی در منطقه آنزورس به اوج سرمستی رسیده بودند. یک روز صبح، پس از گذراندن یک شب عیاشی وصف‌ناپذیر، ماریا رفته بود. ماریا همه دار و ندارش را هم گذاشت و رفت، حتی حلقه ازدواج قبلی‌اش را همراه با نامه‌ای که در آن نوشته بود عذاب آن عشق پرشور از تحمل او بیرون است. ساتورنو با خود اندیشید که لابد پیش شوهر اولش برگشته است، یکی از همکلاسی‌های دوران دبیرستانش که پنهانی با هم ازدواج کرده بودند، درحالی که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و بعد از دو سال که بی‌شور عشق با او سر کرده بود، رهایش کرد و به سراغ مرد دیگری رفت. اما نه: به خانه پدر و مادرش رفته بود، و ساتورنو دل به دریا زده به قیمت هر بلایی که به سرش بیاید، به دنبال او رفته بود تا بازش بگرداند. هیچ قید و شرطی هم برای زن نگذاشت. وعده‌های فراوان دیگری هم داد، بیش از آن چه بتواند به آن‌ها وفا کند، اما با پاسخ دندان‌شکنی روبه‌رو شد. زن به او گفت «عشق‌ها یا کوتاه‌مدت‌اند یا درازمدت» و سنگدلانه حرفش را این طور پایان داده بود «عشق ما کوتاه‌مدت بود.» انعطاف‌ناپذیری زن ناگزیرش کرد تا شکست را بپذیرد. اما در ساعات اولیه بامداد «روز همه قدیسین» وقتی که مرد پس از حدود یک سال فراموشی عمدی به گوشه تنهایی و بی‌کسی‌اش برگشت، دید

که زن روی کاناپه اتاق نشیمن خوابیده است، با تاجی از شکوفه‌های نارنج و شال توری درازی که عروس‌های باکره بر تن می‌کنند.

ماریا حقیقت را به او گفت. نامزد تازه‌اش، مرد زن مرده بی‌بچه‌ای بود که زندگی مرفهی داشت و با این نیت که در کلیسای کاتولیک‌ها به عقد دائم او درآید، ماریا را که لباس عروسی به تن داشت و در محراب کلیسا چشم از انتظارش بود، رها کرد و رفت. پدر و مادرش تصمیم گرفتند که به هر حال مراسم را برگزار کنند و او نیز با آن‌ها همراهی کرد. رقصید و با دسته‌های موزیک آواز خواند و مشروب مفصلی نوشید و کور و پشیمان آنجا را ترک کرد تا ساتورنو را بیابد.

ساتورنو در خانه نبود، اما کلیدها را درگلدان سرسرا پیدا کرد، همانجا که همیشه کلیدشان را می‌گذاشتند. اکنون نوبت او بود که بی‌قید و شرط تسلیم شود. مرد پرسید «این دفعه دیگر تا چه مدتی؟» زن با خواندن بیتی از وینسیوس دومورائس پاسخ داد «عشق تا آنجا که دوام آورد، جاودانه است.» تا دو سال بعد، همچنان جاودانه ماند.

ماریا انگار عاقل و پخته شده بود. از رویاهای بازیگری چشم پوشید. خود را وقف او کرد، هم در زندگی و هم در بستر. در اواخر سال گذشته، در مجمع شعبده‌بازان در پریگنان شرکت جسته بودند و در راه بازگشت برای نخستین بار از بارسلون دیدار کرده بودند. آن قدر از آن شهر خوش‌شان آمده بود که هشت ماه در آنجا ماندگار شدند و آن قدر موافق طبع‌شان افتاد که آپارتمانی در محله کاملاً کاتالونیایی هورتا خریدند. درست است که پر سر و صدا بود و سرایداری نداشت، به اندازه پس انداختن پنج بچه هم جادار بود.

خوشبختی‌شان رشک‌انگیز بود، تا آن آخر هفته‌ای که زن اتومبیلی کرایه کرد و به دیدار بستگانش در زاراگوزا رفت و قول داد که تا ساعت هفت بعد از ظهر روز دوشنبه برگردد. تا صبحگاه روز پنجشنبه هنوز خبر و اثری از او نبود.

روز دوشنبه هفته بعد، شرکت بیمه اتومبیل کرایه‌ای تلفن کرد و سراغ ماریا را گرفت. ساتورنو گفت «من هیچ چیز نمی‌دانم، در زاراگوزا سراغش را بگیرد.» و گوشی را زمین گذاشت. یک هفته بعد، افسر پلیس به خانه آمد تا خبر دهد که اتومبیل پیدا شده است، لخت و اوراق، در جاده‌ای فرعی که به کدیز می‌رفت، در فاصله نهصد کیلومتری نقطه‌ای که ماریا اتومبیل را جا گذاشته بود. افسر پلیس می‌خواست ببیند ماریا اطلاعات بیشتری درباره دزدیدن اتومبیل دارد یا نه. ساتورنو داشت به گربه غذا می‌داد، بی آن که سربلند کند رک و پوست کنده به پلیس گفت بیخودی دارند وقت‌شان را تلف می‌کنند، حتی سرش را هم بلند نکرد، چون که زنش او را راه‌ها کرده و نمی‌داند کجا و با چه کسی رفته است. با چنان اعتقاد راسخی حرف می‌زد که افسر ناراحت شد و از بازجویی خود پوزش خواست. این بود که پرونده را خاتمه یافته اعلام کردند.

این شبهه که ممکن است ماریا دوباره ترکش کند، در عید پاک ایستر در کادا که از ذهن ساتورنو گذشته بود. روزا پرگاس آن روز هر دو را به قایق‌رانی دعوت کرده بود. در ماریتیم، کافه شلوغ و مفلوک *gauche divine* در طلیعه فرانکوئیسم، ما بیست نفری دور یکی از میزهای آهنی که فقط جای شش نفر بود، تنگ هم نشسته بودیم. ماریا که دومین پاکت سیگار آن روزش را هم تمام کرده بود، کبریتش ته کشید. دستی لاغر و کُرک‌دار، با

من فقط آمدم که تلفن کنم / ۱۱۷

دستبندی از برنز رومی، در ازدحام جماعتِ دور میز، راهی گشود و فندکی برایش روشن کرد. ماریا تشکری کرد، بی آن که به کسی که از او تشکر کرده بود نگاهی بیندازد، اما ساتورنوی شعبده باز چشمش به او افتاد - نوجوانی بود لاغر و استخوانی با صورتی اصلاح کرده و صاف و صوف، مردنی و زردنبو با موی شبق رنگ دم اسبی که تا کمرش می رسید. شیشه های پنجره بار، فقط می توانستند جلو خشم باد بهاری تراموتانا را بگیرند، اما جوانک یک پیراهن شلواری نازک نخی پوشیده بود و یک جفت صندل روستایی به پا داشت.

دیگر آن جوانک را ندیدند تا اواخر پاییز در باری در رستوران بارسلونتا که غذای دریایی داشت. با همان لباس ساده و نخی و گیس بلند بافته به جای آن موی دم اسبی. با هر دو چنان خوش و بش کرد که انگار سال های سال است با هم دوست و آشنایند و با آن حرارتی که ماریا را بوسید، و آن حرارتی که ماریا جواب بوسه اش را داد، این بدگمانی در ساتورنو بیدار شد که نکند پنهانی همدیگر را می بینند. ساتورنو روزها بعد، بر حسب اتفاق به نام تازه و شماره تلفنی برخورد که ماریا در کتابچه تلفن خانوادگی شان نوشته بود. و برق بیرحم حسادت بر او آشکار ساخت که شماره تلفن از آن کیست. پیشینه این شخص مزاحم نیز خود شگش را به یقین بدل کرد: بیست و دو ساله بود، تنها فرزند یک خانواده ثروتمند، و دکوراتور و یتیم مغازه های شیک، با شهرت خفیف همجنس گرایی و با این سوء شهرت شدید که در برابر پول به زنان متأهل دلداری می دهد. اما ساتورنو نتوانست تا آن شبی که ماریا به خانه نیامد جلو خودش را بگیرد. آن وقت دست به کار شد و هر روز

به او تلفن کرد، از ساعت شش صبح تا پیش از سپیده دم روز بعد، روزهای اول هر دو ساعت یک بار، و بعد هر وقت که دستش به تلفن می‌رسید و دیگر ول‌کن نبود. این واقعیت که کسی جواب تلفن را نمی‌داد، ساتورنو را بیشتر کلافه می‌کرد.

روز چهارم، یک زن اندونزیایی که برای تمیز کردن خانه به آنجا رفته بود، گوشی را برداشت. گفت «آقا رفته‌اند.» جوابش آن قدر مبهم و سربالا بود که دیوانه‌اش کرد. ساتورنو نتوانست در برابر وسوسه این پرسش مقاومت کند که آیا سینیوریتا ماریا خانه هستند یا نه.

زن گفت «کسی به نام ماریا اینجا زندگی نمی‌کند. آقا مجرد هستند.» مرد گفت «می‌دانم، آنجا زندگی نمی‌کند اما گاهی به آنجا سر می‌زند، مگر نه؟» زن ناراحت شد.

«بینم، مگر سرکار فضول‌باشی محله‌اید؟»

ساتورنو گوشی را گذاشت. انگار زن آن چیزی را که در نظر او دیگر نه بدگمانی، که یقینی‌گزنده بود تأیید می‌کرد. اختیار خود را از دست داد. در روزهای بعد، به هر کس که در بارسلون می‌شناخت تلفن کرد، به ترتیب حروف الفبا. هیچکس نمی‌توانست چیزی به او بگوید، اما با هر تلفن، احساس تیره‌روزی عمیق‌تر و ریشه‌دارتر می‌شد، زیرا جنون حسادت او ورد زبان جفدهای شبانه بار *gauche divine* شده بود که از بذله‌گویی‌هایشان دست‌بردار نبودند، آنها با انواع شوخی‌های گزنده‌ای که در چته داشتند دل او را به درد می‌آوردند. تنها در آن زمان بود که دریافت در آن شهر زیبا، بیمارگونه و سرسخت و بی‌رحم، تا چه حد تنها و بی‌پناه است، شهری که

هرگز نمی‌تواند در آن خوشبخت باشد. صبح زود، به گربه که غذا داد، عزمش را جزم کرد تا با دلمردگی مقابله کند و تصمیم گرفت ماریا را برای همیشه از یاد ببرد.

ماریا، پس از گذشت دو ماه هنوز نتوانسته بود با رسم و راه زندگی در آسایشگاه کنار بیاید. تنها با نوک زدن به سهمیه غذای زندان، در آن ظرف‌های لب تخت غذاخوری که به میز دراز تراشیده - نخراشیده‌ای زنجیر شده بودند، خودش را زنده نگه می‌داشت، با چشمانی خیره به تصویر کلیشه‌ای ژنرال فرانسیسکو فرانکو زل می‌زد که در فضای ملال‌انگیز آن اتاق ناهارخوری تارِ قرون وسطایی نظارت داشت. روزهای اول در برابر برنامه‌های یکنواخت و ملال‌انگیز ساعات شرعی، عبادات صبحگاهی، نیایش‌ها، دعا‌های شامگاهی و سایر مراسم کلیسایی که بیشتر اوقات‌شان را پر می‌کرد، مقاومت نشان می‌داد. حاضر نبود در محوطه زمین ورزش، توپ‌بازی کند، یا به کارگاهی برود که گروهی از همبندانش با شور و شوق و سخت‌کوشی سرگرم ساختن گل‌های مصنوعی بودند. اما بعد از هفته سوم، رفته رفته به زندگی پر جنب و جوش آن صومعه پیوست. همچنان که دکترها می‌گفتند، همه آن‌ها سرانجام از همین طریق به راه می‌آیند و دیر یا زود در آن اجتماع ادغام می‌شوند.

مشکل نبودن سیگار در همان چند روز اول با پیدا شدن سرپرستاری که سیگارها را به قیمت خون پدرش به آن‌ها می‌فروخت حل شد. وقتی که ماریا مختصر وجهی را که با خود داشت خرج کرد بار دیگر بی‌سیگاری مایه آزارش شد. آنگاه با کشیدن سیگارهای دست پیچی که چند نفر از

همبندهایش با جمع آوری ته‌سیگارهای آشغال‌دانی درست می‌کردند، آرامشی یافت، زیرا با همان شدتی که همه فکر و ذکرش متوجه تلفن بود، هوس سیگار کشیدنش نیز روز به روز بالا می‌گرفت. بعدها چند پرتایی را که از راه ساختن گل‌های مصنوعی به دست می‌آورد صرف خریدن سیگار می‌کرد و با این کار به آرامشی زودگذر دست می‌یافت. از همه سخت‌تر تنهایی شبانه‌اش بود. بسیاری از همبندانش همچون او در آن فضای نیمه‌تاریک دراز می‌کشیدند و جرأت نداشتند از جا جنب بخورند، زیرا سرپرستار شب نیز کنار آن درِ سنگین قفل و زنجیر شده بیدار می‌ماند. با این همه، یک شب که دلش سخت گرفته بود با صدایی در این حد که فقط زن تختخواب بغل دستی‌اش بشنود پرسید:

«الآن ما کجا هستیم؟»

همبند بغل دستی با صدایی واضح و جدی پاسخ داد:

«در اسفل السافلین!»

دیگری از دور با صدایی که در سراسر خوابگاه پیچید گفت «می‌گویند اینجا سرزمین مُرهاست، باید درست گفته باشند، چون تابستان‌ها در شب‌های مهتابی، صدای سگ‌هایی را می‌شنوی که به دریا پارس می‌کنند.»

زنجیر قفل‌ها، همچون لنگر یک کشتی بادبانی به صدا درآمد و در باز شد. نگهبان بیرحم‌شان، تنها موجودی که انگار در آن سکوت محض زنده بود، شروع کرد از این سر خوابگاه به آن سر قدم زدن. ماریا سخت وحشت‌زده شد و تنها خودش هم دلیل این ترس را می‌دانست.

از همان هفته اول که به آن آسایشگاه آمده بود، سرپرستار شب، رُک و

راست به او پیشنهاد کرده بود که بیاید و با او در اتاق نگهبانی بخوابد. بالحنی روشن و حرفه‌ای آغاز کرد: خواهر خواندگی در برابر سیگار، شوکلات و هر چه او بخواهد. سرپرستار با لحنی هراس‌انگیز گفت «صاحب همه چیز می‌شوی، ملکه اینجا تو خواهی بود.» وقتی ماریا پیشنهادش را نپذیرفت، شگرد کارش را عوض کرد: یادداشتهای محبت‌آمیز کوتاهی نوشت و زیر متکا توی جیب روپوشش و در جاهایی که اصلاً نمی‌توانست فکرش را بکند گذاشت. یادداشت‌های آدم تنها و مفلوکی بود که به محبت نیاز مبرم داشت و دل سنگ را به رحم می‌آورد. در شبی که آن واقعه در خوابگاه رخ داد، بیش از یک ماه از آن تاریخ گذشته بود که به ظاهر دیگر از این هوس دست کشیده بود.

سرپرستار وقتی مطمئن شد که دیگران همه به خواب رفته‌اند، به کنار تخت‌خواب ماریا رفت و حرف‌های ناجوری در گوشش زمزمه کرد و دستی به سر و گوشش کشید. آنگاه، با این خیال که ساکت بودن ماریا نه از ترس که نشانه نوعی رضایت و تسلیم است، با جرأت بیشتری به دست درازیش ادامه داد. در این هنگام بود که ماریا با پشت دست چنان ضربه‌ای به او نواخت که به روی تخت بغلی یله شد. سرپرستار خشمگین، در میان سر و صدا و آشوبی که همبندان به هیجان آمده راه انداخته بودند سرپا ایستاد.

فریاد زد «پتیاره، این قدر مثل من، تو این هلفدوننی بمان تا آخرش ذله بشوی و دنبالم راه بفتی و موس موس کنی.»

تابستان بی آن که خبر کند، در نخستین یکشنبه ماه ژوئن فرارسید، لازم بود تمهیداتی به کار رود، زیرا در مراسم آیین عشاء ربانی، همبندان کلافه از

گرما، روپوش فاستونی ساده‌شان را درآوردند. ماریا سرگرم تماشای منظرهٔ مضحک بیماران عریانی شده بود که مثل جوجه‌های کور به این سو و آن سوی راهرو می‌دویدند و پرستاران تعقیب‌شان می‌کردند. در این آشفته‌بازار شلوغی، کوشید از ضربه‌های وحشیانه پرستاران در امان بماند و بعد ناگهان خود را تک و تنها در دفترکاری خالی یافت که صدای زنگ پی‌درپی تلفن، لحنی ملتمسانه داشت. ماریا بی‌اختیارگوشی را برداشت و صدایی از راه دور شنید، صدای شاد و شنگولی که از تقلید صدای شرکت تلفن هنگام اعلام ساعت، لذت فراوان می‌برد:

«ساعت چهل و پنج و نود و دو دقیقه و یکصد و هفت ثانیه است.» ماریا گفت «بخ کنی، سگ پدر!»

خنده کنان گوشی را گذاشت. داشت از آنجا می‌رفت که ناگهان متوجه شد فرصت مناسبی به دست آورده تا یواشکی بگریزد. شش شماره گرفت، با چنان تنش و چنان شتابی که یقین نداشت شماره تلفن منزل‌شان باشد. منتظر ماند، قلبش می‌طپید، صدای مشتاق و غمگین زنگ آشنای تلفن‌شان را شنید، یک، دو، سه زنگ، و سرانجام صدای فردی را که دوست داشت شنید، در خانه‌ای تک و تنها و بی‌حضور او.

«الو؟»

ناگزیر بود درنگی کند تا بغضی که گلویش را گرفته بود باز شود.

آهی کشید «عزیزم، جانِ دلم.»

اشک مجالش نداد. در آن سوی خط، سکونی کوتاه و هولناک بود و

صدایی که از حسادت می‌سوخت، کلمه‌ای پراند:

«روسی!»

و گوشی را محکم برجایش کوفت.

آن شب، ماریا از خشم، تصویر کلیشه‌ای ژنرال را از دیوار سالن غذاخوری پایین کشید و آن را با همه قدرت به شیشه‌های کثیف پنجره‌ای که رو به باغ باز می‌شد کوبید و خود را خونین و مالین به کف زمین انداخت. هنوز چنان خشمی در وجودش می‌جوشید که توانست ضربه‌های پرستارانی را که می‌کوشیدند، بی‌هیچ توفیقی رامش کنند تاب بیاورد، تا این که چشمش به هرکول خانم افتاد که در آستانه در ایستاده بود و دست به سینه خیره به او نگاه می‌کرد.

ماریا واداد. با این همه، او را کشان کشان به بخش دیوانه‌های زنجیری بردند، با لوله، آب سرد و یخ‌زده‌ای رویش پاشیدند و التهابش را تسکین دادند و یک آمپول ترپانتین هم به رانش تزریق کردند. بر اثر آماسی که از تزریق آمپول ایجاد شده بود، نمی‌توانست درست راه برود. آن وقت ماریا متوجه شد که برای گریختن از این جهنم دره، حاضر است به هر کاری دست بزند. هفته بعد، وقتی او را به خوابگاه برگرداندند، پاورچین پاورچین به اتاق سرپرستار شب رفت و در زد.

آن چه ماریا پیشاپیش از سرپرستار می‌خواست این بود که پیام او را به شوهرش برساند. سرپرستار پذیرفت، به شرطی که روابطشان کاملاً سری بماند. و انگشتش را به شکلی تهدیدکننده به سوی او نشانه گرفت.

«اگر کسی از این موضوع بویی ببرد، کارت ساخته است.»

و چنین شد که روز شنبه بعد، ساتورنوی شعبده‌باز با کامیون سیرکی که

تهیه دیده بود به سمت بیمارستان زنان راه افتاد تا به مناسبت بازگشت ماریا نمایشی اجرا کند. مدیر شخصاً در دفتر کار خودش از او استقبال کرد، دفتری که همچون یک کشتی جنگی، تمیز و بسیار مرتب بود، و گزارش دلسوزانه‌ای از وضع همسرش در اختیار او گذاشت. کسی نمی‌دانست زن اصلاً از کجا یا کی و چگونه آمده، چون که نخستین اطلاعات مربوط به ورود ماریا، همان فرم‌پذیرش رسمی بیمارستان بود که خود او، پس از مصاحبه با او برای منشی‌اش دیکته کرده بود. بازجویی و تحقیقی هم که همان روز شروع شد، ناقص از کار درآمد. با این همه آن چه بیش از هر چیز مدیر را به حیرت انداخته بود این بود که ساتورنو اصلاً چگونه از محل همسرش باخبر شده است.

ساتورنو برای این که سرپرستار لو نرود گفت «شرکت بیمه به من اطلاع داد.»

مدیر که قانع شده بود سر نکان داد. گفت «نمی‌دانم این شرکت‌های بیمه چگونه از همه چیز سر درمی‌آورند.» به پرونده‌ای که روی میز ساده‌اش بود نگاه کرد و این طور نتیجه گرفت:

«به تنها چیزی که یقین داریم، این است که وضعش وخیم است.»

حاضر بود اجازه ملاقاتی با رعایت احتیاط‌های لازم به او بدهد مشروط بر این که ساتورنوی شعبده‌باز قول دهد، برای خاطر همسرش هم که شده مقرراتی را که به او یاد آور می‌شود بی‌چون و چرار رعایت کند. مهم‌تر از همه، چنان رفتاری با زن در پیش گیرد که از تکرار موج و حمله‌های عصبی او که روز به روز شدیدتر و خطرناک‌تر می‌شد، جلوگیری شود.

من فقط آمدم که تلفن کنم / ۱۲۵

ساتورنو گفت «عجیب است، همیشه زودرنج و جوشی بود اما تعادلش را کاملاً حفظ می کرد.»

دکتر با دست حرکت دانشمندانه ای کرد. گفت «در آدمی رفتارهایی است که سال های سال همچنان نهفته می ماند، و بعد یک روز به ناگاه بروز می کند. رویهمرفته جای خوشوقتی است که کار او برحسب اتفاق به اینجا کشید، زیرا مادر این موارد حاد تخصص کامل داریم.» آنگاه در مورد حساسیت عجیب ماریا به تلفن، به او هشدار داد.

گفت «او را بخندان و سرگرمش کن.»

ساتورنو با شادمانی گفت «خیالتان راحت باشد، دکتر. این کار، تخصص من است.»

اتاق ملاقات، که ترکیبی از سلول زندان و اعترافگاه کلیسا بود، جارچی خانه صومعه بود. ورود ساتورنو، آن چنان که هر دو انتظار داشتند، شور و شوقی شدید برنینگیخت. ماریا وسط اتاق ایستاده بود، کنار میز کوچکی با دو صندلی و یک گلدان خالی بی گل. آشکار بود که می خواست برود، باکت قرمزرنگی که به تنش گریه می کرد و یک جفت کفش ناجور که به او صدقه داده بودند. هرکول خانم در گوشه ای ایستاده بود، تقریباً نامریی، دست به سینه. ماریا، وقتی شوهرش را دید که وارد می شود، یکه نخورد، در صورتش که هنوز جای بریدگی شیشه های خرد شده پنجره دیده می شد، هیجانی پدید نیامد. یکدیگر را مثل همیشه بوسیدند.

مرد گفت «حالت چطور است؟»

زن گفت «خوشحالم که عاقبت آمدی عزیزم. اینجا مرگ را جلو چشم

خودم دیدم، مجال نشستن نبود. ماریا که غرق اشک شده بود، از رنج و مصیبت‌های صومعه، تعریف‌ها کرد، از وحشیگری‌های پرستاران، غذایی که به درد سگ هم نمی‌خورد، شب‌های بی‌پایانی که از وحشت نمی‌توانست چشم بر هم بگذارد.

«حتی نمی‌دانم چند روز اینجا بوده‌ام، یا چند ماه یا چند سال، تنها چیزی که می‌دانم این است که هر روز از روز پیش بدتر بود.» و از ته دل آه عمیقی کشید «گمان نکنم که دوباره همان آدمی بشوم که بودم.»
مرد گفت «حالا همه چیز گذشته» و با نوک انگشت، خراش‌های تازه روی صورتش را نوازش داد. «هر روز شنبه می‌آیم، از آن هم بیشتر اگر مدیر اجازه بدهد. حالا می‌بینی که همه چیز رو به راه می‌شود.»

ماریا وحشت‌زده توی چشم‌های مرد زل زد. ساتورنو کوشید از جاذبه‌ها و افسون‌های شعبده‌بازی‌اش استفاده کند. با لحن بچگانه‌ی ادای همه‌ی دروغ‌های بزرگ، پیش‌بینی‌های دکتر را به شکلی بامزه‌تر برای او نقل کرد. و آخر سر این طور نتیجه گرفت «یعنی، جناب‌عالی باید چند روز دیگر بمانید تا سلامت کامل خود را به دست بیاورید.» ماریا واقعیت را دریافت.

بهت زده گفت «تو را به خدا عزیزم، نگو که تو هم فکر می‌کنی من دیوانه‌ام!»

مرد گفت «چه حرف‌ها!» و کوشید بخندد. «اما اگر مدت کوتاهی اینجا بمانی، برای همه خیلی بهتر است. البته با شرایطی بهتر.»

ماریا گفت «اما به تو که گفتم، من فقط آمدم که تلفن کنم!»

مرد نمی‌دانست چگونه در برابر وسوسه‌های دهشتناک زن واکنش نشان

من فقط آمدم که تلفن کنم / ۱۲۷

بدهد. چشمش که به هرکول خانم افتاد، او از فرصت استفاده کرد و ساعت مچی‌اش را به نشانه این که وقت ملاقات تمام است نشان داد. ماریا متوجه این اخطار نشد، به پشت سرش نگاه کرد و دید که هرکول خانم آماده حمله قریب‌الوقوعی است. آنگاه خود را به گردن شوهرش آویخت و همچون یک دیوانه واقعی جیغ کشید. مرد با محبت تمام خود را آزاد کرد و او را به دست انصاف هرکول خانم سپرد. هرکول خانم از پشت به روی او پرید. بی آن که به ماریا فرصت عکس‌العملی بدهد، با دست چپ دستبندی به او زد، دست آهنین دیگرش را دور گلوی او حلقه کرد و با فریاد به ساتورنوی شعبده‌باز گفت:

«از اینجا برو!»

ساتورنو وحشت‌زده پا به فرار گذاشت.

اما ساتورنو روز شنبه بعد وقتی حالش از ضربه روحی ملاقات آن روز به جا آمد با گریه‌اش به آسایشگاه بازگشت. لباسی شبیه لباس خودش تن گریه کرده بود: لباس چسبان سرخ و زرد لثو تاردو بزرگ، کلاه بلند، و شل چرخان و آزاد که انگار برای پرواز کردن ساخته شده بود. کامیون سیرک را تا درون حیاط صومعه پیش راند و در آنجا نمایشی جذاب و شگفت‌انگیز به صحنه برد که سه ساعت طول کشید و همبندان از روی بالکون‌ها نمایش را تماشا می‌کردند و از آن لذت می‌بردند و فریادهای دلخراش می‌کشیدند و کف‌های نابجا و بی‌موقع می‌زدند. همه آنجا بودند جز ماریا که نه تنها حاضر نبود شوهرش را ببیند، بلکه حتی نمی‌خواست از روی بالکون هم نمایش را تماشا کند.

احساسات ساتورنو سخت جریحه دار شد.

مدیر آسایشگاه دلداری اش داد «عکس العملی عادی است، ولی گذراست.»

اما هرگز گذرا نبود. ساتورنو پس از این که بارها کوشید دوباره ماریا را ببیند، هرکاری کرد که ماریا دست کم نامه‌ای از او بپذیرد، فایده نبخشید. نامه را چهار بار پس فرستاد، بی آن که در پاکت را باز کند یا توضیحی بدهد. ساتورنو تسلیم شد، اما همچنان چند پاکت سیگار در دفتر نگهبان برایش می گذاشت، بی آن که هرگز بفهمد به دست ماریا می رسد یا نه، تا این که سرانجام مغلوب واقعیت شد.

دیگر کسی از او چیزی نشنید، جز این که دوباره ازدواج کرد و به کشور خودش برگشت. پیش از ترک بارسلون، گربه را که از گرسنگی نیمه جان شده بود به دوست دختری که تصادفاً با او آشنا شده بود سپرد و دختر قول داد که مرتباً برای ماریا سیگار ببرد. اما او هم ناپدید شد.

«روزا رگاس» به یاد می آورد که دختر را حدود دوازده سال پیش در سوپر مارکت کورت اینگلز دیده بود. با سر تراشیده و ردای نارنجی رنگ یک فرقه شرقی، و با شکم کاملاً برآمده و پا به ماه. به روزا گفت که هر وقت می توانسته برای ماریا سیگار می برده و بعضی از مشکلات پیش بینی نشده و اضطرابی اش را حل می کرده تا روزی که فقط با خرابه های بیمارستان روبه رو می شود.

بیمارستان را همچون خاطره ای ناخوش از آن ایام نکبت بار درهم کوبیده بودند. ماریا، در آخرین دیدار، بسیار روشن و سالم به نظر می رسید،

من فقط آمدم که تلفن کنم / ۱۲۹

آبی زیر پوستش رفته بود و از سکوت و آرامش صومعه رضایت خاطر داشت. این دیدار در همان روزی اتفاق افتاد که گربه را هم برای ماریا آورده بود، زیرا همه پول‌هایی را که ساتورنو برای تهیه غذای گربه به او داده بود، خرج کرده بود.

آوریل ۱۹۷۸

ارواح ماهِ اوت

چیزی به ظهر نمانده بود که به ارترو رسیدیم، و بیش از دو ساعت دنبال قصر رنسانس گشتیم که نویسنده و نروئلایی، میگوئل اوترو سیلوا در آن گوشهٔ دنج ییلاق‌های توسکان خریده بود. یکشنبهٔ سوزانِ پر جنب و جوشی در اوایل ماه اوت بود و در خیابان‌های انباشته از توریست به همین سادگی‌ها نمی‌شد کسی را پیدا کرد که اهلیتی داشته باشد. بعد از تلاش‌هایی بی‌فایده، به سمت اتومبیل برگشتیم و از جاده‌ای که در دو طرفش سرو کاشته بودند اما تابلوی راهنمایی نداشت، شهر را ترک کردیم و پیره‌زنی که غاز می‌چراند، با دقت تمام، نشانی قصر را به ما داد. پیش از خداحافظی از ما پرسید که آیا قصد داریم شب را آنجا بگذرانیم یا نه و ما پاسخ دادیم که تنها برای خوردن ناهار می‌رویم و قصد اصلی‌مان هم همین بود.

گفت «چه بهتر، چون این خانه جن‌زده است.»

من و همسر من که به وجود اشباح نیمروز اعتقادی نداریم، به ساده‌دلی پیره‌زن خندیدیم. اما دو پسر ما، که یکی نه ساله و دیگری هفت ساله است از فکر دیدن یک شب زنده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند.

میگوئل اوترو سیلوا که هم میزبانی عالی و غذاشناسی خبره و هم نویسنده خوبی بود، ناهاری فراموش نشدنی برای ما تهیه دیده بود. چون دیر رسیدیم، پیش از نشستن پشت میز غذا، فرصت نکردیم که داخل قصر را تماشا کنیم. اما نمای خارجی‌اش، اصلاً ترسناک نبود و ناراحتی خیال ما را هم، تماشای منظره کلی شهر از ایوانی که پوشیده از گل و گیاه بود و ما در آنجا ناهار می‌خوردیم برطرف می‌کرد. نمی‌شد به راحتی باور کرد آن همه نابغه جاودانه بر بالای تپه‌ای انباشته از خانه‌هایی که به سختی گنجایش نود هزار نفر را داشت به دنیا آمده باشند. با این همه، میگوئل اوترو سیلوا، با آن شوخ طبعی کارائیبی‌اش گفت که هیچکدام‌شان از مشاهیر زاده آرتزو نبوده‌اند.

گفت «بزرگ‌تر از همه‌شان، لودو ویکو بود.»

فقط همین، بی هیچ نام خانوادگی: لودو ویکو، آن حامی بزرگ هنر و جنگ بود که این قصر شوم و بدفرجام را ساخت و میگوئل در مدتی که ما ناهار می‌خوردیم، فقط درباره او صحبت کرد. از قدرت فراوان لودو ویکو برایمان تعریف کرد، از عشق پر دردسر و مرگ دهشتناکش. تعریف کرد که چگونه در یک لحظه جنون آنی، بانویش را در رختخوابی که تازه در آن عشق‌بازی کرده بود، بادشنه کشت، آنگاه خشم سگ‌های درنده خوی جنگنده‌اش را به ضد خود برانگیخت تا قطعه قطعه‌اش کنند. با لحنی کاملاً

جدی و ایمان تمام به ماگفت که روح لودو ویکو، پس از نیمه شب در فضای تاریک خانه می‌گردد تا در برزخ عشق خود آرامشی بیابد.

قصر واقعاً عظیم و دلگیر بود. اما در روز روشن، با آن شکم سیر و دل خوش به نظر می‌آمد که حکایت میگوئل یکی دیگر از برنامه‌های متعددی بود که مهمانان خویش را با آن‌ها سرگرم می‌کرد. پس از خواب و استراحت نیمروزی، ما دیگری بی‌هیچ احساس دلشوره‌ای، در میان آن هشتاد و دو اتاقی که مالکان گوناگون، تعمیرشان کرده بودند و در آن‌ها تغییرات بسیار داده بودند قدم زدیم. میگوئل همه قسمت‌های طبقه اول را نوسازی کرده بود و اتاق خواب مدرنی با کف مرمر و حمام سونا و اسباب ورزش و نرمش ساخته بود با ایوانی انباشه از گل‌های شاداب که ناهارمان را آنجا خورده بودیم. طبقه دوم، طبقه‌ای که طی قرن‌ها بیشتر از همه مورد استفاده قرار گرفته بود، از اتاق‌هایی بی‌روح با مبلمانی از دوران‌های متفاوت تشکیل شده بود که همین طور به امان خدا رهاش کرده بودند. اما در طبقه بالا، اتاقی دیدیم دست نخورده که زمان، آن را به دست فراموشی سپرده بود - خواب سرای لودو - ویکو.

لحظه‌ای مسحورکننده بود. تختخواب در میان اتاق قرار داشت، پرده‌ها زری دوزی شده بود، روتختی و حاشیه‌های تریزینی شگفت‌انگیزش، از خون خشکیده معشوقه قربانی شده، هنوز سفت و چغری بود. بخاری دیواری خاکستر سرد داشت و آخرین کننده هیزمش سنگ شده بود، گنجه‌ای با جنگ افزارهای آراسته و پرتره رنگ و روغن شوالیه فکور در قالبی طلایی، کار یکی از استادان فلورانسی که آن قدر خوش اقبال نبود تا نام و نشانی از او

باقی بماند. با این همه، آن چه بیش از همه بر من تأثیر گذاشت، بوی وصف‌ناپذیر نوت‌فرنگی‌های تازه‌ای بود که سراسر اتاق خواب را فرا گرفته بود.

روزهای تابستان، در توسکانی دراز و دیرگذر است و روشنایی افق تا ساعت نه شب پابرجا می‌ماند. وقتی از گردش در قصر فارغ شدیم، ساعت از پنج گذشته بود، اما میگوئل اصرار داشت ما را به تماشای نقاشی‌های دیواری پیه‌رو دِلا فرانچسکا در کلیسای سان فرانسسکو ببرد.

آنگاه درنگی کردیم تا زیر سایبان‌های میدان، قهوه‌ای بنوشیم و وقتی برگشتیم تا چمدان‌هایمان را برداریم، دیدیم که بساط شام در انتظار ماست. این بود که برای شام ماندیم.

همان طور که زیر آسمانی به رنگ ارغوانی روشن که تنها یک ستاره در آن می‌درخشید، شام می‌خوردیم، بچه‌ها از آشپزخانه چراغ قوه برداشتند و بر آن شدند تا در فضای تاریک طبقه‌های بالا به جستجو بپردازند. از پشت میز، صدای تاخت و تاز اسب‌های وحشی را روی پله‌ها، ناله سوگوار درها، فریادهای شادمانه که لودو ویکو را در آن اتاق‌های تیره و تار صدا می‌کردند، می‌شنیدیم. این‌ها همان‌هایی بودند که فکر شیطنت‌آمیز خوابیدن در آنجا را در سر می‌پروراندند. میگوئل اوترو سیلوای دل به نشاط، یک تنه از آن‌ها حمایت می‌کرد و ما از رودربایستی جرأت نکردیم که با آن‌ها مخالفت کنیم. به خلاف آن چه مایه ترس و نگرانی‌ام بود، خوش و راحت خوابیدیم، من و همسرم در یکی از اتاق خواب‌های طبقه اول و بچه‌ها در اتاقی دیوار به دیوار ما. هر دو اتاق را نوسازی کرده بودند و اصلاً هم حالت دلگیر نداشتند.

همان‌طور که منتظر بودم خوابم ببرد، دوازده ضربه زابراکننده ساعت پاندول دارِ اتاق پذیرایی را شمردم و هشدار هولناک زِنِ غاز چران را به یاد آوردم. اما آن قدر خسته بودیم که چیزی نگذشت همه تخت خوابیدیم، خوابی عمیق و بی‌گسست. ساعت از هفت گذشته بود که از خواب بیدار شدم و چشمم به آفتابی درخشان و شکوهمند افتاد که از لابه‌لای شاخه‌های بالا رونده تا ک پشت پنجره به درون می‌تابید. کنار من، همسرم غنوده بر دریای آرام معصومیت سفر می‌کرد. به خودم گفتم «چه حماقتی است که آدم در این دور و زمانه به اشباح عقیده داشته باشد.» تنها در آن لحظه بود که از بوی توت‌فرنگی‌های تازه یکه خوردم و چشمم به بخاری دیواری افتاد با خاکستر سرد و آخرین‌کننده سنگ شده‌اش و پرتره شوالیه مالبخولیایی در قاب طلایی‌اش که از فاصله‌ای به قدمت سه قرن به ما می‌نگریست. زیرا ما نه در اتاق خواب طبقه اول، آنجا که شب پیش خوابیده بودیم، بلکه در خواب - سرای لودو ویکو بودیم، زیر سقف پارچه‌ای و پرده‌های غبارگرفته تختخواب نفرین شده‌اش با ملاقه‌هایی که هنوز از خون گرم خیس بودند.

ماریا دوس پرازِرس

مأ مور مؤسسه کفن و دفن آن قدر وقت شناس بود که وقتی آمد، ماریا دوس پرازِرس هنوز روپوش حوله‌ای حمام تنش بود و بیگودی موهایش را باز نکرده بود و فقط فرصت کرد یک گل سرخ، پشت گوشش بگذارد تا آن قدرها که خودش احساس می‌کرد، زشت جلوه نکند. وقتی در را باز کرد، برخلاف تصویری که از همه سوداگران مرگ داشت، دید که این یکی از آن میرزابنویس‌های مفلوک نیست و از این که با آن سر و وضع جلو او ظاهر شده بود، پشیمان شد. مأور جوانی بود کم‌رو که جلیقه چهارخانه‌ای به تن داشت و کراواتی با نقش پرندگان رنگارنگ زده بود. با وجود بهار غیر قابل پیش‌بینی بارسلون و باران کج‌باری که باد آن را به این سو و آن سو می‌راند و تقریباً همیشه هوای بهاری آن را از زمستان، تحمل‌ناپذیرتر می‌کرد، پالتویی به تن نداشت. ماریا دوس پرازِرس که در زندگی از مردان بسیاری در هر

ساعتی از روز پذیرایی کرده بود، احساس دستپاچگی غریبی کرد. تازه پا به هفتاد و شش سالگی گذاشته بود و به دلش برات شده بود که پیش از عید کریسمس می‌میرد. اما حتی در این حال هم، نزدیک بود در را ببندد و از مأمور کفن و دفن بخواهد، لحظه‌ای پشت در منتظر بماند تا لباسی بپوشد و آن‌طور که درخور اوست پذیرایش شود. بعد فکر کرد چون ممکن است در آن پاگرد تاریک، از سرما یخ بزند، دعوتش کرد داخل شود.

گفت «ببخشید که سر و وضعم افتضاح است، اما من بیش از پنجاه سال است که در کاتالونیا زندگی کرده‌ام و این اولین باری است که می‌بینم کسی سر وقت فراری که می‌گذارد حاضر می‌شود.»

با زبان فصیح کاتالونیایی که پیراستگی و خلوص گویش کهن داشت صحبت می‌کرد، هر چند می‌شد موسیقی زبان پرتغالی فراموش شده‌اش را نیز در آن میان شنید. با آن سن و سال و بی‌گودی‌های فلزی، هنوز دورگه‌ای باریک اندام و سرزنده و پرنشاط بود با موهای پرپشت و چشمهای زرد بی‌ترحمی که سالیان درازی بود شور و اشتیاقش را نسبت به مردان از دست داده بود. مأمور کفن و دفن، که تابش نور خیابان چشمش را زده بود، اظهار نظری نکرد اما کف کفش‌هایش را روی پادری کنفی پاک کرد و با تعظیمی دستش را بوسید.

ماریا دوس پرازرس با خنده‌ای تند و تیز گفت «تو مثل مردهای روزگار جوانی من هستی، بفرما بنشین.»

هر چند در این حرفه‌اش تازه کار بود، با این همه آن قدر سرش می‌شد که ساعت هشت صبح، نباید توقع این نوع پذیرایی صمیمانه را داشته باشد، آن

هم از بانوی سالخورده سنگدلی که در نگاه اول به زن دیوانه‌ای می‌مانست که از کشورهای آمریکایی گریخته باشد. این بود که فقط یک قدم نزدیک به در ایستاد و نمی‌دانست چه بگوید، و در همان حال ماریا دوس پرازِرس پردهٔ مخملی سنگین پنجره‌ها را کنار زد. آفتاب بی‌رمقِ ماه آوریل فقط تا گوشه‌های آن اتاق مرتب و ترو تمیز می‌رسید که به ویتَرین عتیقه‌فروشی بیشتر شبیه بود تا اتاق پذیرایی. اشیای اتاق، فقط به کار استفادهٔ روزانه می‌آمد - نه چندان زیاد بود نه چندان کم - و هر چیز را ظاهراً در جای طبیعی خودش قرار داده بودند با چنان سلیقه کاملی که جای حرف نداشت، به طوری که مشکل می‌شد خانه‌ای از این بهتر برای پذیرایی پیدا کرد، حتی در شهری به قدمت و اسرارآمیزی بارسلون.

گفت «معذرت می‌خواهم، انگار اشتباهی آمده‌ام.»

زن گفت «کاش این طور بود، اما مرگ اشتباه نمی‌کند.»

دلال کفن و دفن، نموداری روی میز ناهارخوری پهن کرد که به اندازهٔ یک نقشه دریانوردی تا خوردگی داشت، و بخش‌هایی به رنگ‌های گوناگون با علامات ضربدر و ارقام بی‌شمار به هر رنگ. ماریا دوس پرازِرس متوجه شد که نقشهٔ کامل گورستان وسیع مونت یوئیک است و با وحشتی کهن به یاد گورستان ماناثوس افتاد، زیر باران ماه اکتبر، به هنگامی که گرازهای خرطوم‌دار در میان گورهای بی‌نام و نشان و آرامگاه‌های حادثه‌جویان که نورگیرهایی با شیشه‌های رنگارنگ و شفاف فلورانسی داشت می‌دویدند و آب‌ها را به اطراف می‌پاشیدند. یک روز صبح، زمانی که هنوز دختر بچه‌ای خردسال بود، رود طغیان زدهٔ آمازون، به شکل باتلاق دل‌بهم‌زنی درآمده

بود و او در حیاط خانه‌شان تابوت‌های شکسته‌ای دیده بود که روی آب شناور بودند و تکه‌های پارچه و موی مرده‌ها از لای درزهاشان بیرون زده بود. این خاطره خود انگیزه‌ای شده بود تا به جای گورستان کوچک سان جراوازیو که بسیار نزدیک‌تر و آشناتر بود، تپه مونت یوئیک را برای آرامگاه ابدی خود انتخاب کند.

گفت «جایی می‌خواهم که اصلاً سیل‌گیر نباشد.»

مأمور کفن و دفن گفت «بفرمایید، این همان جایی است که می‌خواهید.» و با چوب اشاره تاشویی که مثل خودنویس در جیبش می‌گذاشت، به نقطه‌ای روی نقشه اشاره کرد. «هیچ اقیانوسی در دنیا، تا این ارتفاع بالا نمی‌آید.» ماریا دوس پرازرس، قطعه‌های رنگی نقشه را آن‌قدر از نظر گذراند تا در ورودی اصلی و سه گور یک شکل و بی‌نام و نشان را در کنار هم پیدا کرد. بوئنا ونچورا دیوروتی که در جنگ داخلی کشته شد و دو رهبر آنارشیست دیگر در این گورهای بی‌نام و نشان مدفون بودند. هر شب کسی نام آن‌ها را روی سنگ صاف گورها می‌نوشت، با مداد، با رنگ، با زغال با مداد ابرو یا لاک ناخن، و هر روز صبح، نگهبان‌ها پاک‌شان می‌کردند تا کسی نداند زیر هر کدام از این سنگ‌های لال چه کسی خفته است. ماریا دوس پرازرس خود در مراسم تشییع جنازه دیوراتی شرکت کرده بود، اندوه‌بارترین و پرآشوب‌ترین مراسم تشییع جنازه‌ای که در بارسلون برگزار شده بود، و حالا می‌خواست در گوری کنار گور او بیارامد. در آن نزدیکی، جای یک گور هم نبود، پس به آن چه امکان‌پذیر بود تن در داد.

گفت «به یک شرط، این که نخواهی مرا توی یکی از آن قفسه‌های پنج

ساله بچپانی که انگار صندوق پست است.» آنگاه به یاد خواست طبیعی و ضروری اش افتاد و گفت:

«و از همه مهم تر، باید به حالت دراز کشیده دفن کنید.» زیرا در بازتاب تبلیغات پر سر و صدای پیش فروش کردن گورها، شایعه‌ای بر سر زبان‌ها افتاده بود که دارند برای صرفه‌جویی در جا، گورها را عمودی می‌سازند. فروشنده با دقت و وسواس کسی که خطابه‌ای را به خاطر سپرده و به دفعات آن را تکرار کرده باشد، توضیح داد که این داستان، دروغ رذیلانه‌ای بیش نیست که مؤسسه‌های کفن و دفن قدیمی برای از اعتبار انداختن فروش بی سابقه گورها به اقساط راه انداخته‌اند. همان‌طور که صحبت می‌کرد، سه ضربه کوتاه کم جان به در خورد و او با حالت بلاتکلیفی و تردید، لحظه‌ای از حرف زدن باز ایستاد اما ماریا دوس پرازرس اشاره کرد به صحبتش ادامه دهد و با صدایی بسیار آرام گفت «نگران نباشید، نو است.»

فروشنده درست از همان جایی که حرفش را نیمه کاره گذاشته بود ادامه داد، و ماریا دوس پرازرس از توضیحاتش احساس رضایت کرد. با این همه، پیش از باز کردن در، می‌خواست نتیجه نهایی فکری را بیان کند که طی سال‌های سال، از ایام طفیان افسانه‌ای مانائوس با همه جزئیات دقیق در ذهنش جا گرفته و پخته شده بود. گفت «منظورم این است که من دنبال جایی می‌گردم که بتوانم دور از خطر سیلاب و در صورت امکان، در تابستان‌ها در سایه درخت‌ها، زیر خاک بیارامم، جایی که پس از گذشت چند صباحی، بیرونم نکشند و به آشغال‌دانی پرتابم نکنند.»

در جلویی را باز کرد و سگی کوچک، سراپا خیس از آب باران، وارد

خانه شد. ظاهرش به سگ‌های هرزه گرد می‌مانست که اصلاً با چیزهای دیگر خانه جور نبود. از هواخوری صبحگاهی در آن نزدیکی‌ها برگشته بود، و همین که داخل شد، ناگهان از هیجان برآشفته شد، به روی میز پرید و دیوانه‌وار پارس کرد و پنجه‌های گیل آلودش، نقشه گورستان را پایمال کرد. تنها یک نگاه صاحبش کافی بود تا هیجانش فروکش کند و از تک و تا بیفتد. زن بی آن که صدایش را بلند کند گفت «نوآ!! Baixa d'aci»

حیوان عقب کشید و خودش را جمع و جور کرد. با ناباوری به زن خیره شد، و دو قطره اشک شفاف روی پوزه‌اش فرو غلتید. آنگاه ماریا دوس پرازس دوباره رو به فروشنده کرد و او را گیج و سر درگم یافت و دید که پاک گیج و گول شده است.

شگفت زده گفت! «collons! گریه کرد!»

ماریا دوس پرازس با صدایی آهسته پوزش خواست. «علتش فقط این است که در این ساعت از روز، از دیدن غریبه‌ای در خانه جا خورده است. به طور کلی، هر وقت به خانه می‌آید، بیشتر از هر مردی ملاحظه کار است و هوای دور و بری‌ها را دارد، به استثنای شما که آن هم برای من تازگی دارد.» فروشنده دوباره گفت «اما گریه کرد، لامصب!» بعد که متوجه شد چه دسته گلی آب داده، با چهره برافروخته از شرم، پوزش خواست. «ببخشید، آخر من در تمام عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم، حتی توی فیلم‌ها.» زن گفت «همه سگ‌ها، اگر تربیت‌شان کنی، می‌توانند گریه کنند. اما صاحبان سگ‌ها در عوض همه عمرشان را هدر می‌دهند و عاداتی را به آن‌ها می‌آموزند که بدبخت‌شان می‌کند، مثلاً بادشان می‌دهند که با بشقاب، غذا

بخورند، یا طبق برنامه و در یک جای معین قضای حاجت کنند، و آن چیزهای طبیعی را که خوشایند طبع آنهاست یادشان نمی‌دهند، مثل خندیدن و گریه کردن. کجا بودیم.»

کارشان را تقریباً تمام کرده بودند. ماریا دوس پرازرس به ناچار از خیر سایه درخت‌ها در تابستان هم گذشت، زیرا تنها درخت‌های سایه‌دار گورستان را برای مقامات رژیم در نظر گرفته بودند، از طرف دیگر، شرایط و قوانین قرارداد به طور کامل شامل او نمی‌شد، زیرا می‌خواست از تخفیفی که با پرداخت نقدی نصیب او می‌شد، استفاده کند.

وقتی کارشان را تمام کردند و فروشنده دفتر و دستکش را در کیفش گذاشت، تازه فرصت کرد تا با دقت بیشتری اتاق را برانداز کند. حال و هوا و روحیه جادویی و زیبای آن اتاق، وجود مرد جوان را به لرزه درآورد. دوباره به ماریا دوس پرازرس نگاه کرد، انگار نخستین بار است که او را می‌بیند.

گفت «اجازه می‌دهید جسارتاً از شما چیزی پرسم؟»

زن همراه با او به طرف در راه افتاد.

گفت «البته، به شرط آن که به سن و سال من کاری نداشته باشید.»

گفت «من عادت دارم با دیدن اثاثیه خانه‌ها، شغل صاحبان‌شان را حدس

بزنم، و واقعیت این است که اینجا نمی‌توانم هیچ حدسی بزنم. شما کارتان

چیست؟»

ماریا دوس پرازرس که از خنده روده‌بر شده بود جواب داد:

«من روسپی‌ام، پسر. مثل این که دیگر شبیه آنها نیستم، نه؟»

فروشنده سرخ شد. «معذرت می‌خواهم.»

زن گفت «من باید بیشتر معذرت بخواهم.» و بازوی او را گرفت تا سرش به در نخورد. «مواظب باش! تا حسابی ترتیب خاک‌سپاری مرا نداده‌ای، کله‌ات را درب و داغون نکن.»

همین که در را بست، سگ کوچولو را برداشت و نوازش کرد و با صدای زیبای افریقایی‌اش با ترانه‌های کودکانی هم‌آواز شد که درست در همان لحظه از مهد کودک همسایگی‌شان به گوش می‌رسید. سه ماه پیش در خواب به او الهام شده بود که همین روزها می‌میرد، و از آن زمان به بعد، خود را به کودک لحظه‌های تنهایی‌اش از همیشه نزدیک‌تر حس می‌کرد. در باره تقسیم اموال خود پس از مرگ، پیش‌بینی‌هایی کرده بود، و همچنین ترتیبات کفن و دفنش را با چنان دقتی داده بود که می‌توانست بی آن که کسی را به دردسر بیندازد، در همان لحظه سر بر بالین بگذارد. به میل خود از کار دست کشیده بود، با اندوخته‌ای که خُرده‌خُرده جمع کرده بود اما بی آن که بیش از حد خود را دستخوش قربانی‌های تلخ و ناگوار کند و آن شهرک باستانی و اشرافی گراسیا را که توسعه شهر دیگر آن را در خود بلعیده بود به عنوان آخرین موطن خود برگزیده بود. یک آپارتمان فکسنی در طبقه دوم ساختمانی خریده بود، با آن بوی دایمی شاه ماهی دودی و دیوارهایی که شوره آن را خورده بود، اما هنوز جای تمام گلوله‌های جنگی شرم‌آور روی دیوار به چشم می‌خورد، ساختمان سرایداری نداشت و هر چند همه آپارتمان‌ها پر شده بود، چندان از پله‌های آن پلکانِ نمور و تاریک از جا کنده شده بود. ماریا دوس پرازرس، حمام و آشپزخانه را نوسازی کرده بود.

دیوارها را با کاغذ دیواری روشن پوشانده بود، به پنجره‌ها، شیشه‌های مات موج‌دار انداخته بود و پشت شان پرده‌های مخملی آویزان کرده بود. آنگاه خانه را با مبلمان زیبا و نفیس آراسته بود، اشیایی که هم قابل استفاده بود و هم تزئینی و گنجه‌هایی پر از پارچه‌های ابریشمی و زربفت که فاشیست‌ها از خانه‌هایی که پس از شکست و فرار جمهوری خواهان بی‌صاحب مانده بود، تاراج کرده بودند. ماریا طی چندین و چند سال، آن‌ها را یکی یکی از حراجی‌های پنهانی به قیمت ارزان خریده بود. تنها چیزی که او را با گذشته‌اش پیوند می‌داد، دوستی‌اش با کُنتِ کاردونا بود که همچنان جمعه‌های آخر ماه به دیدارش می‌آمد تا با او شام بخورد و بعد از شام هم پیرانه‌سر با او عشقی بورزد، اما حتی این دوستی از ایام جوانی همچنان پنهانی بود، زیرا کنت اتومبیلش را که نشان مخصوص خانوادگی‌اش بر آن نقش بسته بود، در فاصله‌ای دورتر از حدی که لازمه احتیاط است، پارک می‌کرد و از راه‌های باریک به خانه او در طبقه دوم می‌رفت تا هم آبروی او و هم آبروی خودش را حفظ کند. ماریا دوس پرازرس هیچکس را در آن ساختمان نمی‌شناخت، جز آن آپارتمان روبه‌رویی‌اش - زوج جوانی که یک دختر بچه نه ساله داشتند و تازه به آنجا اسباب‌کشی کرده بودند. هرچند این موضوع به نظرش سخت عجیب می‌آمد، اما در واقع هرگز با کس دیگری در راه پله برخورد نکرده بود.

و با این همه به هنگام تقسیم میراث، بر او آشکار شد که جامعه کاتالونی‌های جدی و خود ساخته‌ای که شرف و عزت ملی‌شان بر اساس فضیلت حجب و فروتنی استوار است، ریشه‌دارتر از آن است که فکر می‌کند.

حتی بی‌اهمیت‌ترین زیورآلات ارزان‌قیمت خود را برای آدم‌هایی گذاشته بود که به قلب او نزدیک‌تر بودند، آدم‌هایی که به خانه‌اش هم نزدیک‌تر بودند. وقتی کار تقسیم میراث به پایان رسید، چندان مطمئن نبود که منصفانه عمل کرده است، اما یقین داشت از میان کسانی که مستحق گرفتن ارثیه نبودند، هیچکس را از قلم نینداخته است. وصیت‌نامه‌اش را با چنان دقت و جدیتی آماده کرده بود که سر دفتر کاله دل آربل به خود می‌بالید که همه چیز را بازبینی کرده است، وقتی دید زن چگونه به زبان کاتالانی قرون وسطایی، ریز ارقام دارایی‌هایش را از حفظ به منشی دفترخانه دیکته می‌کند، اصلاً باورش نمی‌شد، ریز ارقام سیاهه دارایی‌ها به اضافه نام دقیق هر قلم و صورت کامل نام وارثان به همراه شغل و نشانی آن‌ها و جایگاهی که هر یک در قلبش داشتند.

پس از ملاقات با مأمور کفن و دفن، به انبوه مردمی پیوست که روزهای یکشنبه به زیارت قبور می‌رفتند. همچون همسایگان دوروبر گورش، گل‌هایی چهارفصل در گلدان‌های پایه‌دار کاشت، چمن‌های نورسته را آب داد و با قیچی باغبانی چنان هرس‌شان کرد که شبیه قالی‌های دفتر کار شهردار از کار درآمدند و با آن تکه زمین، چنان اخت و آشنا شد که سرانجام سردر نیاورد که چرا روزهای اول به نظرش آن قدر ویرانه و پرت می‌رسید.

در نخستین دیدار، وقتی آن سه گور بی‌نام و نشان را نزدیک دروازه گورستان دید، قلبش به تپش افتاد، اما حتی درنگ نکرد تا نگاهی به آن‌ها بیندازد، زیرا نگهبان هشیار و گوش به زنگ، چند گامی بیشتر با او فاصله نداشت. اما در یکشنبه سوم از یک لحظه غفلت نگهبان استفاده کرد تا یکی از

آرزوهای دیرینه‌اش را برآورده کند، و با روز لب، روی سنگ باران شسته گور اول نوشت: Durruti. از آن پس دیگر، هر وقت فرصت مناسبی دست می‌داد، کار نوشتن را تکرار می‌کرد، گاهی روی یک سنگ یا دو سنگ قبر یا روی هر سه سنگ، و همیشه خدا هم بی‌ترس و واهمه، با دلی که از اندوه یاد گذشته‌ها به هیجان آمده بود.

روز یکشنبه‌ای، در اواخر ماه سپتامبر، برای نخستین بار در زندگی‌اش شاهد مراسم خاک سپاری روی تپه بود. سه هفته دیگر، در بعد از ظهر روزی سرد و توفانی، نوعروسی را در کنار گور او دفن کردند. تا پایان سال، هفت قطعه اشغال شد، اما آن زمستان زودگذر، بی آن که ماریا دوس پرازرس را به کم‌ترین عارضه‌ای دچار کند، سپری شد. اصلاً بیمار و ناخوش احوال نشد و هوا که رو به گرما گذاشت و هیاهوی سیلان زندگی از پنجره‌های باز به درون سرریز کرد، تصمیم گرفت فکر آن خواب‌های آشفته را از سر به در کند. کنت کاردونا که گرم‌ترین ماه‌های تابستان را در ییلاق کوهستانی به سر می‌برد، پس از بازگشت او را حتی از دوره جوانی و شادایی استثنایی‌اش در پنجاه سالگی جذاب‌تر یافت.

ماریا دوس پرازرس، پس از تلاش و تقلاهای جانکاه، سرانجام موفق شد به نوآ بیاموزد تا گور او را در میان انبوه گورهای هم‌شکل آن تپه وسیع پیدا کند. آن وقت همه اوقات زندگی خود را وقف آن کرد تا به او یاد بدهد که سرگور خالی‌اش بنشیند و زار بگیرد تا این عادت چنان ملکه‌اش شود که پس از مرگ او هم، بر سرگورش گریه کند. چندین بار همراه سگش از خانه تا گورستان پیاده رفت و بر سر راه به نشانه‌های راهنما اشاره کرد و با این کارها

یادش داد که مسیر اتوبوس رامبلاس را به خاطر بسپارد، تا سرانجام احساس کرد که سگش آن قدر مهارت پیدا کرده که تک و تنها روانه گورستان شود. در روز یکشنبه آزمایش نهایی، ساعت سه بعداز ظهر، پوشش بهاره‌اش را از تنش درآورد، هم به این علت که هوا گرم و تابستانه شده بود و هم برای آن که کم‌تر چشمگیر باشد. آن وقت آزادش کرد. سگ را دید که دوان دوان از سمت سایه گیر خیابان پایین رفت، دمش روی آن لمبرهای کوچک و لاغر و نزار، شادمانه می‌جنید. این تنها کاری بود که از دست زن بر می‌آمد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. گریه به حال خودش، به حال سگش و همه سال‌های تلخ او هام مشترک‌شان. تا این که دید سگ از نبش کاله مایور هم پیچید و راه دریا را در پیش گرفت. زن پانزده دقیقه بعد در پلازا دولسپس سوار اتوبوس شد و کوشید بی‌آن که خود دیده شود سگ را از پشت شیشه پنجره اتوبوس ببیند، از قضا سگ را دید، اندکی دورتر، با حالتی جدی در میان بچه‌هایی ایستاده بود که برای گذران تعطیل یکشنبه، گروه گروه منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی پاستور دو گراسیا بودند.

زن آهی کشید «خدای من، چقدر تنه‌است.»

ناگزیر شد حدود دو ساعتی زیر آفتاب بی‌رحم مونت یوئیک منتظرش بماند. با چند تن از عزاداران یکشنبه‌های دیگر که چندان در یادش نمانده بودند، سلام و احوالپرسی کرد، هر چند تقریباً هیچیک از آن‌ها را به جا نمی‌آورد، زیرا از وقتی که برای نخستین بار آن‌ها را دیده بود، چنان زمان درازی گذشته بود که دیگر لباس عزاداری از تن درآورده بودند یا اصلاً گریه و زاری نمی‌کردند و همین‌طور، بی‌آن که دیگر در فکر مرده‌شان باشند،

دسته گل‌هایی به روی گورها می‌گذاشتند. اندکی بعد، وقتی همه آن جا را ترک کرده بودند، صدای بلند سوگوارانه‌ای شنید که مرغان دریایی را از جا پراند، و بر دریای گسترده، کشتی سفید رنگ اقیانوس پیمایی را دید که پرچم برزیل بر فراز آن در اهتزاز بود، و از ته دل آرزو کرد ای کاش کشتی برای او نامه‌ای آورده باشد، نامه کسی از زندان پرنامبوکو که حاضر باشد خود را فدای او کند. نوآ، اندکی پس از ساعت پنج، دوازده دقیقه پیش از برنامه تعیین شده روی تپه ظاهر شد. از خستگی و گرما کلافه شده بود، اما روحیه‌اش به حالت کودکی پیروزمند می‌مانست. ماریا دوس پرازرس در آن لحظه دیگر از وحشت این که کسی را نداشته باشد تا بر سرگورش فطره اشکی بریزد، رهایی یافت.

پاییز بعد، رفته رفته به وجود نشانه‌هایی شوم پی برد. نشانه‌هایی که نمی‌توانست رازشان را دریابد اما سخت بر قلبش سنگینی می‌کرد. دوباره زیر درختان اقاقایای طلایی پلازا دل رلوج به نوشیدن قهوه پرداخت، پالتوی یقه دم روباهی‌اش را پوشید و کلاهی را که باگل‌های مصنوعی تزئین شده بود، بر سر گذاشت. کلاهی آن قدر قدیمی، که از نو مُد روز شده بود. حالت شهودی‌اش نیز تر و عمیق‌تر شد. همچنان که در تلاش درک علت بی‌قراری خود بود، به دقت به پرچانگی زنانی که در خیابان رامبلاس پرنده می‌فروختند گوش می‌داد و شایعه پردازی‌های مردانی که جلو قفسه‌های کتاب ایستاده بودند - مردانی که پس از سال‌های سال، برای نخستین بار درباره فوتبال صحبت نمی‌کردند - به سکوت ژرف کهنه سربازهای معلول جنگی که برای کبوتران خرده‌های نان می‌پاشیدند؛ در همه جا، نشانه‌های

تردید ناپذیر مرگ را باز می‌یافت. در عید کریسمس، در میان درختان افاقیا، چراغ‌هایی رنگارنگ آویخته بودند، و از مهنایی خانه‌ها نوای موسیقی و صداهای شاد به گوش می‌رسید، و جماعتی از توریست‌ها به کافه‌های روی پیاده‌روها هجوم برده بودند، اما آدم می‌توانست در میان این همه جشن و سرور، همان تنش سرکوب شده‌ای را احساس کند که پیش از ایامی که آتارشیست‌ها خیابان‌ها را به تصرف درآورده بودند، حکمفرما بود. ماریا دوس پرازرس که آن روزگار شور و شرهای سترگ را از سرگذرانده بود، نمی‌توانست بر بی‌قراری‌اش مسلط شود، و برای نخستین بار چنگال هول و هراس از خواب بیدارش کرد. شبی، پشت پنجره اتاق او که مأموران امنیتی دولت، دانشجویی را که با خطی شتاب زده شعار *Visca cataluya lliure* را بر دیوار نوشته بود، به ضرب گلوله کشتند.

وحشت زده با خود گفت «خدای من، انگار همه چیز دارد پابه پای من

می‌میرد.»

این نوع بی‌قراری را از زمانی می‌شناخت که در ماناثوس دختر بچه خردسالی بیش نبود. در لحظه‌ای پیش از سپیده دم، به هنگامی که صداهای بی‌شمار شبانه به ناگاه خاموش شد، آب‌ها باز ایستادند، زمان درنگ کرد، و جنگل آمازون در سکوتی ژرف فرو رفت، سکوتی که همانند سکوت مرگ بود. در میان آن تنش مقاومت ناپذیر، در آخرین جمعه ماه آوریل، کنت کاردونا برای شام به خانه‌اش آمد.

این دیدار به شکل ادای آیینی مرسوم درآمده بود. کنت وقت شناس، بین ساعت هفت تا نه شب سر می‌رسید، با یک شامپانی محلی که در روزنامه

عصر آن روز پیچیده شده بود تا چندان مشخص نباشد و یک جعبه پر از شکلات مغزدار. ماریا دوس پرازرس خوراک ماکارونی پنیردار و جوجه بریان آبدار - غذایی دلخواه روزگاران خوش خانواده‌های خوب و قدیمی کاتالونیایی - و ظرفی پر از میوه‌های فصل تهیه دیده بود. در همان حال که غذا می‌پخت، کنت به قطعات منتخب اجراهای تاریخی اپراهای ایتالیایی بر صفحه‌های گرامافون گوش می‌داد و لیوان شرابش را چنان نم‌نم و جرعه جرعه می‌نوشید که شراب تا پایان صفحات گرامافون دوام آورد.

پس از شام و گفت و گویی بی‌شتاب، خاطره‌های قدیمی ایام عشق‌ورزی را زنده کردند که بر هر دو اثر بسیار نامطلوبی به جا گذاشت. کنت که همیشه با نزدیک شدن نیمه شب، دچار بی‌قراری می‌شد، هر بار پیش از رفتن، بیست و پنج پرتا زیر جاسیگاری اتاق خواب می‌گذاشت. نخستین بار که در هتلی بین راه پاراللو با او آشنا شد، این مبلغ، مزد حرفه ماریا دوس پرازرس در آن زمان بود و این تنها چیزی بود که از زنگار گذشت زمان، در امان مانده بود.

هیچکدام‌شان هرگز به این فکر نیفتاده بودند که دوستی‌شان بر چه اساسی استوار شده. ماریا دوس پرازرس البته مرهون چند لطف ساده او بود. در باب نگهداری پس‌اندازهایش، توصیه‌های سودمندی به او کرده بود؛ به او آموخته بود که چگونه قدر و قیمت عتیقه‌هایش را بدانند، و چگونه از آن‌ها نگهداری کند تا کسی پی به دزدی بودن آن‌ها نبرد. اما از همه مهم‌تر، این بود که او راه دستیابی به زندگی آبرومندانه‌ای را در ایام پیری با سکونت در محله سالخورده‌گان گراسیا به او نشان داده بود، همان زمان که در روسپی‌خانه، که همه عمرش را در آنجا گذرانده بود، به او گفته بودند که آن قدر پیر شده که

دیگر پسند سلیقه‌های امروزی نیست و می‌خواستند او را به خانه‌ای مخصوص خانم‌های بازنشسته بفرستند که در برابر پنج پرتا، نحوه مهرورزی را به پسرهای می‌آموختند. برای کنت تعریف کرده بود که وقتی چهارده ساله بود، مادرش او را در بندر مانائوس فروخته بود، و ناخدا یکم یک کشتی ترک، زمانی که از اقیانوس اطلس می‌گذشتند، بی‌رحمانه از او کام بسته، بعد بی‌پول، بی‌زبان و بی‌نام و نشان در باتلاق پر زرق و برق پارالو رهایش کرده بود. هر دو آگاه بودند که رشته‌هایی که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد، آن قدر نست بود که هر گاه با هم بودند، بیش از پیش احساس تنهایی می‌کردند، اما هیچیک از آن‌ها جرأت نکرده بود لذت عادت را نقض کند. در جریان یک شورش ملی بود که هر دو، همزمان با هم دریافتند که در گذر آن همه سال، چه قدر از همدیگر متنفر بوده‌اند و آن هم با چه ظرافتی.

آتش شورشی ناگهانی و ویرانگر بود. کنت کاردونا داشت به دوئت عاشقانه اپرای لاهوم با آواز لیسبا آلبانیزو بنیامینو جیگلی گوش می‌داد که دست بر قضا برنامه اخبار را از رادیویی که ماریا دوس پرازرس در آشپزخانه روشن کرده بود شنید. پاورچین پاورچین به آشپزخانه نزدیک شد و به اخبار گوش داد. ژنرال فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور ابد مدت اسپانیا، مسئولیت تصمیم‌گیری نهایی درباره سرنوشت سه تن از جدایی طلبان باسک را که به تازگی محکوم به مرگ شده بودند به عهد گرفته بود. کنت نفس راحتی کشید. گفت «پس آن‌ها را بی‌درنگ تیرباران می‌کند، چون که کادیلو مرد عادل است.»

ماریا دوس پرازرس با نگاه سوزان یک مار کبرای سلطنتی به او خیره

شد و مردمک‌های بی‌شور و حالی را پس عینک دور طلایی، دندان‌های تیز و حریص، دست‌های حیوانی دورگه را که به رطوبت و تاریکی خو گرفته بود دید. او را چنان که بود، دید.

زن گفت «خوب پس بهتر است دعا کنی که نکند. چون اگر حتی یکی از آن‌ها را تیرباران کنند، من هم در سوپ تو زهر می‌ریزم.»
کنت مات و متحیر پرسید «چرا این کار را می‌کنی؟»
«چون من هم یک روسپی عادل‌م.»

کنت کاردونا دیگر هرگز برنگشت، و ماریا دوس پرازرس یقین داشت که دور نهایی زندگی‌اش، رو به پایان است. تا همین چندی پیش، در واقع، هرگاه کسی در اتوبوس جایی به او تعارف می‌کرد، یا می‌کوشید کمکش کند که از خیابانی بگذرد، یا زیر بازویش را می‌گرفت تا از پله‌ها بالا رود، سخت برمی‌آشت، اما حالا دیگر نه تنها چنین کارهایی را می‌پذیرفت بلکه حتی به عنوان ضرورتی نفرت‌انگیز آرزومند یاری و دستگیری دیگران بود. در همین ایام بود که سنگ‌گوری شبیه به سنگ‌گور آنارشیست‌ها سفارش داد، بی‌نام و بی‌تاریخ، و موقعی که می‌خواست بخوابد، در را قفل نمی‌کرد تا اگر در خواب جان سپرد، نوآ خبرش را با خود به بیرون ببرد.

روز یکشنبه‌ای که از گورستان به خانه بر می‌گشت، دختر کوچک آپارتمان روبه‌رویی آن سوی پاگرد را دید. چند کوچه‌ای با او قدم زد و مثل مادر بزرگی معصوم درباره همه چیز با او حرف زد و در عین حال او و نوآ را که مثل دو دوست قدیمی با هم بازی می‌کردند تماشا کرد. در پلازا دل دیامانته، درست همان طور که نقشه‌اش را کشیده بود، به دخترک گفت که

می‌خواهد برایش بستنی بخرد. پرسید «سگ‌ها را دوست داری؟»

دختر گفت «خیلی دوست‌شان دارم.»

آنگاه ماریا دوس پرارزس پیشنهادی را که از مدت‌ها پیش سبک سنگین کرده بود با او مطرح کرد.

گفت «اگر احیاناً اتفاقی برای من افتاد، از شما می‌خواهم که نوآ را پیش خودتان ببرید، به شرط آن که روزهای یکشنبه رهایش کنید و زیاد هم نگران‌ش نباشید. خودش می‌داند چه کار باید بکند.»

دختر دلشاد شد. و ماریا دوس پرارزس با این دلخوشی که آن‌قدر زنده مانده است تا برآورده شدن یکی از آرزوهای دیرینه‌اش را به عینه ببیند به خانه بازگشت، آرزویی که سال‌ها بود در دل پرورانده بود. اما به علت فرسودگی، پیری، یا تأخیر مرگ نبود که آرزویش برآورده نشده بود. دست خود او هم حتی نبود. در بعد از ظهر یکی از روزهای یخبندان ماه نوامبر، وقتی هنگام ترک گورستان، هوا به ناگهان توفانی شد، زندگی او را به مراد دلش رساند. هر سه نام را روی سنگ گورها نوشته بود و داشت به سوی ایستگاه اتوبوس پیش می‌رفت که بارانی تند سرپایش را خیس کرد. در فرصتی کوتاه توانست، در آستانه درِ خانهٔ محله‌ای متروک که گویی از آن شهر دیگری بود پناه گیرد، محله‌ای با انبارهای مخروبه و کارخانه‌های گرد و غبار گرفته، و کامیون‌های تریلر غول پیکری که صدای مهیب باد و توفان را حتی هراس‌انگیزتر می‌کردند. ماریا دوس پرارزس همان طور که می‌کوشید سگ خیس‌اش را با تن و بدن خود خشک و گرم کند، اتوبوس‌های پر از مسافری را می‌دید که می‌گذشتند، تا کسی‌هایی با علامت مخصوص خالی از

مسافر را می‌دید که از جلوش رد می‌شدند، اما هیچیک به اشاره‌های التماس آمیز دست او محل نمی‌گذاشتند.

آنگاه، در زمانی که حتی وقوع معجزه نیز ناممکن می‌نمود، اتومبیل مجلل و تقریباً بی‌صدایی، به رنگ چدنی تیره از کنار خیابان آب گرفته گذشت، سر پیچ خیابان ناگهان توقف کرد و عقب عقب تا جایی که ماریا ایستاده بود برگشت. شیشه‌ها انگار با جادو پایین آمدند و راننده به او تعارف کرد که سوار شود.

ماریا دوس پرازرس صادقانه گفت «راهم دور است، اما اگر بتوانید مرا کمی بالاتر برسانید، لطف بزرگی در حق من کرده‌اید.»

مرد اصرار کرد «بگویید کجا می‌روید.»

زن گفت «گراسیا.»

در، بی‌آن که راننده به آن دست بزند باز شد.

گفت «سر راه من است سوار شوید.»

توی اتومبیل، بوی دوا می‌داد که در یخچال گذاشته باشند، و همین که داخل شد، باران غوغایی باور نکردنی به راه انداخت و شهر رنگ عوض کرد، و او خود را در دنیای شاد شگفتی دید که همه چیزانگار از پیش تنظیم شده بود.

راننده با چنان سهولتی راه خود را در میان آن ترافیک شلوغ و بی‌نظم پیدا می‌کرد که انگار جادویی در کار است. ماریا دوس پرازرس، نه تنها از حال فلاکت‌بار خویش که از وضع آن سگ کوچولوی ترحم‌انگیزی که در دامنش خواب بود، مرعوب شده بود.

حس می‌کرد باید چیزی مناسب حال بگوید. گفت «مثل کشتی اقیانوس پیماست. من که در عمرم همچو چیزی ندیده‌ام، حتی در خواب.»
 با زبان کاتالانی شکسته و ناشیانه‌ای گفت «راست می‌گویید، تنها عیبی که دارد این است که مال بنده نیست.» و پس از درنگی به زبان کاستیلی افزود «همه درآمد یک عمرم را هم که روی هم بگذارم، باز هم برای خرید یک همچو چیزی کفایت نمی‌کند.»
 زن آهی کشید «می‌فهمم.»

در زیر نور سبز داشبورد، زیرچشمی براندازش کرد و دید که نوجوانی است پخته، با موهای کوتاه فرفری و نیم‌رخ برنزی یک رومی. با خود اندیشید که مرد چندان خوش قیافه‌ای نیست اما ملاحظت بخصوصی دارد و کاپشن چرمی ارزان قیمت کهنه‌اش بسیار برازنده است، و به خانه که می‌رود مادرش، وقتی صدای پای او را می‌شنود، لابد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. تنها دست‌های کارگری‌اش این واقعیت را باورپذیر می‌کرد که او خود صاحب اتومبیل نیست.

بقیه راه را با هم هم‌کلام نشدند، اما ماریا دوس پرازرس حس کرد که جوانک هم چندباری از گوشه چشم براندازش کرده است، و بار دیگر از این که هنوز در این سن و سال زنده است تأسف خورد. حس می‌کرد زشت و قابل ترحم است، با آن شال مخصوص کلفت‌ها که وقت بارش باران روی سرش انداخته بود و آن پالتوی رقت‌انگیز پاییزی که به فکر عوض کردنش نیفتاده بود، چون مدام به مرگ می‌اندیشید.

وقتی به محله گراسیا رسیدند هوا داشت صاف می‌شد، شب شده بود و

چراغ‌های خیابان‌ها را روشن کرده بودند، ماریا دوس پرازرس په راننده گفت که سرنش یکی از همین کوچه‌ها پیاده‌اش کند. اما مرد اصرار کرد که او را تا جلو در خانه‌اش برساند و نه تنها این کار را کرد، بلکه از پیاده‌رو هم بالا رفت تا بی آن که از باران خیس شود، پیاده‌اش کند.

ماریا سگ را زمین گذاشت و کوشید تا آنجا که اندامش اجازه می‌داد با وقار و متانت از اتومبیل خارج شود، و وقتی سر برگرداند تا از او تشکر کند، با چنان نگاه مردانه‌ای مواجه شد که نفس در سینه‌اش حبس کرد.

لحظه‌ای تاب آورد، اصلاً سر در نمی‌آورد که چه کسی منتظر چه چیزی است یا از طرف چه شخصی، و بعد مرد، با لحنی قاطع گفت «اجازه می‌دهید در خدمت‌تان باشم.»

ماریا دوس پرازرس احساس کنفتی کرد. گفت «از لطف جنابعالی که مرا به اینجا رساندید بسیار متشکرم، اما به شما اجازه نمی‌دهم مرا دست بیندازید.»

مرد به زبان کاستیلی و با لحنی کاملاً جدی گفت «دلیلی ندارد کسی را دست بیندازم، آن هم بانویی مثل شما را.»

ماریا دوس پرازرس مردهای بسیاری چون او دیده بود، مردهایی را که از او هم بی‌باک‌تر بودند از خودکشی نجات داده بود، اما هرگز در تمام عمر دراز خود، تا این حد از تصمیم‌گیری درباره چیزی نهراسیده بود. صدای او را، بی آن که تغییری در لحنش پیدا شود، شنید که تکرار کرد «اجازه می‌دهید در خدمت‌تان باشم؟»

ماریا بی آن که در اتومبیل را ببندد، راه افتاد، و با زبان کاستیلی به شکلی

که مطمئن شود حرفش را فهمیده است پاسخ داد «هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

قدم زنان به دالان ساختمان رفت. دالان از روشنایی کج تاب خیابان، تاریک روشن بود، کوشید با زانوهای لرزان تا پاگرد طبقه اول بالا رود، از ترسی که گمان می‌کرد تنها در لحظه مرگ امکان وقوعش هست، نفسش بند آمد.

همان طور که در طبقه دوم، پشت در آپارتمانش ایستاده بود و برای پیدا کردن کلیدها در کیفش، پاک در مانده شده بود و به خود می‌لرزید، صدای بسته شدن دو در اتومبیل را، یکی پس از دیگری در خیابان شنید. نو آ که زودتر از او رسیده بود، خواست پارس کند که زن بانجویی دردناک به او تشر زد «ساکت باش.»

آنگاه صدای نخستین گام‌ها را روی پله‌های تق‌ولق راهرو شنید و نزدیک بود زهره ترک شود. در یک لحظه گذرا، خواب هشدار دهنده و بدشگونی را که دیده بود به دقت واری کرد، خوابی که در سه سال گذشته، زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود و ناگاه متوجه شد که در تعبیر خواب چه اشتباهی کرده است.

حیرت زده به خود گفت «خدای من، پس تعبیرش مرگ نبود!»

سرانجام کلید را پیدا کرد، به صدای استوار گام‌هایی در تاریکی گوش فراداد، به صدای نفس‌های اوج گیرنده کسی که در تاریکی به او نزدیک می‌شد، با همان التهایی که خود حس می‌کرد.

آنگاه دریافت که به رنج آن همه سال چشم‌انتظاری می‌ارزد، می‌ارزد

ماریا دوس پراژیس / ۱۵۹

که آدم آن همه رنج را در تاریکی تحمل کند، هر چند تنها برای همان یک لحظه زیستن باشد.

ماه مه ۱۹۷۹

هفده مرد انگلیسی مسموم

وقتی خانم پرودنسیا لی‌نرو به بندر ناپل رسید، نخستین چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که این بندر هم همان بوی بندر ریوهاشا را می‌دهد. این را البته به کسی نگفت، چون که در آن کشتی اقبانوس پیمای فرتوت که سرریز از ایتالیایی‌های مقیم بوئنوس آیرس بود کسی این نکته را نمی‌فهمید، ایتالیایی‌هایی که برای نخستین بار پس از جنگ، به زادگاه خود باز می‌گشتند. اما در هر حال، در سن هفتاد و دو سالگی و در حالی که میان او و خانواده و زادگاهش هیجده روز سفر سنگین دریایی فاصله افتاده بود، اکنون احساس عزلت و وحشت و غربت کم‌تری می‌کرد.

چراغ‌های خشکی از سپیده‌دم پدیدار شده بود. مسافرها زودتر از معمول بلند شده بودند، لباس نویشان را به تن کرده بودند، وحشت از سرنوشت نامعلومی که در ساحل در کمین‌شان نشسته بود بر قلب‌هاشان

سنگینی می‌کرد، چنان‌که گویی آخرین یکشنبه‌ای که در کشتی گذشت، تنها یکشنبه دلدیر سراسر این سفر دریایی بوده است. سینیورا پرودنسیالی‌نرو، از افراد انگشت شماری بود که در مراسم عشاربانی آن روز شرکت کردند. به خلاف لباس‌های نیمه‌سوگوارانه‌ای که وقت قدم زدن بر عرشه کشتی می‌پوشید، امروز نیم تنه‌ای از کنف زیر قهوه‌ای به تن داشت که دور کمرش را هم شال سنت فرانسیسی بسته بود و یک جفت صندل زمخت چرمی به پا کرده بود که تنها فرقی با صندل زائران، نو بودنش بود. و با این کار، نذرش را پیشاپیش ادا کرده بود: با خدای خود عهد بسته بود که اگر توفیق سفری به رم دست دهد و پاپ اعظم را زیارت کند، باقی عمر ردای بلندی بپوشد و از همین حالا فکر می‌کرد که دعایش مستجاب شده است. مراسم عشاربانی که به پایان رسید، شمعی برای روح‌القدس روشن کرد به شکرانه آن که چنان شجاعتی در او برانگیخته بود که در برابر توفان‌های جزایر کارائیب تاب بیاورد. آن گاه برای تک‌تک نه فرزند و چهارده نوه‌اش دعا خواند که درست در همان لحظه، در شب توفانی بندر ریوهاشا، خواب او را می‌دیدند. پس از خوردن ناشتایی، همین که پا به روی عرشه گذاشت، دید که زندگی در کشتی پاک عوض شده است. باروبندیل را در سالن رقص بر روی هم تل انبار کرده بودند، همراه با انواع گول‌زنک‌های توریست‌خرکنی که ایتالیایی‌ها در بازارهای جادویی جزایر آنتیل خریده بودند، روی بار سالن، میمونی دم‌کوتاه از پرنامبوکو در قفسی آهنی دیده می‌شد. صبحی درخشان در اوایل ماه اوت بود. یکی از آن یکشنبه‌های تابستانی نمونه پس از جنگ که روشنایی به وحی روزانه شبیه بود و آن کشتی غول‌پیکر در میان آب آرام

و شفاف سلانه سلانه پیش می‌رفت، با هین و هین نفس‌های سخت یک آدم معلول. قلعه تاریک «دوک آنجو» تازه داشت در خط افق ظاهر می‌شد، اما مسافرانی که به روی عرشه آمده بودند، فکر می‌کردند مکان‌های آشنایی را باز شناخته‌اند، و بی آن که درست تشخیص‌شان دهند به آن‌ها اشاره می‌کردند، و با آن لهجه‌های جنوبی، شادمانه فریاد می‌زدند. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو که روی عرشه، دوستان صمیمی فراوانی پیدا کرده بود و از بچه‌های بسیاری که پدرها و مادرهاشان در حال رقص بودند، مراقبت کرده بود و حتی دکمه پیراهن افسر مسؤول کشتی را هم دوخته بود، همه را در کمال حیرت، غریب و دگرگونه حال یافت. آن روحیه اجتماعی و صفای انسانی به کلی ناپدید شده بود، روحیه‌ای که به او جُریزه بخشیده بود تا از نخستین عارضه غم غربت در آن گرمای طاقت‌فرسای مناطق حاره جان سالم به در برد. بندر که پدیدار شد، عشق جاودانه‌اش به دریاها و اقیانوس‌های دوردست پایان گرفت. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو که با طبیعت حَرّاف ایتالیایی آشنا نبود، با خود اندیشید که مشکل نه در روحیه دیگران، که در خود اوست، زیرا او در میان جمعی که به زادگاه خویش باز می‌گشتند تک و تنها بود. با خود فکر کرد هر سفر دریایی باید این گونه باشد و همان طور که روی نرده تکیه داده بود و به آثار آن همه دنیای خاموش در اعماق آب‌ها می‌اندیشید، برای نخستین بار در زندگی دردِ جانگزای بیگانه بودن را حس کرد. به ناگهان، از جیغ هراس آمیز دختر بسیار زیبایی که در کنارش ایستاده بود، هول برش داشت.

دختر که به پائین اشاره می‌کرد فریاد زد «ماما میا، نگاه کنید!»

مردی در آب غرق شده بود. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو او را، طاقباز روی

آب شناور دید، مردی جا افتاده و طاس با مشخصات طبیعی کمیاب، چشم‌های پر نشاط باز به رنگ آسمان سپیده‌دم. لباس کامل شب پوشیده بود با جلیقه‌ای زری دوزی شده، کفش ورنی و گل یاس افریقایی تر و تازه‌ای که به یقه کتش زده بود. در دست راستش، بسته مربع شکل کوچکی بود که در کاغذ کادو پیچیده شده بود و با انگشت‌های رنگ پریده آهنی‌اش، گره بسته را در چنگ گرفته بود و لابد در لحظه مرگ این تنها چیزی بود که توانسته بود به آن درآویزد.

یکی از افسران کشتی گفت «لابد از مجلس عروسی پائین افتاده. تابستان‌ها در این آب‌ها، از این اتفاقات زیاد می‌افتد.»

منظره‌ای گذرا بود. زیرا درست در همان لحظه داشتند وارد خلیج می‌شدند، و موضوع‌های دیگری که کم‌تر سوگوارانه بود، توجه مسافران را منحرف می‌کرد. اما سینیورا پرودنسیا لی‌نرو، همچنان به مرد غریق می‌اندیشید، مرد غریقِ ینوا که کت دنباله‌دارش در خط موج عبور کشتی می‌چرخید.

همین که کشتی به بندرگاه داخل شد، یدک کشی فکسنی به پیشبازش آمد تا کشتی را با دماغه از میان قایق‌ها و کشتی‌های اسقاط بی‌شمار نظامی که در جنگ ویران شده بودند، به آهستگی هدایت کند. کشتی که از کنار کشتی‌های اسقاط زنگ‌زده عبور کرد، روغن جای آب را گرفت و در ساعت دو بعد از ظهر، گرما حتی از ریوهاش هم شدیدتر شد. در آن سوی آن کانال باریک، شهر که در زیر نور خورشید ساعت یازده می‌درخشید پدیدار شد، با همه آن کاخ‌های رؤیایی و کلبه‌های قدیمی رنگ شده‌ای که روی تپه‌ها جمع

آمده بودند. درست در همان لحظه، بوی تعفن غیر قابل تحملی از اعماق بستر بهم خورده کانال برخاست که همان بوی خرچنگ گندیده‌ای را می‌داد که از حیاط خانه سینیورا پرودنسیالی نرو شنیده می‌شد.

این مانور که انجام شد، مسافران با حرکات نمایشی و شادمانه، خویشان‌شان را از میان جماعت پرهیاهوی روی اسکله باز شناختند. بیشتر آن‌ها مادرانی در خزان عمر بودند با سر و سینه‌های خیره کننده‌ای که در لباس‌های سوگوارانه‌شان خفه شده بودند و زیباترین و بیشترین فرزندان دنیا را داشتند و شوهرانی ریزه نقش و سختکوش، از آن نوع جاودانه‌ای که پشت سر زن‌هاشان روزنامه می‌خواندند و در آن گرما، لباسی مثل سر دفترهای عصا قورت داده پوشیده بودند.

در میان آن کارناوال به هم ریخته، مردی سالخورده با پالتوی گدایان و چهره‌ای غمگین، با هر دو دست، تعداد زیادی جوجه از جیب‌های خود در آورد. در یک چشم بهم زدن، جوجه‌ها سرگردان و جیک جیک کنان سراسر اسکله را پوشاندند و فقط چون جادو شده بودند، بسیاری‌شان زیر پای جماعتی که از معجزه خبر نداشتند جان سالم به در بردند. مرد جادوگر کلاهش را وارونه روی زمین گذاشته بود، اما کسی در کنار نرده‌ها حتی یک سکه هم برای صدقه در کلاهش نینداخت.

سینیورا پرودنسیالی نرو شیفته این نمایش شگفت‌انگیز شده بود، نمایشی که گویی به افتخار ورود او به اجرا درآمده بود، زیرا تنها او بود که از تماشایش لذت می‌برد. دقیقاً خبردار نشد که پله کشتی را کی پائین آوردند و سبلی انسانی با هروله هجوم هولناک دزدان دریایی، بر کشتی یورش آورد.

گیج از این سرمستی وحشی و بوی پیاز گندیده چند خانوار که در هوای گرم تابستانی از دهان صدها مرد و زن برمی خاست، گروه‌های باربران به این طرف و آن طرف پرتش می‌کردند تا هر کدام زودتر از دیگری به چمدان‌ها دست پیدا کند. احساس کرد که دارد به همان مرگ ناخوشایندی تهدید می‌شود که جوجه‌های پراکنده روی اسکله را تهدید کرده بود. این احساس موقعی به او دست داد که روی چمدان چوبی‌اش، با آن لبه‌های فلزی رنگ شده، نشست و همانجا بی‌هراس قرار گرفت و دور باطل دعایی را علیه وسوسه‌های گمراه کننده و خطر سرزمین کافران زیر لب زمزمه کرد. وقتی هیاهو به پایان رسید، افسر مسئول کشتی او را دید؛ تنها کسی که در سالن رقص، که اکنون دیگر کاملاً خالی شده بود مانده بود.

افسر با خوشرویی به او گفت «قرار نیست کسی حالا اینجا باشد». برای کمک به شماکاری از دست من بر می‌آید؟»
زن گفت «باید منتظر کنسول بمانم».

راست بود. دو روز پیش از حرکتش، پسر بزرگش، تلگرافی به دوست خود، کنسول ناپل فرستاده بود و از او خواهش کرده بود که به استقبال مادرش برود و در انجام تشریفات خروجی و ادامه سفرش به رم کمکش کند. نام و زمان ورود کشتی را به او گفته بود و این که شناختنش راحت بود. چون که به ساحل که می‌رسید، ردای کلیسای سنت فرانسیس بر تن داشت. در باب این ترتیبات، چنان سر در گم بود که افسر مسئول کشتی به او اجازه داد اندکی بیشتر در آنجا منتظر بماند، هر چند به زودی وقت ناهار کارکنان کشتی فرا می‌رسید و از همین حالا صندلی‌ها را روی میزها گذاشته بودند و داشتند با

سطل های آب، کف عرشه را می شستند. ناچار شدند چند بار چمدانش را جا به جا کنند تا خیس نشود. اما خود او، بی آن که خم به ابرو بیاورد یا دعایش را قطع کند، جایش را تغییر می داد، تا این که سرانجام او را از اتاق های پذیرایی بیرون بردند و در ظل آفتاب میان قایق های نجات نشانند. همین جا بود که اندکی پیش از ساعت دو مسئول کشتی او را دید که عرق ریزان، در جامه توانان نشسته است و بی هیچ توقعی به سبک زائران دعا می خواند، زیرا وحشت زده و غصه دار بود و تنها با این کار بود که می توانست جلو گریه اش را بگیرد.

افسر این بار، بی خوشرویی قبلی گفت «با دعا کردن دردی از شما درمان نمی شود. در ماه اوت حتی از ما بهتران هم به مرخصی می روند.»

افسر توضیح داد که در این وقت سال، نصف مردم ایتالیا به کنار دریا می روند، علی الخصوص روزهای یکشنبه. احتمال زیاد می رود که کنسول به مقتضای مسؤولیتش به مرخصی نرفته باشد، اما به یقین، دفترش را تا روز دوشنبه باز نمی کند. تنها کار معقول این است که به هتلی برود، شب راحت بخوابد و روز بعدش به کنسولگری تلفن بزند؛ شماره تلفن کنسولگری بی شک در دفتر تلفن هست. سینیورا پرودنسیا لی نرو چاره ای نداشت جز این که توصیه اش را قبول کند و افسر مسئول هم کمکش کرد تا تشریفات گمرکی و خرید ارز را انجام دهد و او را سوار یک تاکسی کرد با این سفارش کلی که او را به هتل آبرومندانه ای ببرد.

تاکسی لکته که چیزی شبیه ماشین مرده کشی بود، در خیابان های سوت و کور و خلوت، سلانه سلانه پیش می رفت. سینیورا پرودنسیا لی نرو لحظه ای

با خود اندیشید که او و راننده تاکسی تنها موجودات زنده این شهر هستند، شهر ارواحی که به بند رخت‌های میان خیابان آویزان‌اند، اما همچنین اندیشید که مردی که این همه حرف می‌زند و با شور و هیجان بسیار هم حرف می‌زند، دیگر مجالی ندارد که به زن بینوای تک و تنهایی آزار برساند، زنی که خطرهای سفری دریایی برای زیارت پاپ را به جان خریده است.

در پایان هزارتوی خیابان‌ها، بار دیگر دریا را دید. تاکسی همچنان در طول جاده ساحلی سوزان و خلوتی پیش می‌رفت که در کنارش هتل‌های متعدد کوچکی به رنگ‌های روشن دیده می‌شد. تاکسی در برابر هیچ یک از این هتل‌ها نایستاد، اما یک راست به سراغ هتلی رفت که از همه کم زرق و برق‌تر بود و در میان یک پارک همگانی ساخته شده بود که درخت‌های بلند نخل و نیمکت‌های سبزرنگ داشت. راننده چمدان را روی پیاده‌رو سایه‌داری گذاشت و وقتی متوجه دودلی سینیورا پرودنسیا لی‌نرو شد، به او اطمینان داد که این هتل، بهترین هتل شهر ناپل است.

باربری خوش سیما و مهربان، چمدان را به کول کشید و زحمت کارهایش را به عهده گرفت. او را به سوی آسانسور فلزی مشبکی راهنمایی کرد که در فضای خالی میان پلکان تعبیه شده بود. با عزمی راسخ، سرگرم خواندن یکی از آریاهای پوچینی در اوج صدا شد. ساختمانی قدیمی و آبرومند بود که روی هر یک از نه طبقه نوسازی شده‌اش، هتل جداگانه‌ای ساخته بودند. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو به یکباره دچار چنان مالبخولیایی شد که حس کرد در قفس جوجه‌ها گرفتار آمده و آهسته آهسته از مرکز پلکانی مرمرین و پر سروصدا بالا می‌رود و در حال صعود، چشمش به آدم‌هایی

می افتد که با حالت لاقیدانه‌ای در خانه‌شان می‌پلکیدند و زیرپوش پاره‌پوره به تن داشتند و از شدت پرخوری آروغ می‌زدند. در طبقه سوم، آسانسور تکانی خورد و ایستاد و بعد باربر از خواندن باز ایستاد و در کشویی آسانسور را که شبکه‌های لوزی داشت، باز کرد و با تعظیمی شکوهمند و مؤدبانه به سینیورا پرودنسیا لی‌نرو فهماند که به اتاقش رسیده است. در سرسرا، کودک نحیفی را پشت پیشخانی چوبی با ورقه‌های گلاسه رنگی و گیاهان سایه‌پرورد در گلدان‌های مسی دید. به ناگهان از کودک خوشش آمد چون موهای فرفری فرشته‌وارش شبیه موهای کوچکترین نوه‌اش بود. از اسم هتل که روی یک پلاک برنزی حک کرده بودند خوشش آمد، از بوی قُتل هم خوشش آمد. از سرخس‌های آویزان، سکوت و نقش‌های طلایی گل زنبق که روی کاغذهای دیواری بود هم خوشش آمد. آنگاه از آسانسور، قدم بیرون گذاشت و قلبش ناگهان فرو ریخت. گروهی از توریست‌های انگلیسی که شلوارهای کوتاه و صندل‌های ساحلی به پا داشتند، کنار هم ردیفی روی صندلی‌های راحتی لم داده بودند و چرت می‌زدند. هفته نفر بودند و به نظم و ترتیبی قرینه‌دار نشسته بودند، چنان که گویی همگی فقط یک تن بودند که در آینه سرسرا، چندین بار تکرار می‌شدند. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو با یک نگاه همه را برانداز کرد، بی آن که یکی را از دیگری تشخیص دهد، و تنها چیزی که می‌دید، ردیف درازی از زانوهای صورتی رنگ بود شبیه تکه‌های گوشت خوکی که از چنگک‌های دکان قصایی آویزان باشند. قدمی دیگر به سوی پیشخان برنداشت و هراسناک به درون آسانسور بازگشت.

گفت «خوب است به طبقه دیگری برویم.»

باربر گفت «این تنها طبقه‌ای است که سالن غذاخوری دارد، سینیورا.»
زن گفت «اشکالی ندارد.»

باربر حرکتی از روی رضایت کرد، در آسانسور را بست و بخش باقی مانده آهنگ را خواند تا به هتل طبقه پنجم رسیدند. در اینجا همه چیز راحت‌تر به نظر می‌رسید. صاحب هتل، زن میانسال خوشرویی بود که به اسپانیایی روانی صحبت می‌کرد و هیچ کس هم روی صندلی‌های راحتی سرسرا نلمیده بود. اینجا در واقع هیچ سالن غذاخوری وجود نداشت، اما هتل با رستورانی در آن حوالی قراردادی بسته بود تا با قیمتی ارزان‌تر از مهمانانش پذیرایی کند. این بود که سینیورا پرودنسیالی‌نرو تصمیم گرفت که بله، یک شب در اینجا می‌ماند. در این تصمیم‌گیری فصاحت زبان و خوشرویی صاحب هتل همان قدر مؤثر بود که راحتی خیالش از این که حتی یک انگلیسی هم با آن زانوهای صورتی رنگ در سرسرا نخوایده است.

ساعت سه بعد از ظهر کرکره‌های اتاقش بسته شد و فضای نیمه تاریک، سکوت سرد بیشه‌ای پنهان را به خود گرفت که جای دنجی برای گریه کردن بود. سینیورا پرودنسیالی‌نرو، همین که تنها شد، هر دو قفل در را بست و برای نخستین بار از صبح آن روز، ادرار کرد، جریانی‌کُند و آهسته و باریک که به او مجال می‌داد تا هویتی را که در سفر گم کرده بود، باز یابد. بعد صندل‌ها را از پا در آورد و بندی را که به دور کمرش بسته بود باز کرد و روی تختی دونفره که برای او بسیار بزرگ بود و در آن احساس تنهایی می‌کرد، به پهلوی چپ دراز کشید و سیل اشکی را که مدت‌ها از باریدن باز مانده بود جاری کرد.

این نه تنها نخستین باری بود که ریوهاشا را ترک گفته بود، بلکه یکی از اوقات نادری بود که پس از ازدواج و رفتن بچه‌هایش، پا از خانه‌اش بیرون گذاشته بود. در خانه دست تنها بود با دو زن سرخ‌پوست پا برهنه که از جسم بی‌رمق شوهرش مراقبت کنند. نیم عمرش را صرف این کرده بود که رودرروی تنها مردی باشد که دیگر چیزی از او باقی نمانده بود، با این همه در تمام عمر، دوستش داشته است، کسی که سی سال در حال بیهوشی به سر برده بود و روی تشکی از پوست بز در بستر عشق ایام جوانی‌شان دراز کشیده بود.

ماه اکتبر گذشته، معلول با بارقه ناگهانی هشیاری، چشمهایش را باز کرده بود، اعضاء خانواده را به جا آورده بود و از آن‌ها خواسته بود تا عکاسی بر بالینش بیاورند. پیرمردی را که در پارک بود با دوربین فانوسی عظیم و آستین سیاه و شیشه‌های منیزیم برای گرفتن عکس به خانه آوردند. بیمار خود ترتیب عکس‌برداری را داد. گفت «یکی برای پرودنسیا، به خاطر عشق و سعادت که در زندگی به من بخشید.» این یکی را با اولین فلاش منیزیم انداختند. مرد گفت «حالا دوتای دیگر برای دختران عزیزم، پرودنسیتا و ناتالیا.» این عکس‌ها را هم انداختند.

«دو تای دیگر برای پسرانم، که مهربانی و داوری درست‌شان در خانواده نمونه است.» و این کار همین طور ادامه داشت تا عکاس، کاغذ کم آورد و مجبور شد به خانه برود و مواد تازه‌ای بیاورد. ساعت چهار بعد از ظهر، از دود منیزیم و جماعت پرهیاهوی خویشان، دوستان و آشنایانی که دورش جمع شده بودند تا نسخه عکس‌های خودشان را بگیرند، هوای

اتاق خواب غیر قابل تنفس شد و معلول رفته رفته هوش و حواسش را در رختخواب از دست داد و با تکان دادن دست با یکی یکی خداحافظی کرد، چنان که گویی در کنار نرده‌های یک کشتی، اندک اندک از این جهان دور می‌شود.

مرگ مرد برای زن بیوه، آن چنان که همه امید داشتند، آسودگی خاطری به بار نیاورد. به عکس، زن چنان غم‌زده شد که بچه‌ها به دورش جمع شدند و گفتند برای تسلی خاطرش چه کاری از دست‌شان برمی‌آید. و زن جواب داد که تنها خواست او این است که به رم برود و پاپ را زیارت کند.

زن به اطلاع آن‌ها رساند «خودم تک و تنها می‌روم و ردای سنت فرانسیس را می‌پوشم، چرا که نذر کرده‌ام.»
تنها مایه خشنودی بازمانده از آن سال‌های شب بیداری، لذت گریستن بود.

در کشتی که ناچار بود همراه با دو راهبه فرقه کلاریسین که در مارسی پیاده شدند، در یک کابین به سر برد، آن قدر در حمام ماند تا دور از چشم آن‌ها حسایی گریه کند. این بود که اتاق هتل شهر ناپل، از زمان ترک ریوهاشا، تنها جای مناسبی بود که می‌توانست در آن با خیال راحت بنشیند و اشک بریزد. و اگر ساعت هفت آن روز، صاحب هتل در اتاقش را نرده بود تا به او بگوید که اگر زودتر به رستوران نیاید غذایی نصیبش نمی‌شود، تا فردایش هم که قطار به رم می‌رفت همچنان گریه می‌کرد.

باربر به همراهش آمد. نسیم خنکی از دریا می‌وزید و هنوز در آفتاب

رنگ باخته ساعت هفت، چند تنی از شناگران، کنار دریا می پلکیدند. سینیورا پرودنسیالی نرو در مسیر دشوار زمینی شیب دار، در خیابان های تنگی که تازه از خواب یکشنبه شان بیدار می شدند به دنبال باربر راه افتاد، و آنگاه خود را در آلاچیق سایه داری یافت که روی میزهایش را با پارچه چهارخانه قرمز پوشانده بودند و گل های کاغذی را به جای گلدان در کوزه گذاشته بودند. در آن ساعت که هنوز وقت شام نرسیده بود، جز پیشخدمت های زن و مرد که سرکارشان بودند، کشیش بینوایی ته رستوران پشت میزی نشسته بود و نان و پیاز می خورد. همین که داخل شد، حس کرد که همه به ردای قهوه ای رنگش نگاه می کنند، اما اصلاً احساس ناراحتی نکرد، زیرا می دانست که تمسخر بخشی از عذاب توبه اوست. از طرف دیگر، پیشخدمت زن احساس ترحمی در او برانگیخت، زیرا مو بور و زیبا بود و طوری حرف می زد که انگار دارد آواز می خواند، و سینیورا پرودنسیالی نرو با خود اندیشید که اوضاع پس از جنگ در ایتالیا باید بسیار بد شده باشد که دختری مثل او ناگزیر شود در رستوران کار کند اما در آن آلاچیق پر گل و گیاه، احساس آرامش می کرد و عطر خورش آشپزخانه با برگ بو، اشتها یی را که از دلواپسی های آن روز، کور شده بود سر جا آورد. پس از مدت ها، این نخستین باری بود که اصلاً نمی خواست گریه کند.

و با این همه نتوانست آن طور که دلش می خواست غذا بخورد، هم به این علت که برقرار کردن رابطه با پیشخدمت مو بور دشوار بود، هر چند او مهربان و صبور بود، و هم به این دلیل که تنها غذای گوشتی رستوران، گوشت پرندگان آوازه خوان کوچکی بود که در خانه های ریوهاشا در قفس نگه

می‌دارند. کشیش که در آن گوشه غذا می‌خورد و بعدها مترجم او شد، کوشید به او بفهماند که وضع اضطراری جنگ در اروپا هنوز پایان نگرفته و این واقعیت را که هنوز پرنده‌های کوچک جنگلی برای خوردن پیدا می‌شود، باید یک جور معجزه دانست. اما زن آن غذا را پس زد.

گفت «از نظر من، مثل این است که دارم یکی از بچه‌هایم را می‌خورم.» این بود که بایستی آرام می‌گرفت و به مقداری سوپ ورمیشل، یک بشقاب کدوی آب‌پز با چند برش از گوشت گاو بدمزه و تکه نانی به سفتی سنگ قناعت می‌کرد. در همان حالی که مشغول خوردن بود، کشیش به میز او نزدیک شد و به عنوان صدقه از او خواست تا یک فنجان قهوه برایش بخرد و کنار او نشست. اهل یوگسلاوی بود اما به میسیونرهای بولیوی پیوسته بود، و به اسپانیایی دست و پا شکسته پراحساس حرف می‌زد. از دید سینیورا پرودنسیالی‌نرو مردی معمولی بود که اثری از رحمت پروردگار در وجود او دیده نمی‌شد و متوجه شد که دست‌هایی زمخت دارد با ناخن‌های شکسته و کثیف و نفسی که زمانی دراز به بوی پیاز آلوده بود، چنان که گویی خصلت ذاتی او شده بود، با این همه در خدمت پروردگار بود و به هر حال، حال که آن همه از وطن دور مانده بود، این خود غنیمتی بود که کسی را یافته است تا با او هم‌کلام شود.

با فراغ‌بال با هم گپ زدند، بی‌اعتنا به سروصدای درهم‌برهمی که همزمان با پر شدن میزهای رستوران، از حیاط انباری به گوش می‌سید. سینیورا پرودنسیالی‌نرو، حالا دیگر اعتقادی قلبی نسبت به ایتالیا پیدا کرده بود: از ایتالیا خوشش نمی‌آمد. نه به این علت که مردها تا حدودی هرزه

بودند، که حرفش زیاد بر سر زبان‌ها بود، یا به این دلیل که با خوردن گوشت پرندگان آوازه‌خوان، شورش را درآورده بودند، بلکه به دلیل این عادت رذیلانه که مردان غریق را شناور روی آب رها می‌کردند.

کشیش که علاوه بر قهوه، یک گراپا^۱ هم به حساب زن سفارش داده بود، کوشید تا او را قانع کند که برداشت‌هایش سطحی است، زیرا ایتالیایی‌ها طی جنگ، تشکیلات خدماتی بسیار مؤثری برای نجات و شناسایی و تدفین غرق شدگان در خاک مقدس، سازمان دادند و قربانیان مفروق بسیاری را که در آب‌های خلیج ناپل شناور بودند کشف کردند.

کشیش نتیجه‌گیری کرد: «قرن‌ها پیش، ایتالیایی‌ها دریافتند که تنها یک زندگی بیشتر وجود ندارد و از این رو می‌کوشند تا این زندگی را تا آنجا که می‌توانند به بهترین نحو بگذرانند، این امر آن‌ها را حسابگر و حراف کرده است، اما خشونت، سنگدلی را از سر آن‌ها انداخته است.»

زن گفت «حنی کشتی را متوقف هم نکردند.»

کشیش گفت «کاری که می‌بایست بکنند این است که بایی سیم به مقامات بندر اطلاع بدهند. تا حالا او را برداشته‌اند و به نام پروردگار به خاکش سپرده‌اند.»

این گفت وگو، روحیه هر دو را عوض کرد. سینیورا پرودنسیا لی‌نرو غذایش را تمام کرده بود که تازه متوجه شد همه میزها پر شده است. پشت میزهای کنار آن‌ها، توریست‌های نیمه عریان نشسته بودند و در سکوت غذا

می خوردند، در میان آن‌ها چند جفت هم بودند که به هم می رسیدند و چیزی نمی خوردند. در میزهای عقب، نزدیک بار، اهل محل تاس بازی می کردند و شراب بی رنگ می نوشیدند. سینیورا پرودنسیا لی نرو دریافت که تنها به یک دلیل به آن سرزمین ناخوشایند پا گذاشته است.

پرسید «فکر می کنید دیدن پاپ خیلی دشوار باشد؟»

کشیش پاسخ داد که تابستان‌ها کاری از این ساده تر نیست. پاپ ایام مرخصی اش را در کاستل گاندولفو می گذراند و بعد از ظهر روزهای چهارشنبه، برای زائران سراسر دنیا، مجلس دیدار همگانی برگزار می کند. ورودیه اش بسیار ارزان است: بیست لیر.

زن پرسید «و برای شنیدن اعترافات چقدر می گیرد؟»

کشیش با لحنی رنجیده گفت «پدر مقدس شخصاً به اعترافات کسی گوش نمی دهد، البته جز به اعترافات پادشاهان.»

زن گفت «نمی دانم چرا باید این لطف را از زن بیچاره ای که این همه راه آمده است دریغ کند.»

کشیش گفت «و بعضی از پادشاهان، با همه کبکبه سلطنت شان، در انتظار دیدار پاپ جان داده اند. اما بگوئید ببینم: گناه شما باید گناه وحشتناکی باشد که رنج چنین سفری را آن هم تک و تنها به جان خریده اید تا فقط به پیشگاه پدر مقدس اعتراف کنید.»

سینیورا پرودنسیا لی نرو لحظه ای اندیشید، و کشیش برای نخستین بار لبخند او را دید.

زن گفت «پروردگارا، من فقط به دیدار او راضی ام.» و با آهی که انگار

از اعماق روحش برمی آمد اضافه کرد «آرزوی همه عمر من همین بوده است!»

واقعیت امر این بود که او هنوز وحشت زده و غصه دار بود و تنها خواستش این بود که هر چه زودتر آن رستوران را ترک کند، و همچنین ایتالیا را. کشیش لابد فکر می کرد که هر چه می خواسته از آن زن گمراه به دست آورده است. این بود که با او خداحافظی کرد و سر میز دیگری رفت تا از آن ها بخواهد برای صدقه، فنجان قهوه ای برایش بخرند.

سینیورا پرودنسیا لی نرو از رستوران که قدم بیرون گذاشت، با شهری دیگرگونه برخورد کرد. از دیدن خورشید درخشان در ساعت نه بامداد شگفت زده شد و از جماعت هیاهوگری که به خیابان ها هجوم آورده بودند تا در نسیم شامگاهی آرامشی به دست آورند به وحشت افتاد. جرقه هایی که از پشت آن همه و سپای جنون زده بیرون می آمد، زندگی را ناممکن می ساخت. رانندگان و سپاه مردانی بودند که سینه هاشان عریان بود و زن های زیبایشان پشت سرشان نشسته بودند و دست هاشان را دور کمرشان حلقه کرده بودند. موتورهای هوا و به سرعت پیش می تاختند و میان لاشه های آویزان خوک ها و میزهای انباشته از هندوانه و پراژ می دادند.

فضایی بود کارناوال وار، اما از دید سینیورا پرودنسیا لی نرو فاجعه ای بود. راهش را گم کرد و ناگهان از خیابان ناجوری سر در آورد که زن هایی کم حرف در آستانه در خانه هایی یک شکل، نشسته بودند، خانه هایی که چراغ قرمز چشمک زن شان، تن او را از وحشت به لرزه انداخت. مرد شیک پوشی که انگشتر طلای درشتی در انگشت داشت و یک گل الماس به

کراواتش زده بود، چندین کوچه او را دنبال کرد و چیزی به ایتالیایی و بعد به انگلیسی و فرانسه در گوشش زمزمه کرد. وقتی پاسخی نشنید، از بسته‌ای که از جیب در آورد، کارت پستالی بیرون کشید و نشان داد، تنها نیم نگاهی لازم بود تا احساس کند در چه جهنمی قدم می‌زند.

وحشت زده پا به فرار گذاشت و در انتهای خیابان بار دیگر سایه روشن دریا را دید و همان بوی صدف‌های گندیده‌ای که در بندر ریوهاشا هم بلند می‌شد، و ضربان قلبش دوباره نظم عادی خود را باز یافت. هتل‌های رنگ آمیزی شده کنار ساحل خلوت را شناخت و آن تاکسی‌های مرده‌کشی را و الماس نخستین ستاره را در پهنه آسمان فراخ در دوردست خلیج، همان کشتی‌ای را دید که با آن سفر کرده بود. کشتی تک و تنها و حجیم، کنار اسکله پهلو گرفته بود و چراغ‌های عرشه‌اش می‌درخشید و فهمید که از این پس دیگر هیچ ربطی به زندگی او ندارد. سرنش به سمت چپ پیچید اما نتوانست پیش برود زیرا جوخه‌ای از افراد کارابی‌نیری^۱ جمعیت را پس رانده بودند. یک ردیف آمبولانس با درهای باز بیرون از ساختمان هتل متظر ایستاده بودند.

سینیورا پرودنسیا لی‌نرو که روی پنجه پا ایستاده بود و از روی شانه تماشاگران گردن می‌کشید، بار دیگر توریست‌های انگلیسی را دید. آن‌ها را با برانکار می‌بردند. یکی یکی، و همه‌شان بی‌حرکت بودند و متین و باوقار و همچنان همه‌شان انگار یک مرد بودند که با جامه‌ای رسمی‌تر از لباسی که سر

شام پوشیده بودند، تکرار شده بودند: شلوارهای فلافل، کراوات راه راه اریب و کت‌های تیره رنگ با آرم تربیتی کالج که روی جیب سینه، گل‌دوزی شده بود. در همان حال که آن‌ها را بیرون می‌آوردند، همسایگانی که از روی مهتابی خانه‌هاشان آن‌ها را تماشا می‌کردند و مردمی که در خیابان پس‌رانده شده بودند، انگار که در استادיום باشند، یکصدا آن‌ها را می‌شمردند. هفده نفر بودند. آن‌ها را دو به دو در آمبولانس گذاشتند و همراه با شیون آژیرهای جنگ از آنجا بردند.

سینیورا پرودنسیا لی‌نرو که از این همه حوادث گیج‌کننده، منگ شده بود همراه با انبوهی از مسافران هتل‌های دیگر که به زبان هرمتیک صحبت می‌کردند، سوار آسانسور شد. مسافران در هر طبقه پیاده می‌شدند به استثنا طبقه سوم که باز و روشن بود، اما کسی پشت پیشخان یا روی صندلی‌های راحتی سرسرا نبود، همانجا که زانوهای صورتی رنگ هفده انگلیسی به خواب رفته را دیده بود. صاحب هتل طبقه پنجم با هیجانی جنون‌آسا در باره آن فاجعه اظهار نظر کرد.

به اسپانیایی به سینیورا پرودنسیا لی‌نرو گفت «همه‌شان مردند. سر شام با خوردن سوپ صدف مسموم شدند. فکرش را بکن، خوراک صدف در ماه اوت!»

صاحب هتل، کلید اتاقش را به او داد و در همان حال که با زبان خودش با سایر مسافران حرف می‌زد، دیگر به او اعتنا نکرد. «چون سالن غذاخوری نداریم، هر کس که اینجا بخوابد، زنده بیدار می‌شود!» سینیورا پرودنسیا لی‌نرو که بغض گلایش را گرفته بود، قفل‌های در را بست. بعد میز تحریر

کوچک و صندلی راحتی و چمدانش را پشت در گذاشت تا در برابر وحشت سرزمینی که در یک آن، این همه حادثه در آن روی می‌دهد، سنگری نفوذناپذیر ساخته باشد. آنگاه لباس خواب ایام ییوه‌گی‌اش را به تن کرد، به پشت روی تخت‌خواب دراز کشید و هفده دعای روزاری برای آرامش ابدی روح آن هفده مرد انگلیسی مسموم شده خواند.

آوریل ۱۹۸۰

ترامونتانا

تنها یک بار، آن هم چند ساعتی پیش از مرگ غم‌انگیزش، او را در بوکاجیو، باشگاه سرشناس بارسلون دیدم. ساعت دو نیمه شب بود و گروهی از جوانان سوئدی آمده بودند تا او را با خود ببرند و ضیافت‌شان را در کادا که به پایان برسانند. سوئدی‌ها یازده نفر بودند و نمی‌شد آن‌ها را از همدیگر تشخیص داد، چون همه‌شان، چه زن و چه مرد، شبیه هم بودند: زیبا با سرین‌های باریک و موهای بلند طلایی. مرد، بیست سال بیشتر نداشت. سرش را موهای مشکی مجعدی که سورمه‌ای می‌زد پوشانده بود و پوستش صاف و پریده‌رنگ بود، مثل همه کارائیبی‌هایی که مادرشان از بچگی به آن‌ها یاد داده بود در سایه راه بروند، با چشم‌های سیاه عرب‌وار و همین خودش کافی بود تا دخترهای سوئدی کشته و مرده‌اش شوند و چه بسا که بعضی از پسرهایشان هم. او را روی پیشخانِ بار نشانده بودند، مثل مترسکی که صدای

آدمیزاد را تقلید کند و ترانه‌های مردم‌پسند برایش می‌خواندند و کف می‌زدند تا دلش را به دست بیاورند و او را با خودشان ببرند. وحشت‌زده می‌کوشید دلیل نرفتنش را توضیح دهد. کسی پادرمیانی کرد و داد زد و از آن‌ها خواست رهایش کنند و یکی از سوئدی‌ها که از خنده روده‌بر شده بود، از جلوش درآمد و فریاد کشید:

«مال خودمان است، توی سطل آشغال پیدایش کرده‌ایم.»

من چند لحظه پیش‌تر با گروهی از دوستان، تازه از آخرین کنسرت دیوید اویستراخ در پائولا دو لاموزیکا برگشته بودم و از این که سوئدی‌ها حرف‌هایش را باور نمی‌کردند، حرص می‌خوردم. زیرا دلایل پسرک معقول بود. در کاداکه زندگی کرده بود و در آنجا اجیرش کرده بودند دربار شیکی آهنگ‌های جزایر آنتیل را بخواند، تا همین تابستان پیش که سموم باد ترامونتانا از پا درانداخته بودش. روز دوم خواسته بود پا به فرار بگذارد، حال چه خطر وزش باد ترامونتانا وجود داشته باشد، چه نداشته باشد و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند. یقین داشت اگر دوباره برگردد، مرگ در انتظار اوست، یقینی که آن جوانان معقول اسکاندیناوی از آن سر در نمی‌آوردند، جوان‌هایی سرمست از فصل تابستان و شراب‌های دِش آن ایام کاتالان که خیال‌هایی وحشیانه در دل‌ها می‌کاشت.

من بهتر از هرکس دیگری مقصودش را می‌فهمیدم. کاداکه یکی از زیباترین شهرهای سواحل «کوستا براوا» بود. شهری که بهتر از همه شهرهای دیگر حفظ شده بود. یکی به دلیل این واقعیت که بزرگراه تنگ و باریک ورودی‌اش، از کناره پرتگاهی ژرف می‌پیچید و کمتر کسی دل و جرأت‌اش

را داشت که در این راه با سرعتی بیش از پنجاه کیلومتر در ساعت رانندگی کند. خانه‌های قدیمی شهر، سفیدرنگ و کم ارتفاع بود، به سبک سستی روستاهای ماهیگیری سواحل مدیترانه. خانه‌های جدیدتر را هم، معماران مشهور چنان ساخته بودند که با بافت معماری اصیل شهر، متناسب و همخوان باشد. تابستان‌ها، که گرمایی انگار از قلب صحراهای افریقا، آن سوی خیابان می‌وزد، کادا که درست مثل شهر دوزخی بابل به صحنهٔ اختلاف‌ها و درگیری‌ها تبدیل می‌شد و سه ماه تمام توریست‌هایی که از گوشه و کنار اروپا به آنجا می‌آمدند بر سر بدست آوردن سرپناهی با بومیان محل درگیر می‌شدند، و نیز با خارجی‌ان خوش اقبالی که در ایام ارزانی مسکن، خانه‌ای خریده بودند و بهشتی در اختیار داشتند. اما در بهار و پاییز، فصل‌هایی که کادا که جایی بس جذاب می‌نمود، هیچکس از اندیشهٔ هولناک ترامونتانا در امان نبود، باد زمینی سهمناک و سمجی که به قول بومیان محل و آن نویسندگانی که به تجربه از بلایای این باد آگاه بودند، با خود بذر جنون می‌افشاند.

تا حدود پانزده سال پیش که ترامونتانا زندگی ما را در نوردید، من یکی از پروپاقرص‌ترین دیدارکنندگان این شهر بودم. روز یکشنبه‌ای، هنگام استراحت نیمروزی، با این دلشورهٔ وصف ناپذیر که چیزی در حال وقوع است، حضور باد را پیش از وزیدنش حس کردم. روحیه‌ام را از دست دادم، بی‌جهت غصه‌دار شدم و پیش خودم تصور کردم، بچه‌هایم که در آن زمان هر دو هنوز به سن ده سالگی نرسیده بودند، با نگاه‌هایی خیره و خصمانه در خانه به دنبال راه افتاده‌اند. چیزی نگذشت که سرایدار خانه با جعبهٔ ابزار و

طناب‌هایی از الیاف دریایی آمد تا درها و پنجره‌ها را محکم ببندد. از دلوپسی من هم حیرت نکرد.

گفت «تراموتانا نزدیک به یک ساعت دیگر به اینجا می‌رسد.»

مرد سالخورده‌ای بود که قبلاً دریانوردی می‌کرده و هنوز روپوش ضد آب ملاحی و کلاه و پیش را نگه داشته بود و پوست بدنش از شوری املاح آب‌های تمام بنادر دنیا چقر شده بود. در اوقات فراغت با کهنه سربازهای شکست خورده چند جنگ، در میدان پارک، بولینگ بازی می‌کرد و در مهانخانه‌های کنار ساحل، همراه با توریست‌ها مشروب‌های سبک اشتها آور می‌نوشتید، چون این فضیلت را داشت که با زبان تفنگداران نیروی دریایی کاتالانی منظور خود را به هر زبانی به دیگران بفهماند. به خود می‌بالید که همه بندرهای این کره خاکی را می‌شناسد اما حتی یک شهر دور از دریا را هم نمی‌شناسد. می‌گفت «حتی پاریس فرانسه را با آن همه شهرتش نمی‌شناسم.» زیرا به هیچ وسیله نقلیه بی‌بادبان اعتقاد نداشت.

در این چند سال اخیر، پیری‌اش چشمگیرتر شده بود و دیگر پا به خیابان نمی‌گذاشت. بیشتر اوقاتش را در اتاق سرایدار می‌گذراند. در انزوای روحی، همان‌طور که همیشه زیسته بود. غذایش را در قابلمه‌ای روی یک چراغ الکلی می‌پخت اما همین کافی بود تا باریزه کاری‌های یک آشپز سرشناس، ما را سر ذوق بیاورد. صبح‌های زود، دست به کار می‌شد و به حال و روز تک‌تک مستأجران رسیدگی می‌کرد، طبقه به طبقه. یکی از مهربان‌ترین آدم‌هایی بود که من در زندگی دیده بودم. با سخاوتی بی‌دریغ، و ملاطفت زمخت یک کاتالانی. کم حرف بود اما موقع حرف زدن، بی‌حاشیه‌روی و

پرت و پلاگویی بکراست سر موضوع می‌رفت. وقتی هیچ کار دیگری نداشت، ساعت‌ها سرگرم پر کردن پرسش‌نامه‌هایی می‌شد که مربوط به پیش‌بینی نتیجه مسابقات فوتبال بود. اما غالباً آن‌ها را پست نمی‌کرد.

آن روز، با پیش‌بینی فاجعه، پس از آن که درها و پنجره‌ها را با اطمینان بست، با ما دربارهٔ ترامونتانا حرف زد، چنان که گویی زنی است نفرت‌انگیز، اما زنی است که بی او زندگی معنی‌اش را از دست می‌دهد. برایم شگفت‌آور بود که چطور یک دریانورد از بادی زمینی با چنین حرمتی یاد می‌کند.

گفت «این، از آن بادهای قدیمی است.»

این احساس را به آدمی می‌بخشید که سال، از دید او نه به روز و هفته و ماه، که به تعداد دفعاتی که ترامونتانا می‌وزد تقسیم می‌شود. یک‌بار به من گفت «سال گذشته، تقریباً سه روز پس از ترامونتانای دوم، باز قولنج گرفتم.» شاید این نکته، تأکیدی بر این اعتقادش بود که آدم پس از هر ترامونتانا، چندین سال پیرتر می‌شود. نگرانی‌اش چنان شدید بود که این کنجکاوی را در ما برمی‌انگیخت تا ترامونتانا را خوب بشناسیم، چنان که گویی مهمانی است خطرناک و وسوسه‌انگیز.

لازم نبود چندان منتظر بمانیم. همین که سرایدار رفت، صدای سوتی شنیدیم که رفته‌رفته تیزتر و تندتر شد و بعد در صدای غرش زمین لرزه‌ای مضمحل شد، آنگاه باد وزیدن گرفت. نخست به شکل چند تندباد پیاپی که آن قدر تکرار شد تا سرانجام تنها یک تندباد برجا ماند، بی‌درنگ، آرام نشدنی، با شدت و قساوتی که فوق طبیعی می‌نمود. به خلاف رسم متداول در جزایر کارائیب، پنجره‌های آپارتمان ما، رو به کوهستان بود، شاید به دلیل

علاقه شگفت کاتالونی‌های کهنه‌پرست شیفته دریا. اما حالا دیگر به تماشای دریا رغبتی نشان نمی‌دهند. این بود که باد پیش تاخت و خانه ما را در نوردید و نزدیک بود طناب‌هایی را که با آن‌ها پنجره‌ها را محکم کرده بودیم از هم بگسلد.

آن چه بیش از هر چیز مایه شگفتی من شد این بود که هوا همچنان زیبایی و لطافتی نامکرر داشت، با آن خورشید طلایی و آسمانی که خودش را به رخ می‌کشید. تا آنجا که تصمیم گرفتم بروبچه‌ها را به خیابان ببرم و اقیانوس را نشان‌شان بدهم. آخر مگر نه این است که همه آن‌ها با زمین‌لرزه‌های مکزیک و توفان‌های جزایر کارائیب بزرگ شده بودند و حالا دیگر یک باد هر چه قدر هم تند و تیز، نمی‌توانست مایه نگرانی‌شان باشد. پاورچین‌پاورچین از جلو اتاق سرایدار گذشتیم و او را دیدیم که یک بشقاب لویا و سوسیس جلوش گذاشته و همین طور مات و مبهوت از پشت پنجره به باد خیره مانده است، ما را که داشتیم بیرون می‌رفتیم ندید.

هر طور بود توانستیم آن قدر پیش برویم که خودمان را به پشت خانه برسانیم تا از وزش باد در امان بمانیم، اما وقتی دوباره به محوطه بی حفاظ رسیدیم، ناچار شدیم تیر چراغ برق را محکم بچسبیم تا نیروی باد ما را با خود نبرد. همانجا ایستادیم، بهت‌زده از تماشای اقیانوس بی جنبش صاف در کانون آن فاجعه توفنده، تا این که سرایدار با کمک چند تن از همسایه‌ها آمدند و نجات‌مان دادند. آنگاه، سرانجام قانع شدیم که تنها کار منطقی این است که تا هر وقت که خواست خداست در خانه بمانیم و هیچ کس کوچک‌ترین اطلاعی نداشت که آن وقت کی فرا می‌رسد.

پس از گذشت دو روز، به این نتیجه رسیدیم که آن باد هولناک، پدیده‌ای طبیعی نیست، بلکه اهانتی است شخصی که کسی بر ما و فقط بر ما روا داشته است. سرایدار روزی چندبار به ما سر می‌زد و نگران وضع روحی ما بود. برای ما میوه‌های فصل و برای بچه‌ها شیرینی می‌آورد. روز سه شنبه موقع ناهار، از ما با خوراک خرگوش و حلزون، این شاهکار آشپزی کاتالونی، که در همان قابلمه آشپزی‌اش تهیه دیده بود پذیرایی کرد. ضیافتی بود در فضایی وحشت‌انگیز.

چهارشنبه که جز وزش همان باد هیچ اتفاق دیگری نیفتاد، طولانی‌ترین روز زندگی من بود. اما آرامش پیش از توفان، تاریکی محض پیش از سپیده‌دمان بود، چون پس از نیمه شب، ما همه همزمان بیدار شدیم، مسحور سکوتی مطلق که تنها می‌توانست سکوت مرگ باشد. بر درختانی که روبه‌روی کوه بود، حتی یک برگ نمی‌جنبید. و این بود که پیش از آن که چراغ اتاق سرایدار روشن شود به خیابان رفتیم و از تماشای آسمان پیش از سپیده‌دم با آن همه ستاره درخشان و آن دریای فسفرگون لذت بردیم. هر چند هنوز ساعت پنج نشده بود، عده زیادی توریست به ساحل صخره‌ای آمده بودند و به مناسبت رهایی از بلا، جشنی به پا کرده بودند و قایق‌های بادبانی را که سه روز تمام زیر ضربه بودند، آماده می‌کردند و بادبانان‌شان را می‌گشودند.

وقتی بیرون رفتیم، توجه چندانی به این واقعیت نکردیم که اتاق سرایدار تاریک است. اما وقتی به خانه برگشتیم، هوا مثل اقیانوس فسفرگون شده بود و اتاق او هم همچنان تاریک بود. تعجب کردم و دو ضربه به در زدم و چون

پاسخی نشنیدم در را هل دادم. به گمانم بچه‌ها پیش از من او را دیدند و از وحشت جیغ کشیدند. سرایدار پیر که نشان‌های مخصوص دریانوردان برجسته، روی یقه کت ملوانی‌اش سنجاق شده بود، از تیر وسطی سقف اتاق حلق آویز شده بود و از آخرین وزش تراموتانا همچنان در نوسان بود.

در وسط تعطیلی‌مان، با احساس دل‌تنگی زودرس برای خانه و زندگی‌مان و با این تصمیم قاطع که دیگر هرگز به اینجا باز نگردیم، زودتر از برنامه تنظیم شده، آن روستا را ترک کردیم. توریست‌ها به خیابان‌ها ریخته بودند و در میدان روستا موسیقی می‌نواختند، همانجا که کهنه سربازها آن قدر مأیوس شده بودند که دیگر دست و دل‌شان به توپ‌بازی نمی‌رفت. از میان پنجره‌های گرد گرفته بار ماریتیم چشم‌مان به چند تن از دوستانی افتاد که جان سالم به در برده بودند و در بهار درخشان فصل تراموتانا زندگی را از سر گرفته بودند، اما حالا دیگر همه آن ماجرا به گذشته تعلق داشت.

به همین علت هم بود که در آن ساعات غم‌انگیز پیش از سپیده‌دم در بوکاجیو، هیچکس به اندازه من وحشت کسی را که حاضر نبود به کادا که برگردد، زیرا یقین داشت که مرگش حتمی است، درک نمی‌کرد. اما راهی برای متقاعد کردن سوئدی‌ها وجود نداشت، سوئدی‌هایی که جوانک را کشان‌کشان با خود می‌بردند، با این طرز فکر اروپایی که خرافات افریقایی‌اش را به زور درمان کنند. در میان هو و جنجال مشتریانی که به دو دسته مخالف و موافق تقسیم شده بودند، جوانک را روی زمین کشیدند و بالگد به داخل واتنی انداختند انباشته از مست‌هایی که نابهنگام، نصف شبی راه سفری دور و دراز به کادا که را در پیش گرفته بودند.

صبح روز بعد، صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. وقتی از آن ضیافت به خانه برگشتم، یادم رفته بود که پرده‌ها را بکشم، نمی‌دانستم ساعت چند است، اما اتاق خواب انباشته از روشنایی درخشان تابستان بود. صدایی وحشت‌زده پشت تلفن که بلافاصله تشخیصش ندادم، خواب را از سرم پراند.

«آن جوانک را که دیشب به کادا که بردندش، یادت هست؟»

شنیدن حتی یک کلمه دیگر هم ضرورتی نداشت، با این همه واقعه غم‌انگیزتر آن بود که تصورش را می‌کردم. پسرک، وحشت‌زده از بازگشت قریب الوقوعش به کادا که، از یک لحظه غفلت سوئدی‌های دیوانه، استفاده کرده بود و در تلاش‌گریز از مرگی محتوم، خود را از بالای وانتی که با سرعت پیش می‌رفت، به پرتگاهی بی‌انتها، انداخته بود.

تابستانِ خوشِ دوشیزه فوربس

بعد از ظهر که به خانه برگشتیم، مارِ آبی عظیمی دیدیم که گردش را به چارچوب در، میخ کرده بودند. سیاه بود و مثل فسفر درخشان. چشم‌هایش همچنان برق می‌زد، آرواره‌هایش از هم بازمانده بود و دندان‌های ارم‌مانندش بیرون زده بود، چنان که گویی طلسم کولی‌هاست. در آن ایام، من فقط نه سالم بود و با دیدن آن منظره چنان وحشت‌زده شدم که صدایم در گلو خفه شد. اما برادرم، که دو سال از من کوچک‌تر بود، کپسول اکسیژن و ماسک و باله‌ها را زمین انداخت و همان‌طور که از ترس جیغ می‌کشید پا به فرار گذاشت. دوشیزه فوربس از بالای پله‌های سنگی پر پیچ و خمی که از صخره‌های کنار بارانداز تا خانه بالا می‌آمد، صدای جیغ او را شنید و مضطرب و رنگ‌پریده به سوی ما دوید، اما همین که چشمش به آن جانور میخکوب شده افتاد، به دلیل وحشت ما پی برد. همیشه می‌گفت که

وقتی دو بچه با هم بیفتند در کاری که هر کدامشان به تنهایی می‌کند، مقصرند. این بود که برای جیغ برادرم، هر دوی ما را سرزنش کرد و چون نتوانسته بودیم جلوی خودمان را بگیریم، ما را به باد سرکوفت گرفت. به زبان آلمانی حرف می‌زد و نه به زبان انگلیسی که در قراردادش به عنوان معلم سرخانه تصریح شده بود که با این زبان صحبت کند. آلمانی حرف زدنش شاید به این علت بود که خودش هم وحشت کرده بود. اما حاضر نبود اقرار کند. همین که نفسی تازه کرد، دوباره به زبان انگلیسی خشک و بی احساس و وسواس خانم معلمی‌اش برگشت.

به ما گفت «این مار *Muraena helema* است، این اسم را به این دلیل رویش گذاشته‌اند که از نظر یونانی‌های باستان، جانور مقدسی بوده.»

در همین لحظه، سروکله‌توریت از پشت بوته‌های آگاد پیدا شد، پسر بچه‌ای بومی که روش شنا کردن در اعماق آب را به ما یاد می‌داد. ماسک غواصی‌اش را روی پیشانی‌اش بسته بود و مایو کوچکی داشت و کمربندی چرمی که شش‌کارد به اندازه‌ها و اشکال مختلف به آن بسته بود، زیرا برای شکار جانوران در زیر آب، راهی بهتر از جنگ تن به تن به نظرش نمی‌رسید. بیست سالی داشت و بیشتر اوقاتش را در اعماق دریا می‌گذراند تا روی زمین سخت. همیشه خدا سر تا پایش را روغن موتور پوشانده بود، تا آنجا که خودش هم حتی به شکل جانوران دریایی در آمده بود. دوشیزه فوربس وقتی برای نخستین بار او را دید، به پدر و مادرم گفت که ممکن نیست بتوان انسانی از او زیباتر در ذهن مجسم کرد. با این همه، زیبایی‌توریت، نمی‌توانست او را از شر ناسزاهای دوشیزه فوربس به زبان ایتالیایی برهاند:

فقط به این دلیل که هوس کرده بود با آویزان کردن مارماهی بزرگی روی در، بچه‌ها را بترساند. دوشیزه فوربس به او دستور داد که جانور را به خاطر آن که موجودی اسطوره‌ای است با احترام زیاد پائین بیاورد و به ما گفت که برای شام، لباس هایمان را بپوشیم.

بی‌درنگ این کار را کردیم، و کوشیدیم دست از پا خطا نکنیم، چون در همان دو هفته‌ای که طبق رژیم انضباطی دوشیزه فوربس به سر برده بودیم، متوجه شده بودیم که هیچ چیز دشوارتر از زندگی کردن نیست. همان‌طور که در نور ضعیف حمام، دوش می‌گرفتیم، فهمیدم که برادرم هنوز از فکر آن مارماهی بیرون نیامده است. گفت «چشم‌هایش عین چشم‌های آدم بود.» گفته‌اش را تصدیق کردم، اما کاری کردم که از فکر مارماهی منصرف شود و هر طور بود توانستم موضوع صحبت را عوض کنم تا این که حمام تمام شد. با این همه وقتی از پله‌های حمام پائین آمدم از من خواست پیشش بمانم. گفتم «هنوز که هوا روشن است.»

پرده‌ها را کنار زدم. اواسط ماه اوت بود و از میان پنجره می‌توانستی دشت سوزان نقره‌فام را ببینی که تا آن سوی جزیره گسترده بود و خورشید را که در آسمان ایستاده بود.

برادرم گفت «دلیلش این نیست. من فقط از این می‌ترسم که ترسم بگیرد.»

اما وقتی پائین آمدم و برای ناهار به سر میز رفتیم، انگار آرام شد. همه چیز را با چنان دقتی انجام داده بود که تحسین مخصوص دوشیزه فوربس را برانگیخت و دو امتیاز دیگری در گزارش هفتگی انضباطی به امتیازهایش

افزوده شد. اما من، دو امتیاز از پنج امتیاز قبلی‌ام را هم از دست دادم. چون که در آخرین لحظه با عجله نفس نفس زنان به اتاق ناهارخوری آمده بودم. با هر پنجاه امتیازی که می‌گرفتیم، سهم دسرمان دو برابر می‌شد، اما هیچکدام مان هیچوقت از پانزده امتیاز بیشتر نگرفتیم. خیلی حیف شد جداً، چون ما دیگر هرگز در عمرمان دسری به خوشمزگی دسرهایی که دوشیزه فوربس درست می‌کرد نخوردیم.

پیش از شروع غذا، جلو بشقاب‌های خالی‌مان می‌ایستادیم و دعا می‌خواندیم. دوشیزه فوربس کاتولیک نبود، اما در قراردادش قید شده بود که باید وادارمان کند روزی شش بار دعا بخوانیم، و خودش هم متن دعاها را یاد گرفته بود تا مفاد قرارداد را رعایت کرده باشد. آن وقت هر سه نفرمان می‌نشستیم و من و برادرم نفس‌هامان را در سینه حبس می‌کردیم و او به دقت، طوری که کوچک‌ترین حرکت‌مان هم از چشمش پنهان نمی‌ماند، رفتارمان را زیر نظر می‌گرفت، و وقتی همه چیز کاملاً رو به راه به نظر می‌رسید، زنگ را به صدا در می‌آورد. بعد فولاویا فلامینیای آشپز می‌آمد و سوپ همیشگی و رمیشل آن تابستان مزخرف را می‌آورد.

روزهای اول، وقتی با پدر و مادرمان تنها زندگی می‌کردیم، غذا خوردن چه کیفی داشت. فولاویا فلامینیا همان‌طور که غذای ما را می‌کشید، دور میز کِیرِکِر می‌خندید و با استعدادی که در بی‌نظمی و شلختگی داشت به زندگی ما نشاط می‌بخشید، و بعد می‌آمد و پهلوی ما می‌نشست و از بشقاب هر کدام مان لقمه‌ای برمی‌داشت و می‌خورد. اما از وقتی که دوشیزه فوربس زمام زندگی ما را به دست گرفت، فولاویا در چنان سکوت سنگینی غذای ما

را برو می‌کرد که می‌توانستیم حتی صدای قل‌قل سوپ ظرف سوپخوری را بشنویم. باید طوری غذا می‌خوردیم که ستون فقرات‌مان درست به پشت صندلی‌ها مان بچسبد و حتماً غذا را ده بار در یک طرف دهان و ده بار در طرف دیگر بجویم و چشم از آن پیردختر خشک و خشن و وسواسی برنداریم. پیردختری که با صدای بلند و از حفظ، درس آداب معاشرت به ما می‌داد، و این درست عین مراسم عشاربانی روزهای یکشنبه بود، متتها بی‌لطف آواز جمعی حاضران.

روزی که آن مارماهی عظیم را دیدیم که به در آویزان بود، دوشیزه فوربس در باب وظایف وطن پرستانه‌ای که بر عهده داشتیم، برایمان داد سخن داد. پس از خوردن سوپ، فولاویا فلامینیا که از صدای معلم‌مان به وجد آمده بود و تقریباً در عرش سیر می‌کرد، فیله سرخ کرده ماهی سفیدی چون برف که بوی خوشی هم داشت، جلوی ما گذاشت. من همیشه خوراک ماهی را هر جا که باشد از هر غذای دیگری بیشتر دوست دارم و حالا هم خاطره‌ای که از غذای خانگی‌مان در گواکامایال در ذهنم مانده به من آرامش خاطر می‌بخشد. اما برادرم بی‌آن که غذا را بچشد، بشقاب را کنار زد.

گفت «این غذا را دوست ندارم.»

دوشیزه فوربس سخنرانی‌اش را نیمه‌کاره گذاشت.

به او گفت «از کجا می‌دانید، شما که هنوز لب به غذا نزده‌اید.» و با نگاه هشدار دهنده‌ای سراپای آشپز را برانداز کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. فولاویا فلامینیا به برادرم گفت «مارماهی، خوشمزه‌ترین غذای دنیاست، figlio mio امتحانش کن تا ببینی چه مزه‌ای می‌دهد.»

دوشیزه فوربس ساکت ماند. آن وقت با آن روش تربیتی بیرحمانه‌اش به ماگفت که مارماهی در روزگاران قدیم غذایی شاهانه بوده و مردان جنگی بر سر زهره آن با هم می‌جنگیده‌اند، چون که به آن‌ها شجاعتی مافوق طبیعی می‌بخشیده. آنگاه تکرار کرد، همان‌طور که در آن زمان کوتاه، چندین بار تکرار کرده بود، که ذائقه خوب داشتن یک خصلت ذاتی نیست و در هیچ سن و سالی هم آموختنی نیست. بلکه از بچگی به آدم تحمیل می‌شود. بنابر این، دلیل معقولی نداشتیم که از خوردن آن سرباز زنیم. من، پیش از آن که بدانم مارماهی چیست، مزه‌اش را چشیده بودم، اما پس از آن ماجرا، تناقضی در ذهنم پدید آمد که برای همیشه به خاطرم ماند: مارماهی، مزه ملایم و تا حدی سودایی داشت، اما تصوّر ماری که به چارچوب در میخکوب شده بود پر زورتر از اشتهایم بود. برادرم لقمه اول را با زحمت فوق‌العاده‌ای بلعید اما نتوانست تاب بیاورد: استفراغ کرد.

دوشیزه فوربس بی‌آن که متانت خود را از دست بدهد به او گفت «می‌روید حمام و سر و صورت‌تان را خوب می‌شوئید و برمی‌گردید غذایتان را تمام می‌کنید.»

سخت نگرانش شدم، چون می‌دانستم برایش چقدر سخت است که در آن هوای تاریکِ اولِ شب، خانه را زیر پا بگذارد و به دستشویی برود و مدّتی در دستشویی نک و تنها بماند. اما چیزی نگذشت که با یک پیراهن تمیز برگشت. رنگ از رخسارش پریده بود و از هراسی پنهان به خود می‌لرزید و در برابر واریسی تحمل‌ناپذیر دوشیزه فوربس که می‌خواست از تمیزی‌اش مطمئن شود، حسّابی بردباری نشان داد. آنگاه دوشیزه فوربس

خودش یک ورقه نازکِ مارماهی برید و به ما دستور داد به خوردن ادامه بدهیم. من به هر مشقتی که بود لقمه دوم را هم قورت دادم، اما برادرم حتی کارد و چنگالش را هم برنداشت.

گفت «من حاضر نیستم این غذا را بخورم.»

تصمیمش چنان قاطع بود که دوشیزه فوربس کوتاه آمد.

گفت «خیلی خوب، پس دسری در کار نیست.»

نجات برادر از این مخمصه، به من هم دل و جرات بخشید. کارد و چنگال را درست همان طور که دوشیزه فوربس یادمان داده بود به علامت تمام شدن غذا به شکل ضربدر روی بشقاب گذاشتم و گفتم:

«من هم دسر نمی خواهم.»

جواب داد «پس تلویزیون هم تماشا نمی کنی.»

گفتم «تلویزیون هم تماشا نمی کنیم.»

دوشیزه فوربس دستمال سفره اش را روی میز گذاشت، و هر سه سر پا ایستادیم تا دعا بخوانیم. بعد ما را به اتاق خواب مان فرستاد و هشدار داد تا وقتی که غذایش را تمام می کند باید به خواب رفته باشیم. همه امتیازهایی که به دست آورده بودیم، از بین رفت و تنها وقتی می توانستیم مزه کیک خامه ای، کلوچه وانیلی، لواشکِ آلوی خوشمزه اش را بچشیم که بیست امتیاز بگیریم، مزه چیزهایی که مثل و مانندشان را هم در تمام عمرمان نمی چشیدیم.

این مجازات می بایست دیر یا زود پایان می یافت: یک سال آزرگار چشم به راه تابستانی رهایی بخش در جزیره پانته لریا، در انتهای بخش جنوبی

سیسیل بودیم و اوضاع در واقع در ماه اولی که پدر و مادرمان همراهمان بودند، همین‌طور بود. هنوز یادم هست، چون رؤیائی بود؛ صخره‌های صاف آتشفشانی، دریای بی‌انتها، خانه‌ای که رویش را تا مرز آجری آن، با آهک زنده سفید کرده بودند، در شب‌هایی که باد نمی‌وزید، از پنجره‌ها می‌توانستی ستون‌های نور فانوس‌های دریایی را در افریقا ببینی. وقتی با پدرمان، بستر خفته اقیانوس را در کناره‌های جزیره می‌کاویدیم، یک ردیف از در زرد رنگ، کشف کرده بودیم که از زمان جنگ جهانی دوم تا نیمه در کف اقیانوس دفن شده بود، یک خمره دسته‌دار یونانی را به طول یک متر از زیر آب بالا آورده بودیم که با نقش برجسته گل تزئین شده بود و هنوز لرد شرابی مسموم و کهنه ته آن باقی مانده بود؛ در حوضچه آب گرمی که آتش چنان متراکم بود که تقریباً می‌شد روی آن راه رفت آبتنی کرده بودیم. اما درخشان‌ترین کشف ما، خانم فولوایا فلامینیا بود که به اسقفی شاد و سرحال شباهت داشت و همیشه یک گردان گربه خواب‌آلود همراهی‌اش می‌کردند. همین که سروکله فولوایا پیدا می‌شد، گربه‌ها هم پیدایشان می‌شد و توی دست و پای او می‌لولیدند. می‌گفت نه به خاطر این که گربه‌ها را دوست دارد، بلکه چون می‌خواهد از حمله موش‌ها در امان باشد، با آن‌ها کنار می‌آید. شب‌ها، وقتی که پدر و مادرمان سرگرم تماشای برنامه‌های آخر شب مخصوص بزرگسالان می‌شدند، فولوایا فلامینیا ما را به خانه‌اش می‌برد که تا خانه ما صد متر بیشتر فاصله نداشت، و یادمان می‌داد که همه‌های دوردست، آوازاها و هق‌هق گربه‌هایی را که همراه با باد از تونس می‌آمد تشخیص بدهیم. شوهرش خیلی جوان‌تر از او بود، و تابستان‌ها در هتل‌های

توریستی کنارهٔ جزیره کار می‌کرد و فقط برای خواب به خانه می‌آمد. توریست کمی دورتر از آن جا با پدر و مادرش زندگی می‌کرد و همیشه شب‌ها با ماهی‌هایی که نخ کرده بود و سبدهایی پر از خرچنگ تازه شکار شده، پیدایش می‌شد و آن‌ها را در آشپزخانه آویزان می‌کرد تا روز بعد، شوهر فولاویا فلامینیا آن را در هتل به فروش برساند. آن وقت چراغ غواصی‌اش را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت و ما را با خودش می‌برد تا موش صحرایی شکار کنیم، موش‌هایی که به گندگی خرگوش بودند و منتظر ته‌ماندهٔ غذای آشپزخانه می‌ماندند. گاهی وقتی برمی‌گشتیم که پدر و مادرمان خوابیده بودند، اما ما از سروصدای موش‌هایی که در حیاط بر سر ته‌ماندهٔ غذا و آت و آشغال با هم می‌جنگیدند، خوابمان نمی‌برد. با این همه، این ناراحتی هم، بخشی از زندگی جادویی تابستانِ خوش ما بود.

فکر استخدام یک معلم سرِ خانه آلمانی فقط می‌توانست به ذهن پدرمان برسد، نویسنده‌ای کارائیبی که لاف و گزافش بیشتر از استعدادش بود. او که زرق و برق و افتخارات کشورهای اروپایی چشمش را گرفته بود، همیشه انگار دوست داشت که اهلیت و اصل و نسب خودش را نادیده بگیرد؛ چه در کتاب‌ها و چه در زندگی واقعی‌اش؛ و سخت گرفتار این خیالات شده بود که هیچ اثری از گذشته‌اش، در بچه‌هایش باقی نمی‌ماند. مادرم هنوز هم مثل همان ایامِ معلمی‌اش در آلتاگواجیرا اهل تظاهر نبود و هرگز تصوّر نمی‌کرد که شوهرش بتواند روزی عقیده‌ای درست و بجا ابراز کند و بنابراین نمی‌توانستند وجداناً از خودشان پیرسند که با حضور یک سرگروه‌بان قلدرِ دورتموندی، چه بلاهایی که به سرِ ما نمی‌آید، سرگروه‌بانی که می‌خواست به

زور هم که شده کهنه‌ترین و بی‌مزه‌ترین عادت‌های جوامع اروپایی را در ذهن ما زورچپان کند. آن‌ها همراه با چهل نویسندهٔ بابِ روز دیگر در یک گردهم‌آیی پنج هفته‌ای تبادلِ نظرِ فرهنگی در جزایر دریای اژه شرکت کرده بودند.

دوشیزه فوربس، آخرین شنبهٔ ماهِ ژوئیه با یک کشتی مسافربری خط پالمو به آنجا رسید، و از همان لحظه‌ای که برای نخستین بار دیدیمش، فهمیدیم که روزگاران سیاه است. در آن گرمای جنوبی، با چکمه‌های نظامی و لباسی که یقه‌هایش رویهم افتاده بود و موهای کوتاهِ مردانه‌ای که زیر یک کلاه نمدی پنهان بود، سر رسید. بوی شاش میمون می‌داد. پدرمان گفت «همهٔ اروپایی‌ها همچو بویی می‌دهند، مخصوصاً تابستان‌ها. این بوی تمدن است.» اما دوشیزه فوربس با وجود ظاهر نظامی‌اش، موجود مفلوکی بود که اگر ما بزرگ‌تر بودیم، یا اگر ذره‌ای لطافت و مهربانی در وجود او بود، چه بسا که در ما همدلی و علاقه‌ای برمی‌انگیخت. زندگی ما زیرورو شد. آن شش ساعتی که اوایل تابستان در اقیانوس با ورزشِ مدامِ تخیل‌مان می‌گذشت، به یک ساعت یک‌نواخت بدل شد که بارهای بار تکرار می‌شد. وقتی با پدر و مادرمان بودیم، فرصت کافی داشتیم که همراه با ثوریت شنا کنیم و از هنر و شجاعت او شگفت‌زده شویم، آنگاه که با اختاپوس‌ها در فضای کدرِ آغشته به مرکب و خون‌شان، دست و پنجه نرم می‌کرد، بی‌آن که هیچ سلاحی جز کاردهای شکاری داشته باشد.

مثل همیشه ساعت یازده با قایق کوچکی که موتورش در انتهای قایق نصب شده بود، می‌آمد، اما دوشیزه فوربس به او اجازه نمی‌داد حتی یک

دقیقه بیشتر از مدت مقرر برای درسِ غواصی، پیش ما بماند. دستور داده بود شب‌ها اصلاً به خانه فولوایا فلامینیا نرویم، چون که در نظر او این کار آمیزش بیش از حد با خدمتکاران بود، و ما ناگزیر شدیم ساعاتی را که صرف شکار لذت‌بخش موش‌ها می‌کردیم، وقف مطالعه تحلیلی آثار شکسپیر کنیم. ما که عادت کرده بودیم از حیاط خانه‌ها، انبه بدزدیم و در خیابان‌های گرم و سوزان گواکامایال به طرف سگ‌ها آن‌قدر سنگ پیرانیم تا سقط شوند، نمی‌توانستیم تصورش را هم بکنیم که شکنجه‌ای بی‌رحمانه‌تر از این زندگی شاهانه وجود داشته باشد.

اما چیزی نگذشت که شست‌مان خبردار شد دوشیزه فوربس در مورد خودش آن‌قدرها سختگیر نیست که با ما، و این نخستین خللی بود که در قدرت او پیدا شد. اوایل در همان حال که ثوریت غواصی به ما یاد می‌داد، کنار ساحل زیر چتری رنگارنگ می‌نشست و با لباس رزم، شعرهای حماسی شیلر را می‌خواند، و بعد ساعت‌ها و ساعت‌ها در باب رفتار مناسب در جامعه برای ما سخنرانی می‌کرد تا این که وقت ناهار فرا می‌رسید.

روزی از ثوریت خواست تا با قایقش او را به فروشگاه‌های توریستی هتل ببرد، و با یک مایوی یک تکه به سیاهی و براقی پوست سگ آبی برگشت، اما هرگز نوبت آب نرفت. وقتی ما شنا می‌کردیم، روی ساحل، حمام آفتاب می‌گرفت و عرق تنش را با حوله پاک می‌کرد، اما زیر دوش نمی‌رفت، طوری که سه روز بعد، شبیه یک خرچنگ آب‌پز می‌شد و بوی تمدنش غیر قابل تنفس بود.

شب‌ها، احساساتش را آزادانه بروز می‌داد. از همان آغاز

فرمانروایی‌اش، شب‌ها صدای پای کسی را می‌شنیدیم که در خانه قدم می‌زد و در تاریکی راه می‌جست، و برادر من از این فکر رنج می‌برد که نکند صدای پای یکی از آن قربانیان غرق شده‌ای باشد که فولاو یا فلامینیا آن همه درباره‌شان با ما حرف زده بود. با این همه، چیزی نگذشت که فهمیدیم، این خود دوشیزه فوربس است که شب‌ها مثل همه زن‌های تنها، زندگی واقعی‌اش را از سر می‌گیرد و فقط خود او بود که روزها این زندگی شبانه را سانسور می‌کرد. یک روز صبح سحر، سرزده به آشپزخانه رفتیم و غافلگیرش کردیم و دیدیم که لباس خواب دختر مدرسه‌ای‌اش را پوشیده و دارد دِسرِ محشرش را تهیه می‌بیند. تن و بدنش و از جمله سر و صورتش پوشیده در آرد بود و داشت شراب می‌نوشید. مست و ملنگ بود. طوری که لابد باعث بی‌آبرویی آن یکی دوشیزه فوربس می‌شد. حالا دیگر می‌دانستیم که وقتی می‌خواهیدیم، دوشیزه فوربس به اتاق خوابش بر نمی‌گردد، بلکه به کنار دریا می‌رود تا یواشکی شناکند، یا تا دیر وقت در اتاق نشیمن می‌ماند و در حالی که صدای تلویزیون را می‌بندد به تماشای فیلم‌هایی که تماشایش برای جوان‌ها مجاز نیست می‌نشیند و همه کیک‌ها را می‌لمباند و حتی از شراب مخصوصی که پدر با چشم‌پوشی از آن، برای مناسبت‌های به یادماندنی کنار گذاشته بود، نمی‌گذرد.

برخلاف موعظه‌هایش در باب تقوا و خویش‌داری، همه چیز را با ولع و حرصی بی‌اختیار آن قدر می‌خورد که خودش را خفه می‌کرد. بعدها شنیدیم که در اتاقش با خودش حرف می‌زند. شنیدیم که قطعات کاملی از Die jungfrau von Orleans را با آلمانی خوش‌آهنگ دکلمه می‌کند،

شنیدیم که آواز می‌خواند، شنیدیم که تا سحر در رختخوابش زارزار می‌گرید و بعد که سر میز صبحانه پیدایش می‌شد، چشم‌هایش پف کرده بود؛ از همیشه بدعنت‌تر بود و خودکامه‌تر.

من و برادرم هیچوقت مثل آن روزگار، دلق و دلخور نبودیم، اما من حاضر بودم که آن وضع را تا آخر تحمل کنم، زیرا می‌دانستم که در هر حال حرف اوست که پیش می‌رود. با این همه برادرم، با شخصیت قوی خود با او مقابله می‌کرد، و تابستانِ خوشِ ما، به جهنم تبدیل می‌شد. واقعه‌ی مارماهی هم آخرین چشمه‌ی این ماجرا بود. درست همان شب، همان‌طور که در رختخواب خوابیده بودیم و به صدای رفت و آمدهای پی‌درپی دوشیزه فوربس در آن خانه‌ی خواب‌زده گوش می‌کردیم. برادرم همه‌ی نفرتش را بیرون ریخت، نفرتی که روحش را مثل خوره می‌جوید.

گفت «می‌کشمش».

من حیرت کردم، نه از تصمیمی که او گرفته بود بلکه از این واقعیت که من هم، از بعد از شام، درست در همین فکر بودم. با این همه تلاش کردم منصرفش کنم.

به او گفتم «سرت را می‌برند».

گفت «در سیسبل گیوتین ندارند. از آن گذشته، از کجا بدانند چه کسی این کار را کرده؟»

به فکر خمره‌ای افتادم که از زیر آب در آورده بودیم و لرد شراب زهر آگینی که هنوز در خمره بود. پدرم خمره را نگه داشته بود، چون که می‌خواست با تجزیه‌ی دقیق، از نوع سم، سر در بیاورد، سمی که نمی‌توانست

صرفاً حاصلِ گذشتِ ساده‌ی زمان باشد. خوراندن این شراب به دوشیزه فوربس، چنان کار ساده‌ای بود که هیچکس فکر نمی‌کرد چیزی جز تصادف یا خودکشی باشد. این بود که صبح سحر، وقتی صدایش را شنیدیم که خسته و کوفته از بیخوابی روی تخت افتاد، شرابِ خمره را در بطری شرابِ مخصوص پدر ریختیم. آن‌طور که شنیده بودیم، یک جرعه از این شراب کافی بود تا فیل را از پا درآورد.

صبحانه را درست سر ساعت نه صبح در آشپزخانه خوردیم، خود دوشیزه فوربس، با نان قندی‌ای که فولاًویا فلامینیا، کله سحر روی اجاق گذاشته بود از ما پذیرایی کرد. دو روز بعد وقتی که شراب را در بطری پدر ریخته بودیم، همان‌طور که داشتیم صبحانه می‌خوردیم، برادرم با نگاهی نومیدانه به من فهماند که بطری همچنان دست نخورده روی گنجه مانده است. روز جمعه بود و بطری همچنان دست نخورده تا پایان هفته باقی ماند. آنگاه، شب سه‌شنبه، دوشیزه فوربس در حالی که فیلم هرزه‌ای را از تلویزیون تماشا می‌کرد، نصف بطری را سرکشید.

با این همه روز چهارشنبه، مثل همیشه سر وقت، سر میز صبحانه ظاهر شد. مثل همیشه حالت صورتش طوری بود که انگار شبِ بدی را گذرانده است؛ مثل همیشه، چشم‌هایش پشت آن شیشه‌های ته استکانی بی‌قرار بود و وقتی نامه‌ای را که رویش تمبر آلمانی بود در سبد نان دید بی‌قرارتر شد. در همان حال که قهوه‌اش را می‌نوشتید، نامه را خواند، کاری که خودش بارها به ما گفته بود نباید بکنیم، و همان‌طور که می‌خواند، انعکاس پرتو نوری که از کلمات نامه می‌تابید، روی صورتش می‌افتاد. آن وقت تمبرهای روی نامه را

در آورد و کنار نان‌های باقی مانده گذاشت تا شوهر فولاو یا فلامینیا، آن‌ها را برای آلبوم تمبرش بردارد. با وجود تجربهٔ ناجور روزهای اول، آن روز در اکتشافات اعماق اقیانوس ما را همراهی کرد. و ما در زیر آب زلال دریا، آن قدر گشت زدیم تا هوای کپسول اکسیژن ته کشید و بی آن که درس آداب معاشرت مان را بخوانیم، به خانه رفتیم. دوشیزه فوربس نه تنها در تمام روز شاد و شنگول بود، بلکه سر میز شام حتی سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. با این همه، برادرم از نومییدی داشت دق می‌کرد و با شنیدن فرمان شروع غذا با حرکتی خشم‌آمیز، بشقاب سوپ ورمیشل را کنار زد.

گفت «این آب زیوی پُر کرم، حال مرا به هم می‌زند.»

مثل این بود که نارنجکی روی میز انداخته باشد. رنگ دوشیزه فوربس پرید و لب و لوچه‌اش را جمع کرد تا دود انفجار رفته‌رفته محو شد و اشک، شیشه‌های عینکش را کدر کرد. بعد عینکش را برداشت، با دستمالِ سفره پاکش کرد و دستمال را با تلخی شکستی شرم‌آور روی میز گذاشت و سرپا ایستاد.

گفت «هر چه دلت می‌خواهد بکن. من اصلاً وجود ندارم.»

از ساعت هفت به بعد، درِ اتاق را به روی خودش قفل کرد. اما پیش از نیمه شب، وقتی فکر می‌کرد ما به خواب رفته‌ایم، دیدیمش که با آن لباس خواب دختر مدرسه‌ای‌اش از جلورویمان گذشت و با آن بطری که هنوز بیش از چهار انگشت شراب سمی داشت و نصفِ کیک شکلاتی به اتاق خوابش برگشت. از احساس ترحم به خود لرزیدم.

گفتم «بیچاره دوشیزه فوربس.»

برادرم راحت نفس نمی کشید.

گفت «بیچاره ما، اگر امشب سر به نیست نشود.»

دوشیزه فوربس آن شب باز هم مدتی دراز با خودش حرف زد، و با صدایی بلند و جنونی پر تب و تاب، شعر شیلر را دکلمه کرد و با فریادی که سراسر خانه را فراگرفت، دکلمه را پایان داد. آنگاه چندین بار از ته دل آه کشید و آخر سر با صفیری غمناک و کشدار، چون قایقی سرگردان از پا درآمد. وقتی بیدار شدیم از تَنیش شبِ پیش، همچنان خسته و کوفته بودیم و نور خورشید از پشت کرکره به درون می تاپید، اما خانه انگار در مردابی غوطه می خورد. بعد به خود آمدیم و دیدیم که حدود ساعت ده صبح است و دوشیزه فوربس ما را مثل هر روز از خواب بیدار نکرده است. صدای سیفون توالت را سر ساعت هشت نشنیدیم، یا صدای باز شدن شیر آب دستشویی را، یا سر و صدای باز کردن کرکره ها را، یا صدای فلزی چکمه هایش را، یا صدای سه ضربه مرگبار را که با کف دست زمختش بر در می کوبید. برادرم گوشش را به دیوار تکیه داد و نفس را در سینه حبس کرد تا مگر کوچک ترین نشانه زندگی از اتاق بغلی را بشنود، و آخر سر به نشانه رهایی آهی کشید.

گفت «تمام شد! تنها صدایی که می شنوی صدای دریاست.»

اندکی پیش از ساعت یازده صبح، صبحانه مان را آماده کردیم و بعد، پیش از آن که فولادیا فلامینیا با گردانِ گربه هایش سر برسد و خانه را تمیز کند، هر یک با دو کپسول اکسیژن و دو کپسول یدکی به کنار دریا رفتیم. نوریت، پیش از ما به بارانداز آمده بود و داشت شکم یک ماهی طلایی سه

کیلویی را که تازه گرفته بود پاک می کرد. به او گفتم که تا ساعت یازده منتظر دوشیزه فوربس ماندیم و چون هنوز از خواب بیدار نشده، تصمیم گرفتیم خودمان تنهایی به کنار دریا بیاییم. همچنین گفتیم که شب پیش سر میز غذا ناراحت شد و یکهو هق هق گریه را سر داد، و احتمالاً چون خوب نخوابیده، خواسته در رختخواب بماند؛ ثوریت، همان طور که انتظار داشتیم، به توضیحات ما چندان اعتنایی نکرد و همراه با ما پیش از یک ساعتی در کف اقیانوس به جستجوی گنجینه های دریائی پرداخت. بعد به ما گفت که باید برای ناهار به خانه برگردید، و سوار قایقش شد و رفت تا آن ماهی طلایی را در هتل های توریستی به فروش برساند. ما از روی پلکان سنگی به نشانه خدا حافظی دست تکان دادیم و وانمود کردیم که داریم به خانه می رویم، تا این که ثوریت پشت صخره ها از نظر ناپدید شد. آنگاه کپسول اکسیژن را به پشت مان بستیم و بی آن که از کسی اجازه بگیریم به شنا کردن ادامه دادیم.

هوا ابری بود و غرش رعدی تیره در افق به گوش می رسید، اما دریا آرام و صاف بود و روشنایی اش برای غواصی کافی بود. ما در سطح آب تا خط فانوس دریایی پانته لریا شنا کردیم، آنگاه صد متری به سمت راست پیچیدیم و در نقطه ای که حدس می زدیم اوایل تابستان اژدرها را آنجا دیده بودیم به زیر آب شیرجه رفتیم. پیداشان کردیم: شش تا بودند. رنگ شان زرد آفتابی بود و شماره سریال شان دست نخورده مانده بود و با چنان نظم کاملی در بستر آتشفشانی اقیانوس قرار گرفته بودند که تصادفی جلوه نمی کرد. ما همین طور دور فانوس دریایی چرخ می زدیم و دنبال شهری می گشتیم که زیر آب رفته بود و فولاد ویا فلامینیا، بارها نقل آن را با آب و تاب و هول و ولا برایمان

گفته بود، اما نتوانستیم پیدایش کنیم. پس از گذشت دو ساعت مکاشفه، وقتی که متقاعد شدیم اسرار تازه‌ای وجود ندارد، با آخرین ذخیره اکسیژن به سطح آب آمدیم.

وقتی داشتیم شنا می‌کردیم، توفانی تابستانی در گرفته بود، دریا متلاطم بود و دسته‌ای از پرندگان خونخوار، جیغ زنان بالای دل و روده‌های ماهی ریخته در ساحل، پرواز می‌کردند. با همه این‌ها، روشنائی بعد از ظهر، بی‌وجود دوشیزه فوربس جلوه‌ای کاملاً نو و تازه داشت و زندگی خوشایند بود. اما وقتی با تلاش و تقلا، از پلکانی که در دل صخره‌ها کنده بودند بالا رفتیم دیدیم که جمعیت انبوهی دوروبر خانه گرد آمده‌اند و دو اتومبیل پلیس جلو در ایستاده است و برای نخستین بار، شست‌مان خبردار شد که چه کرده‌ایم. برادرم شروع به لرزیدن کرد و خواست برگردد.

گفت «من که تو نمی‌روم.»

من، از سوی دیگر، این اعتقاد مبهم را داشتم که اگر فقط نگاهی به جسد می‌انداختیم، از هر سوء ظنی در امان بودیم.

به او گفتم «سخت نگیر، نفس عمیقی بکش، و تنها به یک چیز فکر کن:

ما چیزی نمی‌دانیم.»

کسی به ما اعتنائی نکرد. کپسول اکسیژن، ماسک و باله‌ها مان را دم دروازه گذاشتیم و به طرف مهتابی بغلی رفتیم، آنجا که دو مرد کنار برانکار روی زمین نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. آنگاه متوجه شدیم که آمبولانسی با چند سرباز تفنگ به دست، جلو در پشتی ایستاده است و در اتاق نشیمن، زن‌های محل روی صندلی‌هایی نشسته بودند که به دیوار تکیه

داده بودند و داشتند با لهجهٔ محلی دعا می‌خواندند، در حالی که مردهاشان در حیاط جمع شده بودند و در بارهٔ موضوع‌هایی که ربطی به مرگ نداشت، حرف می‌زدند. من دستِ یخ و سفت برادرم را محکم‌تر فشار دادم و هر دو از درِ پشتی وارد شدیم. درِ اتاق خوابِ ما باز بود، و اتاق درست همان‌طور دست‌نخورده مانده بود که صبح از آن بیرون آمده بودیم. در اتاق دوشیزه فوربس، که کنار اتاق ما بود، یک Carabineriere مسلح ایستاده بود و کنار درِ ورودی نگهبانی می‌داد، اما در باز بود. ما با اراده‌ای استوار پیش رفتیم و پیش از آن که فرصتی پیدا کنیم و نگاهی به داخل بیندازیم، فولاویا فلامینیا مثل برق از آشپزخانه بیرون پرید و با جیفی هولناک در را بست:

«محض رضای خدا، figlioli، به او نگاه نکنید!»

دیر شده بود. هیچگاه در عمرمان، آن چه را که در آن لحظهٔ گذرا دیدیم، دیگر فراموش نمی‌کنیم. دو مرد با لباس شخصی داشتند با نواری فاصله بین تختخواب تا دیوار را اندازه می‌گرفتند و دیگری داشت با یک دوربین عکاسی شبیه دوربین‌هایی که عکاس‌های پارک‌ها از آن استفاده می‌کنند، عکس می‌گرفت. دوشیزه فوربس روی تختخواب در هم برهم، دیده نمی‌شد. غرق در خون خشکیده‌ای که سراسر کف اتاق را پوشانده بود، عریان به پهلو دراز کشیده بود و تن و بدنش از زخم چاقو سوراخ سوراخ شده بود، با بیست و هفت ضربهٔ مرگبار. با این همه ضربه چاقو و این قساوت قلب، می‌شد حدس زد که حمله از روی خشم عشقی ناکامیاب و تشفی نیافته صورت گرفته بود، و نیز این که دوشیزه فوربس درست با همان شوریدگی این ضربه‌ها را پذیرا شده بود، بی آن که حتی جیفی بکشد یا فریادی برآورد، در

حالی که با آن صدای دلنشینِ سربازی‌اش، شعرهای شیلر را دکلمه می‌کرد، و از این واقعیت آگاه بود که این خود، بهای محتومِ تابستانِ خوشِ اوست.

۱۹۷۶

روشنایی مثل آب است

کریسمس که شد، بچه‌ها باز سراغ قایق پارویی را گرفتند.
باباشان گفت «چشم، به کار تاجنا که برگشتیم، می‌خریمش.»
تو تو که نه ساله بود و جوئل که هفت سال داشت، مصرتر از آن بودند که
پدر و مادرشان خیال می‌کردند.
بچه‌ها یک صدا گفتند «نه، إلا و بلا، همین جا و همین حالا
می‌خواهیمش.»
مادرشان گفت «اولش که، اینجا، جز آب دوش، آبی پیدا نمی‌شود که
بشود توی آن قایق رانی کرد.»
پدر و مادر هر دو حق داشتند. خانه‌شان در کار تاجنا دو ایندیاس حیاطی
داشت با اسکله‌ای روی خلیج که دو قایق بزرگ در آن جا می‌گرفت. از
طرف دیگر، اینجا در مادرید، همه‌شان توی آپارتمان طبقه پنجم ساختمان

شماره ۴۷ پاسبه‌تو دولا کاسته لانا چپیده بودند. اما سرانجام هیچکدام‌شان نتوانستند روی بچه‌ها را زمین بگذارند. چون به آن‌ها قول داده بودند که اگر جایزه‌های کلاس دبستان‌شان را ببرند، یک قایق درست و حسابی با دستگاه زاویه‌یاب و قطب‌نما برایشان بخرند و بچه‌ها هم جایزه را برده بودند. این بود که بابایشان همه چیز را خرید و به زن که بدتر از شوهرش اصلاً نمی‌خواست زیر بار تاوان اینجور شرط‌بندی‌ها برود هیچ چیز نگفت. قایق آلومینیومی قشنگ و بقاعده‌ای خریده بود که روی خط آبخورش یک حاشیه طلایی داشت.

پدر سر میز ناهار اعلام کرد «قایق توی گاراژ است، اما مشکل اینجاست که نه می‌شود آن را با آسانسور بالا آورد، نه از راه پله، و در گاراژ هم جای کافی نیست.»

با این همه، بعد از ظهر شنبه بعد، بچه‌ها هم‌کلاسی‌هایشان را دعوت کردند تا در بالا کشیدن قایق از راه پله‌ها کمک‌شان کنند، و آن‌ها هم هر طور بود قایق را تا اتاق خدمتکار بالا بردند.

باباشان گفت «مبارک باشد، اما که چی؟»

بچه‌ها گفتند «که چی؟ هیچی ما فقط می‌خواستیم قایق را به این اتاق بیاوریم که آوردیم.»

چهارشنبه شب، مثل چهارشنبه هر هفته، پدر و مادر به سینما رفتند. پسرها، ارباب و آقای خانه، درها و پنجره‌ها را بستند و لامپ روشن یکی از چراغ‌های اتاق نشیمن را شکستند. فواره‌ای نور زرین به خنکای آب، از درون لامپ شکسته سرازیر شد و بچه‌ها گذاشتند تا به عمق تقریباً یک متر از

کف اتاق بالا بیاید. آن وقت برق را قطع کردند، قایت را بیرون آوردند و در میان جزیره‌های خانه، تا آنجا که عشق‌شان می‌کشید قایت‌رانی کردند.

این ماجرای افسانه‌ای، حاصل تذکارهای شوخ طبعانه من، به هنگام شرکت در سمیناری در باب شعرِ لوازم خانگی بود. توتو از من پرسید راستی چرا روشنایی بعد از تنها یک اشاره به کلید برق همینطور ادامه پیدا می‌کند و راستش من شهامتش را نداشتم که در این باره دوبار فکر کنم.

پاسخ دادم «روشنایی مثل آب است. شیر را که بازکنی، آب بیرون می‌ریزد.»

و این بود که همچنان چهارشنبه شب‌ها به قایت‌رانی ادامه می‌دادند و دیگر یاد گرفته بودند چطور از زاویه‌یاب و قطب‌نما استفاده کنند. تا این که پدر و مادر از سینما برمی‌گشتند و می‌دیدند که بچه‌ها، عین فرشته‌ها روی زمین خشک خوابیده‌اند. ماه‌ها بعد، بچه‌ها که دل‌شان می‌خواست به جاهای دورتری سفر کنند، درخواست وسایل کامل غواصی کردند: ماسک، باله، کپسول اکسیژن و تفنگ‌های بادی.

پدر گفت «یک قایت پارویی در اتاق خدمتکار که نمی‌شود از آن استفاده کرد خودش به حد کافی ناجور نیست که حالا می‌خواهید کار را از بد هم بدتر کنید.»

جوئل گفت «اگر جایزه طلایی گاردنیا را در نیمسال اول ببریم چی؟»

مادر با دلوآپسی گفت «خیر، همیش هم از سرمان زیاد است.»

پدرشان زن را سرزنش کرد که چرا این قدر سخت می‌گیرد.

مادر گفت «این بچه‌ها وقتی که پای درس و مشق‌شان پیش بیاید

کوچک‌ترین زحمتی به خود نمی‌دهند، اما برای به دست آوردن چیزی که می‌خواهند، زمین را به آسمان می‌دوزند و اگر بخواهند می‌توانند کرسی معلم‌شان را هم به چنگ بیاورند.»

سرانجام، پدر و مادر نه آره گفتند و نه، نه. اما در ماه ژوئیه، توتو و جوئل هر کدام یک جایزه طلایی گاردنیا همراه با لوحه قدردانی مدیر مدرسه به دست آوردند. بعد از ظهر همان روز، بی آن که بچه‌ها لب تر کنند، وسایل غواصی را همان‌طور آکبند در اتاق خواب‌شان یافتند. و این بود که روز چهارشنبه بعد که پدر و مادر به سینما رفتند تا فیلم «آخرین تانگو در پاریس» را ببینند، آپارتمان را تا عمق سه متری پر کردند و همچون کوسه‌های دست‌آموز از بالا به زیر مبلمان و تخت‌خواب‌ها شیرجه رفتند و از ته روشنایی، چیزهایی را که سال‌ها بود در تاریکی گم شده بود، باز یافتند.

در مراسم اهداء جایزه‌های پایان سال، این دو برادر را به عنوان شاگردان نمونه تمام مدرسه تشویق کردند و تقدیرنامه‌های صدآفرین به آن‌ها دادند. این باردیگر نیازی به درخواست خود آن‌ها نبود، زیرا پدر و مادر از آن‌ها پرسیدند که چه می‌خواهند و بچه‌ها هم آن قدر منطقی بودند که فقط خواستند برای دلخوشی همکلاسی‌هایشان، یک مهمانی در خانه برپا شود.

پدرشان، وقتی که با همسرش در خانه تنها بود، با شادمانی گفت «همین دلیل بلوغ آن‌هاست.»

مادر گفت «خدا از دهانت بشنود.»

چهارشنبه بعد، وقتی پدر و مادر داشتند فیلم «نبرد الجزیره» را تماشا می‌کردند، مردمی که از مقابل پاسته‌تو دولاکاسته‌لانا می‌گذشتند، دیدند که

آبشاری از نور، از یک ساختمان قدیمی پنهان در میان درختان فرو می‌ریزد. روشنایی روی بالکن‌ها پخش شد، سیل آسا به روی نمای ساختمان فرو ریخت و سیلابی زرین به خیابان اصلی هجوم برد و سراسر شهر را تا گوا دراما روشن کرد.

آتش‌نشانان برای مقابله با این وضع اضطراری در طبقه پنجم را شکستند و بازش کردند و دیدند که آپارتمان تا سقف لبالب از روشنایی است. نیمکت و صندلی‌های راحتی که روکش پوست پلنگ داشتند، در اتاق نشیمن در سطوح مختلف شناور بودند، میان بطری‌های روی بار و پیانوی بزرگی که روکش مانیلایی‌اش، چون سفره ماهی طلایی رنگی، تا نیمه در آب پرپر می‌زد. لوازم خانگی، در کمال و غنای شعری‌شان، با بال‌های خویش در آسمان آشپزخانه پرواز می‌کردند. آلات موسیقی گروه نوازندگان مارش که بچه‌ها برای رقص می‌نواختند در میان ماهی‌های نقره‌ای رنگ رها شده از آکواریوم مادر، تنها موجودات زنده و شاد این باتلاق گسترده روشن، می‌چرخیدند. مسواک‌های اهل خانه همراه با کاندوم‌های پدر و قوطی‌های کرم صورت و دندان مصنوعی یدکی مادر در حمام شناور بود و تلویزیون اتاق خواب پدر و مادر به پهلوی غوطه می‌خورد و هنوز فیلم آخر شب ویژه بزرگسالان را پخش می‌کرد.

توتو در انتهای سرسرا در عقب قایق نشسته بود و در جستجوی فانوس دریایی، همراه با جریان پیش می‌رفت و پاروها را محکم به دست گرفته بود، ماسک بر صورت با آن قدر ذخیره اکسیژن که او را به بندر برساند، و جوئل در پوزه قایق، با زاویه یاب همچنان دنبال ستاره شمال می‌گشت و هر سی و

هفت همکلاسی‌شان که گوشه و کنار خانه شناور بودند، در لحظه جاودانه شاشیدن در گلدان‌های شمعدانی، سرود مدرسه می‌خواندند و با جابه‌جا کردن واژه‌ها مدیر مدرسه را دست می‌انداختند و از بطری برندی پدر گیللاس گیللاس کش می‌رفتند. زیرا در آن واحد، آن قدر چراغ روشن کرده بودند که آپارتمان را سیل برداشته بود و همه شاگردان دو کلاس مدرسه ابتدایی سن ژولی-ین نجات دهنده در طبقه پنجم ساختمان شماره ۴۷ پاسه‌نو دولاکاسته‌لانا در آن غرق شده بودند، در مادرید، اسپانیا، همان شهر آباجدادی با تابستان‌های سوزان و بادهای پر سوز سرما که هیچ اقیانوسی یا رودخانه‌ای ندارد و جمعیت بومی محصور در خشکی‌اش، هرگز علم کشتی رانی بر روی روشنایی را نیاموخته بودند.

ردِ خونِ تو بر برف

با فرارسیدن شب، وقتی که به مرز رسیدند، ننا دا کونته متوجه شد که از انگشت حلقه نامزدی اش همچنان خون می چکد. پاسدار غیر نظامی مرز که پتوی پشمی زمختی، روی کلاه سه گوش ورنی اش انداخته بود زیر نور فانوس بادی، گذرنامه هایشان را واریسی کرد و کوشید تعادلش را در بادِ سختی که از پیرنه می وزید حفظ کند. هر چند این گذرنامه های سیاسی، عیب و نقصی نداشت، پاسدار فانوس را بلند کرد تا در شباهت عکس ها با صاحبان شان یقین حاصل کند. ننا دا کونته چهره ای کودکانه داشت با چشمهای شاد پرنده وار و پوستی به رنگ ملاس که در هوای تیره و اندوهبار ماه ژانویه هنوز از تابش خورشید سوزان جزایر کارائیب برق می زد. پالتوی مینکی به تن داشت که تازیر چانه اش بالا آمده بود، پالتویی چنان گران قیمت که نمی شد با حقوق سالانه کل افراد پادگان مرزی هم آن را خرید. شوهرش

بیلی سانچز د آویلا، که اتومبیل را می‌راند، یک سالی از او جوان‌تر بود و تقریباً به همان اندازه زیبا و کت چهارخانه‌ای پوشیده بود و کلاه بیس بالی به سر گذاشته بود. به عکس همسرش، بلند بالا بود و ورزشکار و چانه آهنین جوانی به ظاهر خشن و در باطن نرم دل داشت اما از هر چیز بیشتر اتومبیل نقره‌ای رنگی که از توی آن، نفیس حیوانی زنده بیرون می‌زد، نشان دهندهٔ موقعیت آن‌ها بود.

در طول آن خط مرزی پرت و بی‌روتن، هیچگاه چیزی شبیه آن دیده نشده بود. صندلی‌های پشتی، انباشته از چمدان‌های نو نوار و انبوه جعبه هدایای باز نشده بود. ساکسیفونی هم آن پشت بود که به زندگی ننا دا کونته، پیش از آن که تسلیم عشق شورانگیز آن جوان شرور و مهربان ساحلی شود، شور و حال می‌بخشید.

وقتی پاسدار گذرنامه‌های مهر شده را به آن‌ها پس داد، بیلی سانچز پرسید که آن نزدیکی‌ها داروخانه‌ای هست که انگشت زنش را پانسمان کنند یا نه، و پاسدار در هیاهوی باد، فریاد زد که وقتی به شهر هندای، در خاک فرانسه رسیدند سراغ داروخانه را بگیرند. اما پاسداران هندای نیز، در اتاقک نگهبانی شیشه‌ای کاملاً روشن و گرم و نرمی با پیراهن‌های آستین کوتاه، دور میزی نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند و نان‌شان را در لیوان‌های بزرگ شراب می‌زدند و می‌خوردند و تنها چیزی که باید بررسی می‌کردند، اندازه و مدل اتومبیل بود تا دستی به نشانه اجازه ورود به خاک فرانسه تکان دهند. بیلی سانچز چند بار روی بوق خم شد، اما پاسداران متوجه نشدند که آن‌ها را صدا می‌زند، آخر سر یکی‌شان دریچه را باز کرد و با خشمی بلندتر از

هیاهوی باد فریاد زد:

"Merde! Allez-vous-en!"

آنگاه ننا داکوته که یقه پالتوش را تا روی گوش‌هایش بالا زده بود، از اتومبیل پیاده شد و با فرانسه‌ای فصیح از پاسدار پرسید که داروخانه‌ای در آن نزدیکی‌ها هست یا نه؟ پاسدار، با دهان پر از نان، بنا به عادت همیشگی‌اش پاسخ داد که موضوع به او ربطی ندارد، آن هم در این هوای سرد و توفانی و پنجره را بست. اما بعد با دقت بیشتری دختر را برانداز کرد که با آن پالتوی مینکِ اصلِ براقش داشت انگشت خونی‌اش را می‌مکید، و لابد او را، در آن شب ترسناک، صورتی جادویی پنداشته بود، زیرا در دم، خُلق و خویش عوض شد و پاسخ داد که نزدیک‌ترین شهر به آنجا، بیاریتر است، اما در قلب زمستان و در آن باد که چون گرگ زوزه می‌کشد، ای بسا که تا بایون کمی آن سوتر از بیاریتر، هیچ داروخانه‌ای باز نباشد.

مرد پرسید «خطرناک است؟»

ننا داکوته با لبخندی، انگشتش را با آن انگشتر الماس و خراش خارگل سرخ که تقریباً دیده نمی‌شد نشانش داد و گفت «چیزی نیست، خراش خار است.»

پیش از آن که به بایون برسند، بار دیگر برف شروع شد. هنوز ساعت هفت نشده بود، اما در خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد و در و پنجره خانه‌ها را بر خشم باد و توفان بسته بودند و پس از آن که چند خیابان را دور زدند و هیچ داروخانه‌ای پیدا نکردند که باز باشد تصمیم گرفتند به راهشان ادامه دهند. این تصمیم بیلی سانچز را خوشحال کرد. به اتومبیل‌های کمیاب عشق سیری

ناپذیری داشت و پدری که بیش از حد احساس گناه می‌کرد و چنان خرپول بود که می‌توانست همه هوس‌هایش را برآورد. بیلی هرگز پشت فرمان اتومبیلی مثل این کروکی بتلی که هدیه عروسی‌اش بود ننشسته بود. شور و شوق او به رانندگی تا حدی بود که هر چه بیشتر می‌رانند، کمتر خسته می‌شد. می‌خواست همان شب به بوردو برسد. در هتل اسپلندید، یک سوئیت مخصوص عروس و دامادها رزرو کرده بود و همه برف‌های عالم و بادهای مخالف هم جلو‌دارش نبودند. از طرف دیگر، ننا داکوتته خسته و کوفته بود بخصوص از این راه باریکه آخر که از بزرگراه مادرید جدا می‌شد و از لبه پرتگاهی می‌گذشت که فقط به درد بزه‌های کوهستانی می‌خورد و توفان تگرگ مدام بر آن شلاق می‌زد. این بود که پس از پشت سر گذاشتن بایون، دستمالی دور انگشت حلقه‌دارش پیچید، و آن را چنان سفت بست تا جلو خونریزی‌اش را بگیرد.

آن وقت به خواب عمیقی فرو رفت. بیلی سانچز تا نزدیکی‌های نیمه شب متوجه او نشد. حالا دیگر برف بند آمده بود و بادی که در کاج‌ها می‌پیچید یکباره از وزش ایستاد و سراسر آسمان فراز چراگاه پر از ستارگان بلوری شد. از چراغ‌های خواب زده بوردو گذشت و کنار پمپ بتزینی در بزرگراه ایستاد تا باکش را پر کند، زیرا هنوز در خود این نیرو را حس می‌کرد که می‌تواند تا پاریس یکسره براند. آن چنان از آن اسباب‌بازی بزرگ ۲۵۰۰۰ پوندی کیف می‌کرد که حتی از خودش نپرسید که آن مخلوق تابناک که در کنارش به خواب رفته چنین احساسی دارد یا نه، موجودی که باند دور انگشت حلقه‌دارش غرق خون شده بود و اکنون برای نخستین بار

جرقه‌های آذرخش تردید، در رؤیاهای نوجوانی‌اش رخنه کرده بود. سه روز پیش عروسی کرده بودند و حالا ده هزار کیلومتری از کارتاچنا دواپند یاس دور شده بودند، آنجا در برابر حیرت پدر و مادر و از تب و تاب افتادن دختر، و دعای شخصی اسقف اعظم هیچکس جز آن دو علت واقعی آن عشق نامنتظر را در نمی‌یافت و منشأ آن را نمی‌دانست. ماجرا، سه ماه پیش از عروسی، آغاز شده بود، روز یکشنبه‌ای کنار دریا، وقتی که گروه گانگستری بیلی سانچز صاعقه‌وار به اتاقک‌های رخت‌کنی خانم‌ها در ساحل ماربلا، هجوم برده بودند. ننا تازه هیجده ساله شده بود؛ از مدرسه شاتلنی در سن بلیز سوئیس، به زادگاهش بازگشته بود، به چهار زبان مختلف، روان و بی‌لهجه صحبت می‌کرد و در نواختن ساکسیفونِ تنور، مهارت استادانه‌ای کسب کرده بود، و این نخستین یکشنبه‌ای بود که پس از بازگشت به کنار دریا آمده بود. لباس‌هاش را از تن درآورده بود و داشت مایو می‌پوشید که در اتاقک‌های رخت‌کن کنار دستش جیغ‌های دختران وحشت زده و فریادهای راهزنانه به آسمان برخاست، اما نفهمید چه می‌گذرد تا این که چفت درِ اتاقک رخت‌کنش در هم شکست و او زیباترین راهزنی را که به تصور در می‌آمد در آستانه در دید. چیزی جز مایویی از پوست مصنوعی پلنگ بر تن نداشت، و اندامش نرم و انعطاف‌پذیر بود و رنگ پوستش به رنگ پوست کسانی که کنار اقیانوس زندگی می‌کنند. دورِ مچ دست راستش، دستبند فلزی گلابیاتوری و دور مشت راستش، زنجیری فولادی بسته بود که به جای اسلحه‌ای کشنده از آن استفاده می‌کرد. مدالی به گردن داشت که هیچ نقش قدیمی بر آن نبود، و در سکوت، همراه با ضربان قلبش می‌لرزید. هر دو به

یک دبستان رفته بودند و در جشن های تولد، کوزه های گلی و سستی غذا ها را شکسته بودند، زیرا هر دو از خانواده های اشرافی بودند که از دوره مستعمراتی، هر طور که عشق شان بود بر سرنوشت شهر فرمان می راندند، اما چون سال های سال بود که از هم دور بودند در نگاه اول، همدیگر را نشناختند. ننا داکوئنه همان طور بی حرکت سر جایش ایستاد و حتی خودش را نپوشاند. آن وقت ییلی سانچز به اجرای مراسم بچگانه اش پرداخت: مایوی پوست پلنگی اش را بالا کشید و سینه سنبش را جلو داد. دختر یکراست، بی هیچ نشانی از حیرت به او خیره شد.

همان طور که وحشتش را مهار می کرد گفت «از تو بزرگ تر و قوی ترش را هم دیده ام. پس فکر کن چه می خواهی بکنی، چون رفتارت با من باید بهتر از رفتار یک سیاه پوست باشد.»

ننا داکوئنه در حقیقت نه تنها با کره بود که تا آن لحظه هیچگاه مرد عربانی را هم ندیده بود، با این همه نهور و ایستادگی اش مؤثر افتاد. تنها کاری که ییلی سانچز کرد این بود که مشت زنجیر پیچش را به دیوار کوبید و دست خودش را شکست. دختر او را با اتومبیل به بیمارستان رساند و کمکش کرد تا دوره نقاهت را بگذراند و در پایان هر دو آموختند که چگونه از راه درست، به هم مهر بورزند. بعد از ظهر های دشوار ماه ژوئن را در ایوان داخلی خانه ای گذراندند که شش نسل از اجداد سرشناس ننا داکوئنه در آن جان داده بودند؛ دختر آهنگ های متداول روز را با ساکسیفون می نواخت، و پسر که دستش در گچ بود، با بهتی درد آلود او را از زمانی که در گهواره بود در خیال مجسم می کرد. خانه از زمین تا سقف پنجره های بلند بی شمار داشت که روبه رویش

خلیجی با آب را کد بدبو گسترده بود و یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین خانه‌های منطقه لمانگا بود و بی‌گمان از زشت‌ترین خانه‌های آنجا اما ایوان که ننا داکوته روی کاشی‌های چهارخانه‌اش ساکسیفون می‌نواخت، در گرمای ساعت چهار، خود واحه‌ای بود و رو به حیاطی با سایه‌ای گشاده دست و درختان انبه و موز باز می‌شد که زیر آن‌ها گوری بود و سنگ گوری بی‌نام، قدیمی‌تر از خانه و خاطرات خانواده. حتی آن‌ها که از موسیقی چیزی سر در نمی‌آوردند، فکر می‌کردند که نواختن ساکسیفون با تاریخ چنین خانه‌ی اصیلی ناسازگار است. مادر بزرگ ننا داکوته وقتی برای نخستین بار صدای این ساز را شنید گفت «مثل صدای کشتی است.» مادر ننا داکوته نیز بیهوده کوشیده بود وادارش کند که ساز را جور دیگری بنوازد، و محض رضای خدا، نه این جور با دامن بالا زده و زانوهای جدا از هم، و باشور و حالی که برای موسیقی ضروری به نظر نمی‌رسید. می‌گفت «حرفی ندارم که چه سازی می‌زنی، اما هر چه می‌زنی دست کم پاهایت را بهم جفت کن.»

اما ننا داکوته با آن ترانه‌های وداع در کشتی که می‌نواخت و آن نشاط‌های عاشقانه‌ای که به او می‌بخشید توانست پوسته تلخ پیرامون بیلی سانچز را در هم شکند. ننا در زیر شهرت تأسف بار بیلی سانچز به عنوان حیوانی وحشی، شهرتی که به علت داشتن دو نام خانوادگی سرشناس با موفقیت حفظ شده بود، بچه‌ای بی‌پناه و وحشت‌زده و مهربان کشف کرد. همچنان که استخوان دست پسر داشت جوش می‌خورد، ننا داکوته و بیلی سانچز یکدیگر را چنان خوب شناختند که بیلی سانچز حتی از دستیابی عشقی که هر دو را بهم پیوند داد، اصلاً سر در نیاورد، آن هم بعد از ظهر روزی

بارانی که هر دو در خانه تنها بودند، و دخترک او را به سرای باکرگی اش راه داد. از آن پس، حدود دو هفته‌ای هر دو هر روز در همان زمان با هم دیدار می‌کردند، زیر نگاه خیره و شگفت‌زده تصویر مبارزان میهنی و مادر بزرگ‌های خوشگذرانی که در بهشت آن بستر تاریخی از آن‌ها پیشی گرفته بودند. حتی در آن لحظه‌های فراغت از عشق، پنجره‌ها را می‌گشودند، و هوای آغشته به زیاله‌های کشتی‌ها و بوی کثافتی را که از خلیج می‌وزید تنفس می‌کردند، و در سکوت ساکسیفون، به صداهایی که هر روز از حیاط می‌آمد گوش می‌دادند، به آواز قورباغه‌ای تنها زیر درختان موز، به صدای قطره‌آبی که بر گور مرده‌های بی‌نام فرو می‌افتاد و به جنبش‌های طبیعی زندگی که پیش از آن فرصت آموختنش را نداشتند، به همه این صداها گوش می‌دادند.

وقتی پدر و مادرش به خانه برگشتند، ننا داکونته و بیلی سانچز در مهرورزی بدان حد پیش رفته بودند که دیگر چیزی نبود که در این دنیا نیاموخته باشند. وقت و بی‌وقت هر جا که می‌شد و در هر زمان به هم عشق می‌ورزیدند و هر بار شکلی تازه به آن می‌بخشیدند. روزهای اول در اتومبیل‌های کورسی که پدر بیلی سانچز با اهداء آن‌ها می‌کوشید تا از بار گناهانش کم کند. آنگاه، وقتی از این اتومبیل‌ها سیر شدند و تازگی‌شان را از دست دادند شب هنگام به سواحل خلوت ماربلا پناه می‌بردند، همانجا که سرنوشت آن دو را به هم پیوند داده بود و در کارناوال ماه نوامبر حتی با لباس بالماسکه، سری به خانه‌های اجاره‌ای محله قدیمی بردگان گت سمانی می‌زدند و در حالی که صاحب‌خانه‌ها آن‌ها را می‌پاییدند بهم می‌رسیدند،

صاحب‌خانه‌هایی که تا همین چند ماه پیش به ناگزیر ظلم بیلی سانچز و دارودسته زنجیر کش او را تحمل می‌کردند. ننادا کوتاه خود را با همان ایثار شورانگیزی وقف این عشق پنهانی کرده بود که زمانی آن را به پای یادگیری ساکسیفون به هدر داده بود، تا این که راهزن رام و سر به راهش، سرانجام دریافت که مقصود این گفته او که باید رفتارش مثل رفتار سیاه‌پوستان باشد چیست. بیلی سانچز همیشه آمادهٔ پاسخگویی به خواهش‌های دختر بود، با خبرگی و شوری همانند شور او. وقتی با هم ازدواج کردند، این نیاز را بر فراز اقیانوس اطلس نیز برآورده کردند و وقتی مهماندار هواپیما خواب بود و هر دو به گوشه‌ای پناه برده بودند، از قه‌قه‌خنده بیشتر از لذات دیگر سرمست شدند. پس از آن هم فقط آن دو تن بودند که بیست و چهار ساعت پس از جشن عروسی‌شان فهمیدند که فرزندی در راه دارند.

این بود که وقتی به مادرید رسیدند، دیگر آن شور و شیف‌تگی پیشین را نداشتند، بلکه آن قدر سرِ عقل آمده بودند که همچون زوج متزه تازه ازدواج کرده‌ای رفتار کنند. پدر و مادر همه چیز را آماده کرده بودند. پیش از ترک هواپیما، یک مأمور تشریفاتی به جایگاه مسافران درجهٔ یک آمد تا پالتوی مینک سفیدی با حاشیه‌دوزی براق سیاه، از طرف پدر و مادر به عروس هدیه کند. به بیلی سانچز هم پالتویی از پوست برهٔ یک ساله هدیه کرد که مُد زمستان آن سال بود، و کلیدهای اتومبیلی که مارک مخصوصی نداشت و به عنوان سورپریز در فرودگاه منتظرش بود.

در سالن مخصوص پذیرایی رسمی فرودگاه، اعضا هیأت سیاسی کشورشان، به پیشوازشان آمدند. سفیر و همسرش نه تنها از دوستان قدیمی

هر دو خانواده بودند بلکه سفیر همان پزشکی بود که ننا داکوته را به دنیا آورده بود، و با دسته گل سرخی چنان براق و شاداب انتظارش را می کشید که حتی شبنم های روی گل ها هم مصنوعی به نظر می آمد. ننا داکوته که از حالت عروس شدن زود رسش چندان احساس راحتی نمی کرد، با بوسه هایی ساختگی به هر دو خوش آمد گفت و بعد گل ها را پذیرفت. همان طور که گل ها را می گرفت خاری در انگشتش فرو رفت، اما با ترفندی دلپذیر این بدیاری را به روی خودش نیاورد.

گفت «عمداً این کار را کردم تا حلقه ازدواجم را ببینید.»

اعضاء هیأت سیاسی در واقع همگی از شکوه و زیبایی انگشتر به حیرت افتادند، انگشتری که لابد خدا تومان می ارزید، بیشتر نه به علت عالی بودن الماس ها که به دلیل عتیقه بودن انگشتر که هنوز تازگی اش را از دست نداده بود، اما هیچکس متوجه نشد که از انگشت نناداکوته خون می چکد؛ همه محو تماشای اتومبیل تازه شده بودند. سفیر به این فکر بکر و سرگرم کننده افتاده بود که اتومبیل را به فرودگاه بیاورند و در سلفون پیچند و نوار طلایی بزرگی دورش ببندند. اما بیلی سانچز چنان شیفته اتومبیل شده بود که به ابتکار سفیر توجهی نکرد و یکباره پوشش سلفون را از هم درید و در برابر آن ایستاد. نفس در سینه اش حبس شده بود. اتومبیل، مدل کروکی جدید بتلی بود و صندلی هایش از چرم اصل. آسمان به پوششی از خاکستر می مانست و بادی سرد و گزنده از گوادراما می وزید و نمی شد زیاد در هوای بیرون ماند، اما بیلی سانچز هنوز سردی هوا را حس نکرده بود. اعضاء هیأت سیاسی را در محوطه پارکینگ بیرون، منتظر نگه داشته بود و خبر نداشت که چیزی نمانده

که آن‌ها به خاطر ادای احترام یخ بزنند، تا این که سرانجام از واریسی تمام جزئیات اتومبیل فارغ شد. آنگاه خود جناب سفیر کنار دستش نشست تا او را به محل اقامت رسمی‌شان هدایت کند. ترتیبات ناهار را هم همانجا داده بودند. جناب سفیر در مسیر راه، معروف‌ترین دیدنی‌های شهر را به او نشان می‌داد، اما خیلی سانچز انگار تنها مسحور جادوی اتومبیل اهدایی بود و به چیز دیگری اعتنا نداشت.

این نخستین بار بود که به خارج از کشور سفر می‌کرد. به همه مدرسه‌های دولتی و خصوصی رفته بود و دوره‌هایی را چندین و چند بار تکرار کرده بود تا این که سرانجام در برزخ بلاتکلیفی و بی‌تفاوتی رها شد. اولین دیدار از شهری که با شهر خودش فرق داشت، ردیف خانه‌هایی خاکستری رنگ با چراغ‌های روشن در وسط روز، درخت‌های بی‌شاخ و برگ، اقبانوس دوردست، همه و همه بر احساس اندوهی می‌افزود که تلاش می‌کرد در گوشه قلبش پنهان نگه دارد. اما چیزی نگذشت که بی‌آن که خود آگاه باشد، در نخستین دام فراموشی گرفتار شد. توفانی ناگهانی نخستین توفان فصل، بی‌سر و صدا در آسمان در گرفته بود و بعد از ناهار که خانه سفیر را ترک کردند تا سفر خود را به فرانسه آغاز کنند، دیدند که برفی درخشان سراسر شهر را پوشانده است. آن وقت خیلی سانچز اتومبیل را پاک از یاد برد و در برابر چشم همه، ناگهان از شادی فریاد کشید و مشت مشت برف به سر و روی خود پاشید و با پالتوی تازه‌ای که پوشیده بود، وسط خیابان به روی برف‌ها غلت و واغلت زد.

ننا دا کونته از مادرید که گذشتند تازه متوجه شد که همچنان از انگشتش

خون می‌چکد، همان بعد از ظهری که پس از توفان، آسمان ناگهان شفاف شد. تعجب کرد، زیرا وقتی که پس از ناهار رسمی، همراه با آواز همسر سفیر که چند آریای ایتالیایی خواند، ساکسیفون می‌زد در انگشت حلقه‌دارش اصلاً احساس درد و ناراحتی نکرده بود. از آن بی‌عد در همان حال که کوتاه‌ترین مسیرها به مرز فرانسه را به شوهرش نشان می‌داد، هر بار که از انگشتش خون می‌آمد، ناخودآگاه آن را می‌مکید، فقط به کوه‌های پیرنه که رسیدند تازه به فکر پیدا کردن داروخانه افتاد. آنگاه از بی‌خوابی‌های چند روزه گذشته، از حال رفت و وقتی از این کابوس وحشتناک که اتومبیل دارد به میان آب پیش می‌رود از خواب پرید، مدت‌ها گذشته بود تا به یادش آمد که دستمالی دور انگشتش پیچیده است. بر صفحه روشن ساعتی که جلو داشبورد اتومبیل بود دید که ساعت از سه گذشته است. و با یک حساب سرانگشتی در دم متوجه شد که از بور دو هم گذشته‌اند و از انگولیم و پوانتیه نیز و حالا داشتند از کنار رود طغیان کرده لوآر می‌گذشتند. مهتاب از پشت صافی مه می‌تاید و طرح شب‌وار قصه‌ها از میان درختان کاج انگار از درون قصه‌های پریان نمایان می‌شد. ننا داکوته، که همه گوشه و کنارهای آن ناحیه را خوب می‌شناخت تخمین زد که سه ساعتی با پاریس فاصله دارند و بیلی سانچز سرمست، همچنان پشت فرمان بود.

ننا داکوته گفت «تو عجب مرد دیوانه‌ای هستی، بیشتر از یازده ساعت است که لب به هیچ چیز نزده‌ای.»

شور و شیف‌نگی به اتومبیل تازه همچنان او را به راندن بر می‌انگیخت. با این که در هواپیما زیاد نخوایده بود، کاملاً احساس بیداری می‌کرد، با چنان

نیرویی که تا سحرگاه خود را به پاریس برساند.

گفت «من هنوز از ناهار سفارت پُرم.» و بی آن که منطق روشنی در حرفش باشد افزود «گذشته از آن در کارناجنا مردم تازه دارند از سینماها بیرون می آیند. ساعت باید حدود ده باشد.»

با این همه، ننا داکوتته می ترسید بیلی پشت فرمان خوابش برد. از میان انبوه هدایایی که در مادرید گرفته بودند بسته‌ای را باز کرد و کوشید یک تکه شیرینی پرتغالی در دهان بیلی سانچز بگذارد. اما او سرش را برگرداند.

گفت «مردان واقعی شیرینی نمی خورند.»

اندکی پیش از اورلئان، هوای مه آلود صاف شد و قرص ماه درشتی، مزارع پوشیده از برف را روشن کرد، اما ترافیک سنگین تر شد زیرا کامیون‌های عظیم میوه و سبزی و تانکرهای شراب در بزرگراه به هم می پیوستند و همگی به سوی پاریس می تاختند. ننا داکوتته دلش می خواست در رانندگی به شوهرش کمک کند، اما جرأت نمی کرد حتی حرفش را هم بزند: نخستین باری که با هم بیرون رفته بودند بیلی سانچز به او گوشزد کرده بود که برای یک مرد، هیچ چیز تحقیرآمیزتر از آن نیست که زنش اتومبیل‌شان را براند. پس از چیزی حدود پنج ساعت خواب خوش، احساس سبکی و سرخوشی می کرد، و از این هم خوشحال بود که در هیچ هتلی که او را شناسند در خاک فرانسه توقف نکرده‌اند، هتل‌هایی که از زمان کودکی در سفرهای بی‌شمار با پدر و مادرش شناخته بود. گفت «هیچ جای دنیا، ییلاق‌هایی به این زیبایی ندارد، اما اگر آدم از تشنگی هم بمیرد، هیچکس نیست که مجانی یک لیوان آب به دستش بدهد.» آن قدر به این موضوع

اعتقاد داشت که در آخرین لحظه حرکت، یک قالب صابون و یک رول کاغذ توالت در کیف شبش گذاشت، زیرا در هتل‌های فرانسه هرگز صابونی پیدا نمی‌شود و کاغذ دست‌شویی‌ها هم روزنامه‌های هفته پیش است که به شکل چهارگوش‌های کوچک می‌برند و به میخ آویزان می‌کنند. تنها چیزی که در آن لحظه حسرتش را می‌خورد این بود که تمام شب را بدون عشق‌ورزی به هدر داده‌اند. شوهرش در نشان دادن عکس‌العمل درنگ نکرد.

گفت «داشتم به این فکر می‌کردم که بازی عاشقانه روی برف هم محشر می‌شود. درست همین جا، اگر عشقت می‌کشد.»

ننا دا کوته سعی کرد به این موضوع جدی فکر کند. برف مهتابی کناره بزرگراه، پوک و پُف کرده و گرم به نظر می‌رسید، اما همان‌طور که به حومه پاریس نزدیک می‌شدند، ترافیک سنگین‌تر می‌شد، و یک ردیف کارخانه با چراغ‌های روشن به چشم می‌خورد و کارگران زیادی با دوچرخه در رفت و آمد بودند. اگر زمستان نبود، حالا روز روشن بود.

ننا دا کوته گفت «بهر است تا پاریس صبر کنیم: مثل یک زن و شوهر تو یک جای گرم و نرم با ملافه‌های تمیز.»

مرد گفت «این اولین باری است که خواهش مرارد می‌کنی.»

زن جواب داد «آره، اولین باری هم هست که با هم ازدواج کرده‌ایم.» اندکی پیش از سحر، جلو رستورانی کنار جاده ایستادند، به دستشویی رفتند و سر و صورتی صفا دادند و پشت پیشخان، قهوه با نان کراسوان خوردند، پشت همان پیشخانی که رانندگان کامیون‌ها مشغول خوردن

صبحانه با شراب قرمز بودند.

ننا داکوته در دستشویی متوجه شد که بلوز و دامنش خونی شده است، اما حوصله شستنشان را نداشت. دستمان خونی‌اش را در سبد آشغال انداخت، حلقه نامزدی‌اش را به انگشت دست دیگرش کرد و انگشت زخمی را با آب و صابون شست. خراش انگشت تقریباً نامریی بود. اما همین که سوار اتومبیل شدند، انگشتش باز به خون افتاد، و ننا داکوته بازویش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد، با این فکر که باد پر سوزی که از روی مزارع می‌وزد، زخم را می‌سوزاند. این شیوه نیز بی‌فایده بود، اما هنوز دل نگران نبود. با همان شوخ طبعی ذاتی‌اش گفت «اگر بخواهند رد ما را پیدا کنند، خیلی ساده است. کافی است رد خون مرا روی برف دنبال کنند.» آن وقت به حرفی که زده بود فکر کرد، و در نخستین پرتو بامدادی چهره‌اش شکوفا شد.

گفت «فکرش را بکن، رد خون بر روی برف از مادرید تا پاریس. راستی نمی‌شود بر روی این یک آهنک ساخت.»

فرصت نداشت باز هم به این موضوع فکر کند. در حومه پاریس از انگشتش یک ریز خون می‌آمد و نمی‌شد جلوش را گرفت. احساس می‌کرد که انگار روحش از این خراش به بیرون پرواز می‌کند. سعی کرده بود با کاغذ توالتی که در کیف داشت جلو جریان خون را بگیرد، اما هنوز دستمال کاغذی را نیپچیده، ناچار می‌شد نوارهای خونی را از پنجره بیرون بیندازد. لباس‌های تنش، پالتوش و صندلی‌های اتومبیل رفته‌رفته خیس خون می‌شدند و هیچ کاری‌شان هم نمی‌شد کرد. بیلی سانچز سخت به وحشت افتاد و اصرار کرد که هر طور شده داروخانه‌ای پیدا کنند، اما حالا دیگر زن می‌دانست که

درمان این زخم، دیگر از دست داروسازها هم برنمی آید.

گفت «دیگر داریم به پورت دو اورلئان می‌رسیم. در خیابان ژنرال لک لِرک، آن خیابان پهنی که دو طرفش درخت دارد، پیش برو تا بعد بگویم چه کار کنی.»

این دشوارترین مرحله سفر بود. در هر دو سمت خیابان ژنرال لک لِرک، راه بندان شده بود، گره کوری از اتومبیل‌های کوچک و موتور سیکلت‌ها و کامیون‌های غول پیکری که به طرف بازارهای مرکزی هجوم آورده بودند. سر و صدای بی‌اثر بوق‌ها، بیلی سانچز را چنان کلافه کرده بود که فریاد زنان فحش‌هایی به زبان لات‌های زنجیرکش نثار چند راننده کرد و چیزی نمانده بود از اتومبیل پیاده شود و یکی از آن‌ها را به باد کتک بگیرد، اما ننا داکوئته هر طور بود توانست قانعش کند که هر چند فرانسوی‌ها بی‌ادب‌ترین موجودات عالم‌اند، اما اهل کتک و کتک‌کاری نیستند. این خود دلیل دیگری بر درستی نظرش بود، زیرا ننا داکوئته در آن لحظه تلاش می‌کرد متانتش را حفظ کند.

بیش از یک ساعتی طول کشید تا توانستند از خط ترافیک جدا شوند و به ولئون دو بلفور برسند. چراغ کافه‌ها و فروشگاه‌ها همه روشن بود انگار که نیمه شب است، زیرا یکی از آن سه‌شنبه‌های نمونه‌وار ژانویه‌های کثیف و ابری پاریس بود، با بارانی که یک ریز می‌بارید و هیچوقت هم به شکل برف در نمی‌آمد. اما در خیابان دُنفر و شرو ترافیک سبک‌تر بود و از چند کوچه که گذشتند، ننا داکوئته به شوهرش گفت که دست راست پیچد و او هم جلوی در ورودی اورژانس بیمارستانی عظیم و دلگیر پارک کرد.

زن برای پیاده شدن از اتومبیل احتیاج به کمک داشت، اما آرامش و گشاده‌رویی خود را از دست نداد. همان طور که روی تخت چرخ‌دار دراز کشیده بود و منتظر پزشک کشیک بود، به پرسش‌های عادی و روزمره پرستار درباره اسم و رسم و تاریخچه بیماری‌اش پاسخ داد. بیلی سانچز کیف او را در دست داشت و دست چپ زن را که حلقه نامزدی در انگشتش بود به دست گرفته بود؛ حس کرد سرد و وارفته است. رنگ لب‌هایش پریده بود. کنار زن ایستاده بود و دستش را همچنان در دست داشت تا سرانجام سر و کله دکتر پیدا شد و انگشت زخمی ننادا کونته را سریع معاینه کرد. مرد جوانی بود با سر تراشیده و پوستی به رنگ مس کهنه. ننادا کونته به او محل نگذاشت، اما لبخندی پریده رنگ به شوهر زد.

زن با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش گفت «نترس، تنها اتفاقی که ممکن است بیفتد، این است که این موجود آدم‌خوار، دست مرا قطع کند و بخورد.» دکتر معاینه‌اش را تمام کرد، بعد به زبان کاملاً بی غلط اسپانیایی، با لهجه غریب یک آسیایی حرف زد و آن‌ها را به حیرت انداخت. گفت «نه، بچه‌ها، این آدم‌خوار حاضر است از گرسنگی بمیرد تا دست به این زیبایی را قطع کند.»

هر دو دستپاچه شدند، اما دکتر با خوش‌رویی دستی تکان داد و آن‌ها را آرام کرد. بعد دستور داد تخت چرخ‌دار را ببرند، و بیلی سانچز که همچنان دست همسرش را چسبیده بود، خواست همراه آن‌ها راه بیفتد. دکتر بازویش را گرفت و او را از رفتن باز داشت.

گفت «شما همینجا بمانید، او را به بخش مراقبت‌های ویژه می‌برند.»

ننا داکوته باز به همسرش لبخند زد و آن قدر دست تکان داد تا در انتهای راهرو از نظر ناپدید شد. دکتر همانجا ماند و یادداشت‌های پرستار را که بر لوحه‌ای الصاق شده بود مطالعه کرد. بیلی سانچز صدایش زد.

گفت «دکتر، حامله است.»

«چند ماهه...؟»

«دو ماهه.»

دکتر آن طور که بیلی سانچز انتظار داشت به این قضیه اهمیت نداد.

گفت «خوب کردی به من گفتی.» و به دنبال تخت چرخ‌دار به راه افتاد.

بیلی سانچز همانجا ماند و در آن اتاق دلگیر که بوی عرق آدم‌های مریض در آن پیچیده بود ایستاد، همانجا ماند نمی‌دانست چه خاکی به سر کند و همان‌طور به راهرو خالی و خلوتی که ننا داکوته را به آنجا برده بودند خیره شد و آنگاه روی نیمکتی چوبی وارفت. جایی که دیگران هم منتظر نشسته بودند. نمی‌دانست چه قدر آنجا نشسته است. اما وقتی تصمیم گرفت بیمارستان را ترک کند، شب شده بود و باران هنوز هم می‌بارید، بیلی سانچز که زیر بار غم دنیا در هم شکسته بود، همچنان نمی‌دانست چه خاکی به سر کند.

آن طور که سال‌ها بعد از اسناد بایگانی بیمارستان دستگیرم شد، ننا داکوته را ساعت نه و نیم روز سه شنبه ۷ ژانویه بستری کردند: بیلی سانچز شب اول در اتومبیل پارک شده در جلو در ورودی اورژانس خوابید و صبح روز بعد در نزدیک‌ترین کافه تریایی که توانست پیدا کند، شش تخم مرغ آب‌پز و دو فنجان شیر قهوه خورد، زیرا از مادرید تا اینجا غذای کافی

نخورده بود. بعد به بخش اورژانس رفت تا ننا داکوتته را ببیند، اما آن‌ها به زحمت به او حالی کردند که باید به درِ ساختمان مرکزی مراجعه کنند. سرانجام، یک نگهبان آستوریایی کمکش کرد تا حرفش را به متصدی اطلاعات بیمارستان بفهماند و آن‌ها هم تأیید کردند که ننا داکوتته در واقع در بیمارستان بستری شده است اما وقت ملاقات فقط روزهای سه‌شنبه از ساعت سه تا چهار بعد از ظهر است. یعنی تا شش روز دیگر. کوشید دکتری را که به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد پیدا کند، همان که او را سیاه‌پوست سر تراشیده می‌نامید، اما هیچکس با این نشانی‌های جزئی و ساده نمی‌توانست به جایی راهنمایی‌اش کند.

حالا که کاملاً مطمئن شده بود نام ننا داکوتته در دفتر بیمارستان ثبت شده است، به اتومبیل خود بازگشت. یک مأمور راهنمایی و ادارش کرد دو کوچه آن طرف‌تر، در خیابانی بسیار باریک، در سمتی که شماره پلاک خانه‌ها زوج بود پارک کند. آن سوی خیابان، ساختمان بازسازی شده‌ای بود با تابلو «هتل نیکول»، هتل یک ستاره‌ای که سالن پذیرش آن بسیار کوچک بود و تنها یک مبل و یک پیانوی قدیمی داشت، اما صاحب هتل، که صدایش زیر و فلوت مانند بود، زبان مشتریان خود را از هر ملیتی که بودند، خوب می‌فهمید به شرط آن که پول و پله‌ای در بساط داشتند. بیلی سانچز با یازده چمدان و نه جعبه هدیه، تنها اتاق خالی هتل را در اختیار گرفت، اتاق زیر شیروانی مستطیلی در طبقه نهم، که پس از بالا رفتن از پلکانی مارپیچ که بوی گل کلم جوشیده می‌داد، نفس‌نفس زنان به آن‌جا می‌رسید. دیوارها را کاغذ دیواری تیره و غم‌انگیزی پوشانده بود. و فقط از پنجره تنگ رو به

حیاط خلوت، نور ضعیفی به اتاق می‌تایید.

تختخوابی دونفره، گنجه‌ای بزرگ، یک صندلی پشت بلند، بیده‌ای قابل حمل و یک دست‌شویی با پارچ آب در آن دیده می‌شد، طوری که اگر می‌خواستی در اتاق بمانی تنها راهش این بود که روی تختخواب دراز بکشی. همه چیز نه تنها کهنه که درب و داغون بود، اما خیلی تمیز و همراه با بوی بهداشتی دواهای تازه.

بیلی سانچز اگر همه عمرش را هم می‌گذاشت نمی‌توانست از معمای دنیایی سر دریاورد که بنیادش بر استعداد ایجاد این همه اسباب نکبت و بدبختی بود. هیچگاه نتوانست به راز چراغ این پلکان پی ببرد که چطور پیش از آن که او به طبقه نهم برسد خاموش می‌شد. هیچوقت هم یاد نگرفت که چطور باید دوباره روشنش کند. تقریباً یک صبح طول می‌کشید تا کشف کند که در پاگرد هر طبقه، مستراح کوچکی است که سیفون توالتش با کشیدن زنجیری به کار می‌افتد. حالا دیگر تصمیم گرفته بود که در تاریکی هم از آن استفاده کند تا این که بر حسب تصادف دریافت که وقتی در را از نو قفل کنی، چراغ خودبه‌خود خاموش می‌شود تا با باز کردن قفل ناچار چراغ را خاموش کنی.

حمام در انتهای سرسرا بود و او اصرار می‌ورزید به عادت همیشگی‌اش روزی دوبار دوش بگیرد اما جریان آب گرم، که از دفتر هتل هدایت می‌شد، سه دقیقه بیشتر ادامه نداشت. پولش را هم می‌بایست جداگانه پیردازد و نقد. با این همه، بیلی سانچز پیش خود حساب کرد که این جور زندگی کردن بسی با رسم و راه زندگی او تفاوت داشت، در هر حال بهتر از آن است که در هوای

سرد ماه ژانویه، بیرون از هتل پرسه بزنند. آن چنان احساس سر در گمی و تنهایی می‌کرد که نمی‌دانست اصلاً چگونه بی‌کمک و مراقبت ننادا کونته تا حالا توانسته است دوام بیاورد.

چهارشنبه صبح که از پله‌ها بالا رفت و به اتاقش رسید، خودش را همان‌طور با پالتو روی تخت انداخت و به آن موجود نادره‌ای اندیشید که دو کوچه آن سوتر همچنان از انگشتش خون می‌چکید. چیزی نگذشت که به خوابی آن چنان طبیعی فرو رفت که وقتی بیدار شد عقربه ساعت مچی‌اش درست ساعت پنج را نشان می‌داد، اما اصلاً نفهمید که صبح است یا بعد از ظهر، یا کدام روز هفته است، یا در چه شهری است، و باد و باران، پنجره‌ها را شلاق می‌زد. بیدار در رختخواب منتظر ماند و همچنان به ننادا کونته اندیشید تا این که ناگهان به خود آمد و یقین کرد که در واقع طلعه روز است.

آنگاه از هتل بیرون رفت تا در همان کافه تریای دیروزی صبحانه بخورد و در آنجا بود که فهمید پنج‌شنبه است. چراغ‌های بیمارستان روشن بود و باران بند آمده بود و این بود که به تنه درخت بلوطی جلو در ورودی تکیه داد. دکترها و پرستارها، با روپوش سفید در رفت و آمد بودند. بیلی سانچز امیدوار بود که همان دکتر آسیایی را ببیند که ننادا کونته را بستری کرده بود. اما او را ندید، بعد از ظهر آن روز وقت ناهار هم او را ندید و بعد ناچار از پائیدن بیمارستان منصرف شد، چون که داشت یخ می‌زد. ساعت هفت بعد از ظهر، یک شیر قهوه دیگرو نوشید و دو تخم‌مرغ آب‌پز از روی پیشخان کافه تریا برداشت و خورد. دو روز بود که در یک جا فقط یک جور غذا می‌خورد. وقتی به هتل برگشت دید که فقط اتومبیل او در یک

سمت خیابان پارک شده است و یک برگ جریمه هم روی شیشه‌اش چسبانده‌اند، اما بقیه اتومبیل‌ها در سمت مقابل پارک شده بودند. دربان هتل نیکول با هر زحمتی که بود به او حالی کرد که در روزهای فرد هفته، اتومبیل را باید در آن سمت خیابان پارک کند که پلاک خانه‌ها، شماره فرد دارد، و در روزهای زوج هفته در سمت دیگر. چنین روش حساب شده‌ای از نظر سانچز دو آویلای بزرگ‌زاده کاری بی‌معنی بود، کسی که همین دو سال پیش، اتومبیل دولتی شهردار را برداشته بود و به دیوار سینمای محله کوبانده بود و جلو چشم پلیس قلدر، خسارت سنگینی بار آورده بود. وقتی که دربان هتل به او توصیه کرد که جریمه راپردازد اما در آن ساعت روز اتومبیل خود را از جایش تکان ندهد، زیرا که ناگزیر است دوباره نیمه شب جایش را عوض کند، سر درگم‌تر شد. همان‌طور که به خود می‌پیچید و روی تخت‌خواب غلت می‌زد و دیگر خوابش نمی‌برد، برای نخستین بار نه تنها، به ناداکونته که به شب‌های غم‌انگیز زندگی خودش در پاتوق‌های همجنس‌بازان بازارهای عمومی در کارتاجنای جزایر کارائیب فکر کرد. به یاد مزه ماهی سرخ کرده افتاد و خلال نارگیل در رستوران‌های کنار باراندار، آنجا که کشتی‌های بادبانی «اروبا» لنگر می‌انداختند. به یاد خانه خودش آن افتاد که در و دیوارش به او آرامش می‌بخشید و فکر کرد که آنجا حالا تازه ساعت هفت شب است و پدر دارد در پیژامای حریر و در آن خنکای غروب، روی ایوان روزنامه می‌خواند.

به یاد مادرش افتاد. هیچکس هرگز انگار نمی‌دانست که مادرش کجاست، حالا ساعت هر چه که می‌خواست باشد، مادر جذاب و وراجش که

شب‌ها لباس روزهای یکشنبه را می‌پوشید و گل سرخی پشت گوشش می‌زد و با درد سرهایی که پارچه فاخر پیراهنش ایجاد می‌کرد از گرما کلافه می‌شد. وقتی که او هفت ساله بود، بعد از ظهر روزی بی‌آن که در بزند به اتاق مادر رفته بود و او را در وضعی دیده بود که ناگفتنی است. این واقعه ناگوار، که مادر و پسر هرگز آن را بر زبان نیاوردند، روابط پیچیده‌ای میان آن دو به وجود آورد که در نهایت سودمندتر از محبت بود. اما چون تنها عزیز دردانه خانه بود، از این موضوع‌ها و از چیزهای وحشتناک‌تر دیگری بی‌خبر مانده بود، تا این لحظه که به خود آمد و دید در تختخواب یک اتاق زیر شیروانی غم‌انگیز پاریسی پیچ و تاب می‌خورد، بی‌حضور احدی که با او درد دل کند. از دست خودش سخت کلافه بود که چرا گریه‌اش نمی‌گیرد.

بی‌خوابی سودمندی بود. روز جمعه از شب هولناکی که به سر آورده بود دمتق از رختخواب بیرون آمد اما بر آن شد که به زندگی‌اش سر و سامانی بدهد. سرانجام تصمیم گرفت قفل چمدانش را بشکند و لباسش را عوض کند، چون که همه کلیدها در کیف ننادا کونته بود، همچنین بیشتر پول‌هایی که با خود آورده بودند و دفترچه آدرس‌ها و تلفن‌ها که چه بسا کمک می‌کرد شماره تلفن آشنایی را در پاریس پیدا کنند. در آن کافه تریای همیشگی متوجه شد یاد گرفته است به زبان فرانسه سلام کند و ساندویچ ژامبونی با شیرقهوه سفارش دهد. می‌دانست که نمی‌تواند کره یا یک جور دیگر غذای تخم‌مرغ سفارش دهد، چون هیچوقت نمی‌توانست تلفظ این واژه‌ها را یاد بگیرد، اما کره را همیشه بانان می‌آوردند، و تخم‌مرغ آب‌پز را روی پیشخان می‌گذاشتند و راحت می‌توانست، بی‌آن که حرفی بزند خود، آن‌ها را بردارد.

از آن گذشته تا روز سوم، پیشخدمت‌ها، دیگرمی‌شناختندش و وقتی می‌کوشید مطلبی را به آن‌ها حالی کند کمکش می‌کردند و این طور شد که موقع ناهار روز جمعه، که تلاش کرد رفتارش معقول‌تر باشد فیلۀ گوشت گوساله با سیب‌زمینی سرخ کرده و یک بطر شراب سفارش داد. چنان حال خوشی داشت که یک بطر دیگر شراب خواست و تقریباً نصفش را نوشید و با این تصمیم قاطع که به زور هم شده باید به بیمارستان راه پیدا کند، از خیابان عبور کرد. نمی‌دانست ننادا کونته را کجا پیدا کند، اما تصویر خیرخواهانه آن دکتر آسیایی در ذهنش حک شده بود و یقین داشت که می‌تواند پیدایش کند. از در اصلی وارد نشد و به طرف ورودی اورژانس راه افتاد که به نظرش کم‌تر حفاظت می‌شد، اما نمی‌شد از راهرویی که ننادا کونته در آن دستش را به علامت خدا حافظی تکان داده بود، به راحتی گذشت.

همان طور که داخل می‌شد، نگهبانی با روپوش خون‌آلود چیزی از او پرسید و او محل نگذاشت. مرد دنبالش راه افتاد و همان پرسش را چندین بار به زبان فرانسه تکرار کرد و دست آخر بازویش را چنان محکم چسبید که سر جا نگهش داشت. بیلی سانچز تلاش کرد تا با ترفند زنجیرکش‌ها او را به یک طرف پرتاب کند، آن وقت نگهبان به زبان فرانسه مادرش را به لجن کشید و بازویش را از شانه به پشت پیچاند و فشار داد و کول‌انداز کرد و بی آن که فراموش کند هزار بار دیگر مادر روسپی‌اش را به لجن بکشد، او را که از درد می‌نالید کشان کشان تا آستانه در پیش برد، و بعد مثل یک گونی سیب‌زمینی به وسط خیابان پرتاب کرد.

بیلی سانچز، آن روز بعد از ظهر، بی‌تاب و دردناک از بلایی که به سرش

آمده بود، رفته رفته بر سر عقل آمد. تصمیم گرفت به سراغ سفیر کشورشان برود، آن چنان که اگر ناداکوته هم بود چنین تصمیمی می گرفت. دربان هتل که به رغم ظاهر نجوش و غیر اجتماعی اش، بسیار خیرخواه بود در درک زبان ها، بسیار صبور بود و حوصله به خرج می داد، شماره تلفن و نشانی سفارت خانه را در دفتر تلفن پیدا کرد و آن ها را روی کارتی نوشت. زن بسیار مهربانی به تلفن پاسخ داد و بیلی سانچز در دم لهجه اهالی آند را در صدای آهسته و بی حالش تشخیص داد. بیلی سانچز اول خودش را معرفی کرد، نام کاملش را به او گفت و یقین داشت که نام این دو خانواده بزرگ حتماً نظر زن را جلب می کند، اما لحن صدایی که از تلفن به گوش می رسید هیچ تغییری نکرد. انگار که دارد طوطی وار درس پس می دهد: جناب آقای سفیر در حال حاضر در دفتر کارشان تشریف ندارند و تا روز بعد هم تشریف نمی آورند، اما در هر حال، مراجعین را فقط با قرار قبلی و آن هم تنها در موارد کاملاً استثنایی می پذیرند. بیلی سانچز می دانست که از این راه هم نمی تواند به نناداکوته دست یابد، این بود که از آن خانم به خاطر اطلاعاتی که به او داده بود، با همان لحن مهر آمیزی که زن به کار برده بود تشکر کرد. بعد با یک تاکسی راهی سفارت خانه شد.

سفارت خانه در شماره ۲۲ خیابان شانز الیزه، در یکی از آرام ترین منطقه های پاریس بود، اما تنها چیزی که بر بیلی سانچز اثر گذاشته بود، همان طور که خودش، سال ها بعد در کار تاجنا دو ایندیاس به من گفت، این بود که از موقع ورودش به پاریس برای نخستین بار هوا مثل جزایر کارائیب درخشان و آفتابی بود، و برج ایفل در زمینه آسمان شفاف با هیبت بر فراز

شهر خودنمایی می‌کرد. کارمندی که به نمایندگی از سفیر او را پذیرفته بود، چنان حالتی داشت که گویی به تازگی از مرض مهلکی جان به در برده است و این نه تنها از کت و شلوار مشکی، یقه سفت و سخت و کراوات عزایش، که همچنین از حرکات عصا قورت داده و صدای خفه‌اش پیدا بود. گفت که مشکل بیلی سانچز را درک می‌کند و، بی آن که خیر و صلاحش را نادیده بگیرد، لازم است به او یاد آور شود که آن‌ها اکنون در چنان کشور متمدنی به سر می‌برند که مقررات دقیق و حساب شده‌اش بر اساس قدیمی‌ترین و فرهنگی‌ترین معیارها بنیاد شده است، درست به خلاف کشورهای وحشی امریکایی که تنها وسیله راه یافتن به بیمارستان این است که مختصر رشوه‌ای کف دست نگهبان بگذارند. آن وقت گفت «نه، پسر عزیز.» تنها راه چاره این است که عاقلانه رفتار کند و تا روز سه‌شنبه دندان روی جگر بگذارد. آخر کار هم نتیجه گرفت «گذشته از آن، چهار روز دیگر بیشتر باقی نمانده است. در این مدت هم به موزه لوور سری بزن. به دیدنش می‌ارزد.»

بیلی سانچز، از آنجا که بیرون آمد، یکهو متوجه شد که در پلاس دو لاکنکورد پرسه می‌زند و نمی‌داند چه باید بکند. از روی سقف ساختمان‌ها، برج ایفل آن قدر نزدیک به نظر می‌رسید که تصمیم گرفت پیاده از کنار بارانداز به آنجا برود. اما چیزی نگذشت که متوجه شد برج ایفل دورتر از آن است که به نظر می‌آید و همچنان که به دنبال برج می‌گشت مدام راه عوض می‌کرد و وقتی روی نیمکتی کنار رود سن از خستگی و ا رفت به فکر ننا دا کوتته افتاد. آنگاه سرگرم تماشای بدک‌کش‌هایی شد که از زیر پل‌ها می‌گذشتند و به نظرش رسید که اصلاً شباهتی به کشتی ندارند و شبیه خانه‌های

سیاری هستند با سقف‌های قرمز رنگ و گلدان‌های گل روی لبه پنجره‌ها و بند رخت‌هایی که سراسر عرشه کشیده شده بود. مدتی دراز سرگرم تماشای ماهیگیری شد که هیچ حرکتی نمی‌کرد، با فلاپ ماهیگیری بیحرکت و ریسمانی بیحرکت روی آب، و دیگر از انتظار این که چیزی به حرکت بیفتد به تنگ آمد تا این که هوارفته رفته تاریک شد و تصمیم گرفت با تاکسی به هتل برگردد. آن وقت تازه متوجه شد که اسم و آدرس هتل را نمی‌داند و اصلاً سر در نمی‌آورد که بیمارستان در کجای پاریس است.

از ترس، منگ شده بود و به اولین کافه‌ای که رسید وارد شد و سفارش یک لیوان کنیاک داد و کوشید فکرش را حسابی جمع کند. همان‌طور که با خود می‌اندیشید، متوجه شد که تصویرش در آینه‌های بیشماري که روی دیوارها بود، چندین و چند بار از زاویه‌های گوناگون تکرار شده است. خود را تنها و وحشت‌زده یافت و برای اولین بار در زندگی‌اش، به واقعیت مرگ اندیشید. اما با لیوان دوم کنیاک حالش بهتر شد، و به این فکر افتاد که به سفارت‌خانه برگردد. در جیب خود به دنبال کارت آدرس گشت و متوجه شد که نام و شماره خیابان هتل پشت کارت چاپ شده است. از این تجربه چنان ترس برش داشته بود که از آن بی‌عد دیگر اتاقش را در این چند روز آخر هفته ترک نکرد، جز برای غذا خوردن و اتومبیل را از یک سمت خیابان به سمت دیگر جا به جا کردن. سه روز تمام همان باران کشیفی که از صبح روز ورودشان باریده بود، همچنان می‌بارید. بیلی سانچز که در تمام عمرش حتی یک کتاب را تا به آخر نخوانده بود حالا دلش هوای خواندن کتابی کرد تا همچنان که روی تخت‌خواب دراز کشیده است، ملال از دل بزداید، اما

کتاب‌هایی که در چمدان‌های همسرش یافت، همه به زبانی غیر از اسپانیایی بود. و ناگزیر چشم انتظارِ روز سه‌شنبه ماند و طرح طاووس‌هایی را تماشا کرد که روی کاغذ دیواری تکرار می‌شد و مدام به فکر ننا داکوتته بود. روز دوشنبه، به اتاقش سروسامانی داد، نمی‌دانست اگر همسرش می‌آمد و اتاق را در آن وضع می‌دید چه می‌گفت، و درست در همین هنگام بود که متوجه شد روی پالتوی مینک ننا داکوتته هم لکه‌های خشک خون افتاده است. تمام بعد از ظهر را صرف شستن لکه‌های خون با صابون معطری کرد که در کیف شب همسرش یافته بود و سرانجام موفق شد پالتو را به همان شکلی در آورد که موقع سوار شدن در هواپیمای مادرید دیده بود.

سه‌شنبه با هوایی ابرآلود و یخ‌زده آغاز شد، اما بارانی نبارید: بیلی سانچز ساعت شش صبح از تخت‌خواب برخاست و جلو درِ ورودی بیمارستان با جماعتی از بستگان بیمارانی برخورد که با هدایا و دسته‌ای گل به انتظار ایستاده بودند. همراه با جمعیت داخل شد، پالتوی مینک را روی دستش انداخته بود، بی‌آن که از کسی چیزی پرسد که بداند ننا داکوتته کجاست. اما دلش قرص بود که آن دکتر آسیایی را می‌بیند. قدم‌زنان از میان حیاط درونی بسیار بزرگی گذشت با گل و گیاه و پرندگان وحشی، که در هر سمتش، بخش‌های بیمارستان قرار داشت. بخش زنان سمت راست و بخش مردان سمت چپ. پشتِ سرِ ملاقات‌کنندگان دیگر راه افتاد و به بخش زنان داخل شد. ردیف درازی از بیماران زن را با لباس بیمارستان دید که در روشنائی چراغ‌های بزرگ پنجره‌های تمام شیشه‌ای، روی تخت‌شان نشسته بودند و حتی با خود اندیشید که همه این‌ها بسیار دلپذیرتر از آن است که آدم از

بیرون تصوّرش را می‌کند. به انتهای راهرو رسید و بعد قدم‌زنان برگشت و مطمئن شد که ننا داکوتته در میان هیچکدام از بیماران نیست. آنگاه بار دیگر دور راهرو خارجی قدم زد، و از میان پنجره‌ها به بخش مردان سرک کشید و ناگهان به نظرش آمد که دکتری را که دنبالش می‌گشته پیدا کرده است.

در واقع پیدایش هم کرده بود. دکتر داشت بیماری را با دکترهای دیگر و چند پرستار، معاینه می‌کرد. بیلی سانچز به داخل بخش رفت و یکی از پرستارها را کنار زد و در برابر دکتر آسیایی که به روی بیماری خم شده بود ایستاد. با او حرف زد. دکتر چشم‌های غم‌زده‌اش را بلند کرد، لحظه‌ای اندیشید و بعد او را شناخت.

پرسید «مرد حسابی کدام جهنم دره بودی؟»

بیلی سانچز دل‌واپس شد.

گفت «هتل بودم، همینجا، سر نبش.»

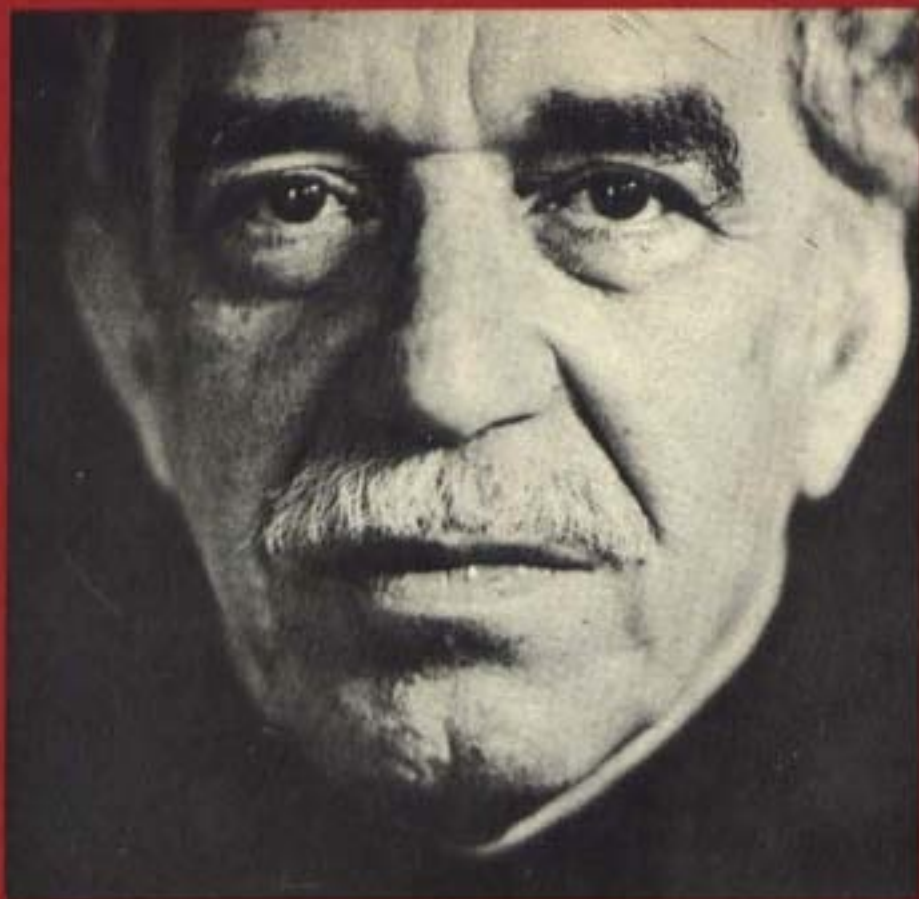
آن وقت همه چیز را دریافت. ننا داکوتته ساعت هفت و ده دقیقه غروب روز پنجشنبه ۹ ژانویه از شدت خونریزی درگذشته بود، پس از شصت ساعت تلاش بی‌محاصلِ برجسته‌ترین پزشکان متخصص فرانسه. تا آخرین لحظه، هشیار و سرحال بود و به آن‌ها سفارش می‌کرد که در پلازا آنتی سراغ شوهرش را بگیرند، همانجایی که او و بیلی سانچز هتل رزرو کرده بودند و اطلاعات لازم را هم برای خبر کردن پدر و مادرش به آن‌ها داده بود. روز جمعه از طرف وزارت امور خارجه تلگرافی ماجرّا به اطلاع سفارت‌خانه رسید و درست در همان زمان، پدر و مادر ننا داکوتته هم از پاریس پرواز کردند. سفیر شخصاً رسیدگی به تشریفات مومیایی کردن جسد و مراسم

تشییع جنازه را به عهده گرفت و در تمام مدتی که در جستجوی بیلی سانچز بودند، با رئیس اداره انتظامات و پلیس شهر پاریس در تماس بود. از جمعه شب تا بعد از ظهر روز یکشنبه اطلاعیه‌ای فوری با مشخصات بیلی سانچز از رادیو و تلویزیون پخش شد و در این چهل ساعت، بیلی سانچز مهم‌ترین شخصی بود که در فرانسه همه در جستجویش بودند. عکسش را هم که در کیف دستی نانا داکوتته پیدا کرده بودند همه جا به نمایش گذاشتند. سه اتومبیل کروکی بتلی با همان مدل پیدا کردند اما هیچکدامشان اتومبیل بیلی سانچز نبود.

پدر و مادر نانا داکوتته ظهر روز شنبه به پاریس رسیده بودند و در کنار جسد در نمازخانه بیمارستان نشسته بودند، به این امید که در آخرین لحظه بیلی سانچز پیدا شود. به پدر و مادر خود او هم خبر داده بودند و آن‌ها هم آماده پرواز به پاریس بودند اما سرانجام به دلیل ابهام تلگراف‌ها از سفر منصرف شدند. مراسم تشییع جنازه ساعت دو بعد از ظهر روز یکشنبه برگزار شد، آن‌ها هم تنها در دویست متری اتاق هتل فلک‌زده‌ای که بیلی سانچز روی تختش دراز کشیده بود و از تنهایی و فراق عشق نانا داکوتته سخت رنج می‌کشید. کارمندی که در سفارت‌خانه او را پذیرفته بود، سال‌ها بعد به من گفت که یک ساعت پس از آن که بیلی سانچز دفتر کارش را ترک کرد تلگراف وزارت امور خارجه به دستش رسید و خود او همه کافه‌ها و بارهای خیابان رو دو فوبورگ سن آنوره را در جستجوی آن جوان گشت. پیش از آن اعتراف کرد که وقتی بیلی سانچز را دید، چندان اعتنایی به او نکرد زیرا هرگز به فکرش هم نمی‌رسید جوانکی ساحل‌نشین که زرق و برق پاریس او را

گرفته بود با آن پالتوی پوست بره‌ای که به تنش زار می‌زد، صاحب اصل و نسبی چنان مهم و سرشناس باشد.

همان شب وقتی که در برابر اشتیاق سوزانش به گریه و زاری تاب آورد پدر و مادر ننا داکوئته از جستجویش دست کشیدند و جسد مومیایی شده را در تابوتی فلزی با خود بردند. آن‌ها که جسد را دیده بودند سال‌های آزرگار بارها و بارها تکرار کردند که در عمر خود هرگز زنی به این زیبایی ندیده بودند، مرده یا زنده. و بنابر این، وقتی بیلی سانچز سرانجام، صبح روز سه‌شنبه به بیمارستان آمد، جسد او را در گورستان اندوهبار لامانگا به خاک سپرده بودند، همان دکتر آسیایی که خبر آن تراژدی را به بیلی سانچز داده بود، می‌خواست در اتاق انتظار بیمارستان داروی آرام‌بخشی به او بدهد، اما نپذیرفته بود. بیلی سانچز بی‌خدا حافظی آنجا را ترک کرد، بی‌آن که جایی برای تشکر کردن باقی مانده باشد و در این فکر بود به تنها چیزی که هم اکنون نیاز دارد این است که به انتقام این همه بد بیاری کسی را پیدا کند و چنان با زنجیر به سر و کله‌اش بکوبد که مغزش را پریشان کند. وقتی قدم‌زنان از بیمارستان بیرون آمد، حتی متوجه نشد که چنان برفی از آسمان می‌بارد که روی آن هیچ ردِ خونی پیدا نیست، برفی با دانه‌های نرم و روشن که به پرهای نرم کبوتران می‌مانست، و نیز دریافت که خیابان‌های پاریس چه حال و هوای شادمانه‌ای دارد، زیرا این نخستین برف سنگینی بود که پس از ده سال می‌بارید.



گابریل گارسیا مارکز از سرشناس‌ترین و مطرح‌ترین نویسندگان امروز جهان است. نویسنده‌ای است که نام سرزمین امریکای لاتین را در دوسه دهه اخیر به عنوان کانون خلاقیت آثار ادبی دنیا پراوازه ساخته است. گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در شهر «آراکانای» کلمبیا به دنیا آمد. به دانشگاه بوگوتا رفت و بعدها در نشریه **ال اسپکتادور** به عنوان گزارشگر خارجی در رم، پاریس، بارسلون، کاراکاس و نیویورک به کار پرداخت. چندین رمان و مجموعه داستان کوتاه نوشته است که از آن میان می‌توان از **کسی به سر هتک نامه نمی‌نویسد** و **داستانهای دیگر، پاییز پدر سالار، ارنیدیای معصوم و داستانهای دیگر، وقایع تکراری** و **عزگی از پیش اعلام شده، عشق سال‌های وبا** و نیز رمان برجسته صدسال تنهایی نام برد. گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۸۲ به دریافت جایزه نوبل در ادبیات نائل آمد. آثار او بیشتر به زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است. مارکز را یکی از برجسته‌ترین داستان‌نویسان مکتب «رئالیسم جادویی» دانسته‌اند. او اکنون در مکزیکوسیتی زندگی می‌کند.

کتاب **«زالوان غریب»** جدیدترین اثر مارکز است. مجموعه دوازده داستان شگفت‌انگیز که خود او آن‌ها را بهترین داستان‌های خود دانسته و گفته است «این کتاب مجموعه داستان‌هایی است که به آن چه همیشه آرزو داشتم بنویسم، نزدیک‌تر است».



۴۵۰۰ ریال